



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

اشتباه کردم اشتباه کردی

---

یاسمن نوایی

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# اشتباه کردم اشتباه کردی

یاسمن نوایی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

اشتباه کردم اشتباه کردی

## اشتباه کردم اشتباه کردی

باسمه تعالی

دستم‌زیر چونم گذاشته بودم و بی هدف به معلم ادبیات که تند تند چیزایی میگفت و بچه‌ها یادداشت میکردن خیره شده بودم. هیچوقت ادبیات برام اونقدی جالب نبوده که بخوام توضیحای معلمو گوش کنم و همیشه به دور سطحی کتابو میخوندم و شعراشم یچیزی از خودم سرهم میکردم و مینوشتم، کلا آدم درسخونی نبودم و آگه همین نیمچه هوشم از پدرومادرم بهم نرسیده بود الان ول معطل بودم... خانم شوکران نگاهی بهم انداخت و گفت هدایتی چرا نمینویسی؟ بی تفاوت گفتم: بلدم خانوم. از بالای عینکش نگاهم کرد شاید باخودش فک کرده بود الان قبض روح میشم و میگم بیخشید ولی من همینجوری زل زده بودم توصورتش و به این فک میکردم که آگه موقع برداشتن ابروهاش کوتاهشونم میکرد چقد ددد میتونست روح حافظ و مولانا و مهدی اخوان ثالث و مرحوم سپهری رو شاد کنه...!!! آخه ابروهاش خیلی بلند بود... اه... چرا معلم جماعت اصلا به خودشون نمیرسن؟ (جسارت ب معلمانباشه این نظر دخترداستان ماست) به من چه اصلا با سقلمه ی ب\*غ\*ل دستیم به خودم اومدم و نگاهی بهش کردم.. پرنیان اشاره ب انگشتش ک روی کتاب ادبیات بود و یه بیتو نشون میداد کرد و آروم گفت: بدو معنی کن تارم نکرده... شوکران چنان نگاهی به پرنیان کرد که بیچاره خفه خون گرفت و از تصمیمیش ک میخواست شعرو بهم بر سونه من صرف شد. منم خون سرد و

ریلکس بیتو خوندم و تند تند چندتا جمله سرهم کردم و معنی‌ش‌م گفتم بعد آرایه‌ها و مخلفات‌ش‌م مشخص کردم و دوباره زل زدم تو صورت شوکران.. اما اینبار به جای این که برم تو نخه ابروهاش با تفریح ب ضایع شدنش نگاه میکردم.. اه انقد بدم میاد ازین معلمایی که دوس دارن دانش آموزو بچزونن!! شوکران لال شد و ادامه‌ی درس شو داد منم دیدم حوصلم داره سر میره دفتر جلوی دستمو باز کردم و شروع کردم تکست رپ جدیدی که گوش کرده بودمو نوشتن...

با شنیدن صدای زنگ کتابامو ریختم تو کیفم و با خدا حافظی کوتاهی صرفا برای رعایت ادب از پرنیان از کلاس بیرون اومدم. خیلی با کسی صمیمی نمیشدم و میشد گفت ک تقریبا هیچ دوستی ندارم. ینی خودم اینطوری راحت تر بودم حوصله‌ی دخترارو نداشتم برعکسه بقیه همجنسام که از پسراید تعریف میکنن من با پسرا راحت تر کنار میومدم.. البته نه هرپسری! با دو کورس ماشین سوار شدن بلخره رسیدم خونه مامان و بابا اصرار داشتن ک برام سرویس بگیرن اما چون حوصله‌ی قانون و مقررات و آن تایم بودنو نداشتم زحمت صبحا تا کسی گرفتو به جون میخریدم وقتی رسیدم خونه کتونیا مو پرت کردم تو جاکفشی و رفتم داخل.. آذین خونه نبود خدا میدونست این دفعه با کدوم دوس پسرش ناهار بیرونه وگرنه هیچوقت ظهرا نمیرفت جای.. آذین تنهاخواهرمه که سه سال از من بزرگتر و ۲۱ سالشه خیلی خوشگله... صورت سفید و چشما و موهای فندقی که البته موهاشو بلوند کرده و بهشم میاد. قد بلند و هیکل توپر و دخترونه‌ی ای داره و اونچوریم ک آرایش میکنه و لباس



دو نفری صمیمیتیمونو بیشتر کرده بود... یکی دوبارم براش خونده بودم و مهد خیلی تشویقم کرده بود اما میگفت درست مهم تره زیاد دنبال حاشیه نرو و به این چیزا به چشم تفریح نگاه کن. خودش مدیریت خونده بود و کارخونه ی نساجی پدر شو اداره میکرد. درکل پسر خیلی خوبی بود و به عنوان یه دوست خیلی دوست داشتم... نه برادر نه عشق نه هیچ چیزدیگه... فقط یه دوست. و با این که حدود شیش سال ازمن بزرگتر بود ولی خیلی خوب باهم کنار میومدیم. آخرین باری که دیدمشو خوب یادمه.... باهم رفته بودیم توجال. حالش خیلی گرفته بود میگفت اوضاع کارخونشون بهم ریخته چند تا از مشکلاتشونم گفت اما چون زیاد از حساب و کتاب و تجارت و اینجور چیزا سردر نمیاوردم چیزی حالیم نشد. بهش گفتم زیاد خودتو درگیر نکن بابا سگته میکنیا از چند نفر کمک بگیر بجای غمبک زدن... چهره ی گرفته و مشوش اونورزشو یادم نمیره... چندروز بعد بعم زنگ زد و با خوشحالی گفت که کارشون درست شده و برای استراحت و تفریح چن روزی داره میره شمال با دوستاش.. طفلی خیلی دوست داشت منم با خودش ببره اما چون همشون پسر بودن و دختر دیگه ایم همراهشون نبود منصرف شد و بهم قول داد که یه دفه م باهم بریم.. منم با بدجنسی گفتم: ایشالا دفه ی بعد با حاج خانومتون ماه عسل تشریف میبرید شمال جناب... و اونم اونطرف خط ریسه رفت. این آخرین مکالممون بود! دوروز بعد وقتی جواب اسمو نداد بهش زنگ زدم و دیدم مو بایلش خاموشه. اول گفدم خب شاید یه چیزی شده که موبایلشو خاموش کرده یا شارژش تموم شده... اما وقتی این خاموش بودن تا یکماه بعدشم ادامه پیدا کرد



خیلی نگرانش شدم... تنها نشونی که ازش داشتم اسم شرکتش بود و وقتی از روی یه اسم به سختی شرکت نه چندان معروفشو پیدا کردم و به اونجا رفتم از چیزی که از کارمندای اونجا شنیدم واقن ناراحت شدم.. ((متاسفانه آقای شایسته یکماهه که فوت کردن)) آخیی..! پس پدرش فوت شده بود که موبایلش خاموش بود.. -خدا رحمتشون کنه اما من با پسرشون کار داشتم آقای مهبد شایسته.

پسرجوونی که کت جیرم شکی و پیراهن مشکی و شلوارکتان خوش دوختی پوشیده بود جلو اومد و مودبانه گفت: بفرمایید خانوم امری داشتید؟ -من با آقای مهبد شایسته کار دارم. نگاه پسر رنگ غم گرفت منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد و تعارفم کرد بشینم بعد با گوشی ای ک اونجا بود گفت که دوتا قهوه بیارن. من منتظر بهش زل زده بودم. خودش شروع کرد: خوش اومدید خانومه... سریع گفتم: هدایتی هستم. لبخند بیجونی زد و گفت: بله خانوم هدایتی. من سینا محبی هستم معاون مدیرعامل... شما... مکثی کرد و گفت: شما رابطه ی خاصی با مهبد داشتید؟ منگ گفتم: داشتم؟؟؟؟!!!! محبی-بله..نمیدونم چطور بگم... شاید خودتون متوجه شده باشید که... که مهبد...فوت کرده! همینجوری زل زده بودم تو صورتش انگار مغزم تنوخته بود جملشو آنالیز کنه چون معنیشو اصلن درک نکردم. گیج نگاش کردم و گفتم: ببخشید...م..متوجه نشدم چی فرمودید. سینا کلافه گفت: مهبد مرده خانوم...تصادف کرده..توراه شمال از جاده منحرف شدن و افتادن تو دره ما شینشون آتیش گرفته... جنازه ی همشون سوخته...به سختی شناسایی شدن..متوجه شدین؟ مهبد مرده...چشامو بستم..برای لحظه ی کوتاهی و بعد

همه چیو درک کردم... مهبد مرده...!!!! مهبد مهربون مرده.. دیگه نیست! بهترین دو ستم..... در حالیکه صدام میلرزید گفتم: شو.. شوخی ک نمیکنید؟ بعد فهمیدم که مسخره ترین سوال ممکنو پرسیدم. سینا جوابی نداد و سرشو پایین انداخت.. دستامو جلوی صورتم گرفتم.. خدای من.. نه این نمیتونه واقعی باشه.. مهبد خیلی جوونه امکان نداره مرده باشه. صدای درونم گفت: آخه احمق مگه این پسره گف مهبد پیر شد و مرد؟ تصادف ک دیگه به پیر و جوان بودن ربطی نداره!

مثل مسخ شده ها از جام بلند شدم و خواستم برم بیرون.

محبی نگران پرسید: حالتون خوبه خانوم هدایتی؟ میخواین بگم براتون آبقند بیارن؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و بیرون رفتم. آبدارچی با سینی قهوه داخل اتاق سینا رفت.

چند قدم از اتاق دور شدم... ای خدا... چرا من ازون آدمایی نیستم که موقع فشار عصبی از حال میرن؟!

باشونه های افتاده و چشمای نم گرفته از شرکت خارج شدم... نگاهی به نماش انداختم.. همون لحظه سینا با عجله بیرون اومد و تکه کاغذی رو به ستم گرفت.

-مراسم چهلم اینجا برگزار میشه.. آگه خواستید...

کاغذوگرفتم وزیرلبی تشکری کردم که بعید میدونم شنیده باشه.. با اولین تاکسی ای که جلوی پام وایساد خودمو به خونه رسوندم.. و اینجوری بود که مهبد بهترین و تنها دوستمو از دست دادم!

#####

ازین افکار چشام خیس شد ولی اشکامو پس زدم و تصمیم گرفتم این پنجشنبه برای شادی روح مهبد یه کار خیری انجام بدم...  
را ستش بعده اون دیگه با هیچکی دو ست نشدم.. شاید ی جور هم صحبتی خیلی خیلی معمولی با سامی فقط همین.

کلا خیلی تنها بودم... مامان و بابام به خاطر کارای اقامتمون همش فرانسه بودن و مام قرار بود بعد از تموم شدن این کارا برای همیشه بریم اونور.. من که برام فرقی نمیکرد هیچ دلبستگی ای ندا شتم... نه عشقی.. نه دوستی.. پس مهم نبود که کجا باشم...

حواسمو دادم به آهنگ و چشامو بستم.

\*\*\*اینجا همه چی هستش... برا مننه بی جنبه... که به هیچی نه نمیگم... نه نمیگم... ولی باید رفت... تا خستگیم درره... باید رفت.. نپرسیدم برا چی رفت.. کاش برنمیگشت.. چون اونروزا دیگه برنمیگرده... باید رفت.. اون روزا دیگه برنمیگرده\*\*\*

از خواب که بیدار شدم ساعت ۷ بود یه دوش گرفتم و یکم، فقط یه کم درس خوندم.. چون زیست دیگه چیزی نبود که بخوام بیچونم.. بعدش آهنگ گوش دادم و خوابیدم.

روزای بعدی هم خیلی تکراری و یکنواخت اومد و رفت چند روزی بود که غرو با میرفتم پارک. هوا خیلی خوب بود و تو خونه رب گوش دادن لطفی نداشت.

هدفونمو میذاشتم گوشم و با یه تیرپ لَش میزدم بیرون..

یه روز که طبق روال رو یه نیمکت قفلی زده بودم رو یه ترک دستی روی شونم حس کردم.. سریع چشممو باز کردم و دیدم یه دختر داره نگران و مضطرب بهم نگاه میکنه..

بهش میخورد دو سه سال ازم بزرگتر باشه قیافش بانمک بود و خیلی لپ داشت ل\*ب\*ا\*شم کوچیک و یذره قلوه ای بود. بینیشم بنظر میرسید که عمل کرده و موها شو چتری ریخته بود تو صورتش که یکم جلوی چشما شو گرفته بود.

دست از اسکن کردن قیافش برداشتم و هدفونمو دراوردم گفتم: کاری داشتین؟

با استرس گفت: ببخشید شما یه سگ ندیدن ازینورا رد شه؟

آخه بنده ی خدا من که چشم بسته بود

ادای فک کردنو دراوردم و گفتم: نه.. چطور؟

دختره مستاصل نشست رو نیمکت کنار من و گفت: سگم گم شده.. نیم ساعتی

میشه که آوردمش اینجا بگرده چند دقیقه حواسم به گوشیم پرت شد یهو دیدم

نیست.. هرچی گشتم پیداش نکردم.. نمیدونم چیکار کنم..

این جملاتو با درمونندگی گفت دلم براش سوخت به نظر دختر خوبی میومد... از همه مهمتر این که لوس و حال بهم زن نبود وگرنه اصلا دلم براش نمیسوخت..

فکری کردم و گفتم: میخواید به بارم باهم بگردیم؟

دختره شرمنده سری تکون داد و گفت: ممنون میشم... ببخشیدا لبخندی زدم و گفتم: اشکال نداره.

بعد با دستم به طرف پارکو نشون دادم و گفتم: من اونورو میگردم شمام برو اونطرف.

دختره سری تکون داد و گفت: پس شمارمو سیو کنید اگه پیدا شد به تک بندازید تا پیام.

شمارشو داد و گفت که اسمش بیتاس!

منم شماره روزم تو گوشیم و رفتم شروع به گشتن کردم.

حدود ده دقیقه ای از گشتنم میگذشت که دیگه ناامید شدم چون تقریبا همه جارو گشته بودم. یهو فکرم رفت سمت درختچه های کوچیکی که به قسمت از پارک بودن.

گفتم برم اونجارم بگردم که مطمئن شم. همین که داخل بوته ها و درختچه هاسرک کشیدم دیدم به موجود کوچولو و پشمالوی کرم رنگ گیر کرده بین اونا و داره دستو پامیزنه.

اومدم بگیرمش که ترسید و شروع کرد به داد و بیداد کردن گوشیمو دراوردم و به دختره زنگ زدم و بهش گفتم که کجام.

اونم اومد و باهم سگه رو که اسمش پانی بود از لای بوته ها کشیدیم بیرون.

تا بیتارو دید پرید ب\*غ\*لش و خواست لیش بزنه که بیتا نداشت و در عوض  
توب\*غ\*لش گرفتش و نازش کرد..

چه لاوی میترونن اینا!!

منم مئه بز وایساده بودم اون وسط و به صحنه ی وصال اون دوتا نگاه میکردم...  
عشق بازیشون که تموم شد بیتارو به من کرد و گفت: واقعا مرسی نمیدونم  
چجوری ازت تشکر کنم.. داشتم سخته میکردم آخه پانی خیلی کوچیکه اگه  
اتفاقی واسش میوفتاد..

با لبخند گفتم: بیخیال بابا کاری نکردم که وظیفه بود.

بیتا دستشو آورد جلو و گفت: از آشنایت خوشوقت شدم.. شمارمو که  
داری.. خوشحال میشم بیشتر باهات آشناشم. من گاهی عصرآ پانیو میارم اینجا  
در حالیکه دستشو تو دستم گرفته بودم گفتم: منم همینطور... اوهوم منم غروبا  
میام اینجا

-عه چه خوب پس حتما میبینمت

لبخند زدم و سرتکون دادم. وقتی از هم خدافظی کردیم برگشتم خونه و به  
مامان زنگ زدم تا درمورد کارای اقامتمون پرسم.

گفت یه سری مشکلاتی هست واسه سرمایه گذاری بابا تو اونجا که اگه حل  
شه و همه چی خوب پیش بره شیش ماه دیگه اونوریم. میخواستم زبان ثبت نام  
کنم.. انگلیسیم بد نبود و یه چیزایی حالیم میشد ولی دوس داشتم اگه قراره  
اونجا زندگی کنیم یکم پیش زمینه ی زبون فرانسوی رو داشته باشم... به علاوه  
این که زندگیم کمی ازین یکنواختی درمیومد.

بهر حال بخاطر دودلی ای که داشتم و اونم از بی حوصلگیم سرچشمه میگرفت اقدام خاصی برای این کار نکردم.

درسامو یکی در میون میخوندم و نمره هام حول و حوش ۱۸/۱۷ میچرخید. ماه اسفند و رخوت روزای نزدیک بهارم مزید بر علت شده بودن که کلا درس و مدرسه رو به پایین تنه حواله کنم.

رابطم با بیتا ادامه پیدا کرده بود و چندباری باهم بیرون رفته بودیم دختر باحالی بود ازش خوشم میومد خیلی صمیمی و جیک تو جیک نبودیم اما باهم راحت بودیم و خوش میگذروندیم.

بیتا ۲۰ سالش بود و دانشگاهشو تو ترم سوم بیخیال شده بود. حسابرسی خونده بود و میگفت اونقدی جالب نیست که به ادامه دانش علاقه داشته باشم. با یه پسری به اسم شایان دوست بود که البته از وقتی باهم آشنا شده بودیم اینا باهم قهر بودن!!..والا خودمم سردرنیاوردم چه رابطه ایه..ولی خب اینم یه مدلشه دیگه..؟!.

####

هفت هشت روزی به عید مونده بود. داشتم کمدمو تمیز میکردم و توش سرک میکشیدم ببینم چی کم دارم تا برای عید بخرم..گوشیم زنگ خورد. فک کردم یا سامیه یا بیت دیگه..کسه دیگه ای که بگوشی من نمیزنگه..

حدسم درست بود. اسم بیت رو صفحه خودنمایی میکرد...بهش میگفتم بیت چون حال نداشتم اسمشو کامل بگم. اصلا بنظرم آدم باید اسمی داشته باشه که ملت بتونن مخففش کنن و خر کیف شن!

دایره ی سبز رنگو کشیدم به سمت راست

-بل؟

-بلو کوفت.

-سلام بیت

-سلام تکست

جفتمون خندیدیم.

بیت-چطوری چخبر چیکار میکردی راسییی میگما! پایه ای بریم یه جایی؟

-اههه آروم خب. کجا؟

-میتینگ

-جااااان؟؟؟چی تینگ؟

-میتینگ دیگه بااااو

-ا کی تالا مارپر شدیم که پاشیم بریم میتینگ؟ اصن ا کی تالا منوتورو

میتینگ را میدن؟؟؟!

-قفلی نزن تو بگو میای؟

کلافه گفتم

-بیت راس میگی؟؟؟یه اپسیلون حال شوخی ندارما!

(اپسیلون یکاست و اینجا استعاره از مقدار کمه)

-بخدا دارم میگم. فرداس.. حالا ساعتشو میپرسم بت میگم

-نمیخای بگی چطوری مارو را میدن؟!

-میتینگ شایان ایناس میخای رام نده؟

-چ————ی؟



این چی رو چنان بلند و باتعجب گفتم که بیت گف

-ای سرطان پروستات بگیری حلزون گوشم

جیغ زدم

-مگه شایان رپ میکنههههههه؟؟؟؟؟

-اوف جیغ نزن آوین اره اره

هیجان زده گفتم -چرا تا حالا بم نگفته بودیییی هاااانن؟؟؟؟

بیت خیلی خونسرد و حرص درار گفتم -میگفتمم فایده نداشت چون قهر

بودیم و نمیتونسی ببینیش

داد زدم -تیکه پارت میکنم.

خندید و گف -کاری نداری؟ سخته نکنی اذوق؟!

-نه سریع خبرشو میدیا ارتفاع موج pQRS ام رسیده به سقف

(اصطلاح پزشکیه این موج مربوط به نوار قلبه و بالا بودن ارتفاعش ناشی

از تپش قلب و اینجا منظور هیجان و استرسه.. فاز برداشما)

-هن؟

-هیچی بابا هیچی تو فقد زودتر خبرشو بده.

-اوگی فلن.

-خدافظ

گوشیو ک قطع کردم داشتم از ذوق میترکیدم انقد هیجانی شدم ک جیشم

گرف

وقتی از دشویی اومدم آهنگ ۵pm (سوگند و پایا و تهم)

رو پلی کردم

سرد باده خونه\*\*\*گرمه تابستونش

اما من از خونه دورمو لحظه های خویش

همه مایه دوده\*\*معلومه از چشای خونت

سیگارا نصفه خاموشن تو لیوانه قهوه های مونده\*\*

اس بیتو که گرفتم خیالم راحت شدو خوابیدم. گفته بود فردا ساعت ۶ میاد دنبالم.

فردای اون شب بعد مدرسه سریع اوادم خونه خوابیدم که غروب خسته نباشم. ساعت پنج پاشدم یه دوش سرسری گرفتم و رومن گربه شور کردم.

بعد اوادم جلو آینه تا به قیافم یه صفایی بدم

یه کرم پودر و پنکک برزه..یکم ریمیل..یه خط چشم نازک...با یکم رژگونه و رژ قرمزی که "خیلییییی محو" کشیدم رول\*ب\*ا\*م آرایشمو تشکیل میداد.

یکم دیگ کم رنگ ترش کردم و وقتی خیالم از تو چشم نبودن آرایشم راحت شد موهامو اتو کشیدم و کج ریختم.

موهام تا سرشونم بود و فر درشت...خیلی بلندشون نمیکردم چون دستوپاگیر و اعصاب خورد کن میشدن از طرفی موی خیلی کوتاهم بهم نمیومد.

نوبت انتخاب لباس بود یه نگاهی به لبا سام انداختم اکثرا اسپرت بودن ولی دلم نمیخواست با پوشیدن لباس اسپرت توی اونجا همه فک کنن دارم ادای

پسرارو درمیآرم و ازین دخترای پسرنام! برای همین یه پیراهن دکلته ی مشکی تنگ پوشیدم که یه جلیقه اممم شایدم کت روش داشت تال\*خ\*تی سرشونه

ها و تاحدودی بازو هامو ببوشونه یه جوراب شلواری مشکی هم زدم تنگش و

کفشای ساده ی پاشنه تختی هم پام کردم و ازونجایی که دم عید بود و قرار بود فرشارو بدیم فالیشویی اصن به این که کف کفشم یه نموره خاکیه دقت نکردم..

گوشیم که زنگ خورد یه نگاه سرسری تو آینه به خودم انداختم. ساده و معمولی بودم و اینو دوست داشتم. ماتومو عجله ای پوشیدم و شالم سرم انداختم و دویدم بیرون

بیت تو ۲۰۶ سفیدش منتظرم بود. تا نشستم دست از نگاه کردن تو آینه و تجدید کردن رژش برداشت و حین این که لبخند خبیثانه ای میزد گفت-  
جوووووووووون

منم یکی زدم پس کله ش و گفدم-مرررررگ

بعد به سرو وضع خودش دقیق شدم و گفتم-اووووووففففف جووون back  
چه تدارکاتی دیده واس آقاشایان!!

بجا این که خجالت بکشه مث اسب خندید و راه افتاد.

بگذریم ازین که تا مقصد آهنگای حاااااامد پهلانوگذاشته بودو خون به جیگر  
من کرد.

وقتی جلوی یه خونه نگه داشت چشام گرد شد

گفتم-میتینگ تو خونس؟؟؟

بیت درحالیکه کیفشو بر میداشت گفت-اره آخه دیس بازی نیست که..آخرین  
دور همیه ساله

\*دیس کردن نینی دو تا رپر که باهم کل دارن بصورت فلبداهه و حضوری یا تو  
آهنگاشون هموتروور شخصیت میکنن.

#دیس بک ینی رپری که یکی دیس کرده جوابه اون فردو با آهنگ بده  
 اهانی گفتم و پیاده شدم. خو به تو حموم جیش کرده بودم، اوگر نه الان دو باره  
 جیشم میگرد از هیجان  
 دو ديقه ی بعد تو خونه بودیم.

درو که باز کردن بین صداهاى مختلفى که بگوش میر سید صدای پسرى که  
 داشت رپ میکرد جوری منو برد تو خلسه که چشمامو بستم قل\*ب\*م تو  
 دهنم میزد. اصلا به این که چی میخونه توجه نمیکردم فقط صداش!!  
 تهه صدا بود لامصب.

با اصواتی که از حنجره ش خارج میشد کلماتو به بازی میگرفت. و ااااااااای  
 داشتم خل میشدم. صدا از پشت میومد و من حتی قدرت اینو نداشتم که  
 برگردم و صاحب این صدای دیوونه کننده رو ببینم.  
 تو همین فکر بودم که بیت بازومو گرفت و در گوشم گفت- آوین خوبی؟ چرا  
 چشاتو بستى؟

چشامو بزور باز کردم و گفتم- نه نه ..اره.. خوبم هیچی  
 مشکوک نگام کرد و گفت- بیا بریم لباس عوض کنیم. با شایان احوال پرسى  
 کردم و همراه بیت که منو دنبال خودش میکشید رفتم. فقط یه لحظه پشتمو  
 نگاه کردم و دیدم اثری از صاحب اون صدا نیست و هرکی مشغول یه کاریه.  
 انقد تو هپروت بودم که یادم رفت به شایان دقت کنم ببینم چه شکلی بود.  
 همین که رفتیم تو اتاق اومد در زد میخواست به بیت بگه که وقتی لباسمونو  
 عوض کردیم کجا بریم. همونموقع روش دقیق شدم

قد تقریبا بلند و هیکل روفرمی داشت ورزشکاری نبود اما میشد گفت که خوبه. قیافش معمولی بود. پوست برنزه و چشمای قهوه ای سوخته ای داشت بهر حال خوب بنظر میومد من که هنوز گیج اون صدا بودم!

نفهمیدم چطور مانتو شالمو دراوردم و دستی به موهام کشیدم.

با بیت برگشتیم تو سالن و من سعی کردم حواسمو جمع کنم تا صاحب اون صدای آسو پیدا کنم.

تو دلم گفتم حالا شانس ماس دیگه... پسره صدا به این جیگری داره قیافش احتمالا شبیه مسترینه!

سعی کردم از فکر بیام بیرون و اقلا ازین فرصت استفاده کنم چند تارپر بینم و چن تا ترک زنده گوش کنم.

به تیپ و قیافه هاشون دقیق شدم... همه تقریبا تو یه رنج سنی و بین ۲۰ تا ۲۳/۲۲ بودن خوشگل توشون پیدا نمیشد اما جذاب چرا.

بغیر از منو بیت سه چهارتا دختر دیگم بودن که دوس دختر چن تا ازون پسرا میشدن.

ای کوفتتون شه طرف دم به ديقه دم گوشتون رپ میخونه... ههعههی خدا یه دوس پسر پریم نداریم:)

به فکرای مسخرم خندیدم خودمم میدونسم دارم شر و ور میگم اصن مودم به این چیزا نمیخورد!

یه ربعی از نشستنمون نمیگذشت که بحث شایان و یه دختر پسره دیگه توجه من و بیتو به اون سمت جلب کرد.

شایان بلند شد و رو به جمع گفت - میخایم "فدای سرت" و بخونیم یه دختر داوطلب شه کورسشو همراهی کنه.

دخترای حاضر تو جمع با عشوه خرکی به هم نگاه میکردن وای من دوباره جیشم گرف باید یه دکتر برما یعنی چی انگار اون قسمت از مغزم که مسئول هیجاناس مستقیما به مثانه م وصله

تو فکر مثانه و جیش و عملکرد مجرای ادرار بودم که بیت آرنجشو فرو کرد تو پهلو م و از بین دندوناش غرید- پا میشی میری میخونی... اوگی؟؟؟؟

جدیت صداش باعث شد بنالم- نهههه..تورو خدا هیچی نگو

ولی هنوز جمله م تموم نشده بود که بیت بلند گفت- شایبی آوین داوطلبه!

اون لحظه دلم میخواست خرخره ی بیتو بجوم شایان ابرویی بالا انداخت و اشاره کرد که برم اونور. من دستو پام داشت میلرزید اما یه لحظه به خودم گفتم تهش چیه؟ مگه میخام چی کارکنم؟ یه همخونی سادس دیگه م همون موقعایی که برای خودم میخونم.

خودمو زدم به اون راهایی که وقتی امتحان داشتیم و لای کتابم باز نکرده بودم میزدم!

وقتی رسیدم جلوشون سنگینی نگاه پسری که بی تفاوت بهم خیره شده بودو حس کردم سرمو آوردم بالا و رومو ازش گرفتم. چرا اینجوری بود؟! آدمو معذب میکرد

دوباره یه نگاه دزدکی بهش انداختم صورت کشیده و گندمی ای داشت  
چشاش مشکمی و بی حالت بود ازون چشایی که هیچی ر ازش نمیشه  
خوند. بامزه میزد! لب و دهن و بینیشم خوب بود.

صورتش صافه صاف بود انگار اصلا تا حالا ریش درنیاورده. از همه چیش  
بانمکتر اخم روی پیشونیش بود که اونو شبیه پسر بچه هاس تخس میکرد.

ازونا که ادم دلش میخواد یه فصل بزندشون.

قبل از اینکه بفهمه دارم براندازش میکنم نگامو ازش گرفتم.

شایان گفت- بلدی دیگه؟

سری تکون دادم و شایان اشاره کرد بیتش پخش شد.

چشامو بستم و به حس خوبی که با این آهنگ پیدا میکردم فک کردم. تیکه ی  
اولش مال من بود:

#فدای سرت نباشه غمت نری و یادت رفته باشه تنت نشینه خاکستر کنار لب

فدای سرت عزیزم نباشه غمت

هنوز چشامو باز نکرده بودم که بقیه شو با همون صدای مسحور کننده شنیدم:

فدای سرت نباشه غمت نریو یادت رفته باشه تنت نشینه خاکستر

کنار لب.. فدای سرت عزیزم نباشه غمت.

سریع چشامو باز کردم و دوختم به دهن صاحب همون صدا که کسی نبود جز

همون پسر تخسی که چندثانیه پیش دلم خواسته بود بزنمش.

ورسی که اون پسره خوند:

"فدای سرت برای همه شبا که سر هر چیز کوچیکی بود دعوا یه سره

گفتی مشکل منم دیدی رفتم؟ الان بهتره؟ حواست جمه؟

من چی... نه من که نمیشم به همین راحتی وابسته مٹ زیب شلوار تنت..  
این مصرفه ارزششو نداره خره خودش صد مدل بدتر از تو کلافه تره... خلاصه  
گو سگم رو  
.... دور و ورم  
رفیقام میگین سراغ تور وازم...  
یادم میاد اون شب تو اتاق که تور و زدم  
فدای سرت عزیزم نباشه غمت! (زده بعد میگه فدای سرت)  
نبینم شدی معتاد کک و علف تیکه کلامات همه فحشای رک و بدن از دید  
هرپسری خوراک .... خدافظ گل پرپر"  
حرکات دستش و حالت خوندنش و بالا پایین کردن تن صدایش آدمو خل  
میکرد.  
یه پسر دیگه شروع کرد ورس بعدی رو خوندن. انصافا اونم صدایش تک بود اما  
نمیدونم چرا من رفته بودم تو نخ صدای این پسر تخسه...  
"سرامون داغ... روهم فقط میشد ل\*ب\*ا\*مون باز...  
خوندم-نرو زوده شب بمون  
نگامو به پسر تخسه دوختم و خوندم-دره گوشه من بخووون... او عه او  
و یه همخونی دوتایی با پسر دومیه-حالا میگی کاش یادم میرفتی ولی... من  
یادم نی دقیقا... آخرین باری که به شوخیات واقن میخندیدم...  
تنها خوندم-نامردی کردی ولی.. من واقن بی تقصیرم..



پسر دومیه: الان بخوایم نیست امیر رفت... توام برو با هرکی رفتی عم.. ولی بدون.. فدای سرت نبا شه غمت نری و یادت رفته با شه تنت نشینه خاک ستر کنارلبت فدای سرت عزیزم نباشه غمت...

دوباره همین تیکه رو تکرار کردم...

و این بار نوبت شایان بود:

فدا سرت آگه به چشم نمیاد اون استیل تنت

آگه تو موندی و یه کشتی که غرقه

آگه تنها چشی که تو این خونه زل زده بهت چشمیه دره

واسم حیف نی یه ذره که

دیگه تو ب\*غ\*لم قصه شب نخونی

بدهکار یاتو به من حتی قسطشم نتونی بدی و واسه این که بیرون تا نصف شب

نمونی

صب ب\*غ\*ل یکی پاشی که اسمشم ندونی

نینم اون روزتو

نینم مستیاتو

نینم انقد چت باشی که تلف شی تا صب

نینم بریدی

نینم بخیه رو مچت

نینم حک شده حرف بقیه رو پشتت

نینم اون روزتو

که پرباشه از یکی دلت

وقتی مشتبو میگیری از بیبی چکت

زنگ بزنی عر بزنی

اشک بریزی یه تک

جای چته پدی چته بگی بم پدی چمه:)

آهنگ که تموم شد همه تشویقمون کردن بیت با ذوق دا شت بهم نگاه میکرد

سری تکون دادم و خواستم برگردم سرجام که همون لحظه پسر تخسه که

نمیدونم کی از جاش بلند شده بود اومد بشینه رو صندلیش و منم که داشم از

اونجا رد میشدم پام گیر کرد به پاش البته نه دراون حدی که بیوفتم همون لحظه

بیت آهنگ "این دو سه روزه" پخش شد. پسر تخسه که فک میکرد من داشتم

میوفتادم بازومو گرفت و دم گوشم گفت-بخون

و به بقیم اشاره کرد.

ورس دختره تا این آهنگ خارجی بود و من قبل ازین که فرصت کنم بشینم

مجبور شدم بخونم:

: Lesedi

nd full of issues / Got a side that I fear too  
Got a mi  
m in too deep '\s a struggle and I\Kept digging now every day  
in a lie

When the fighting got so rough / And the lies they got so tough

Gotta get my mind sober / Gotta get my heart sewn up

بقیه شو خودش ادامه داد درحالیکه به من خیره شده بود...چه مرگشه این؟؟؟؟

"این دو سه روزه کجا بودی همه جاتِ کبود هان؟

حله باشه نگو

ولی قبول کن در اومده ان-رابطمون

پس با چه رویی میگی قولات سر جاش-هنوز

راستشو بخوای یه جورایی میفهممت

بیا این اسلحه

صاف بگیر رو سَرَم شاید این بی مصرفِ

تیر از سرش بگذره بهتره

تو نرنی تو خیابون میزنش

چرا دستات میلرزه

من پوسیدم خله

بزن راحتم کن تا ابد شه کوری هنگوور

نمیتونی بده خودم انقدر روحیم گُشه

شدم عاشق-بازی-روشین رولت

ببین منو نمی سوزه دلم به حال تو یکی

انقدر زل نزن تو چشمام با اون چشمای گودِ خیس

تو که بعد منم راه حَلِیت یه وان-و یه تیغ

همون یه بار-و یه جیغ

اگه بر میای از پَسِش که پلانשו بچین

اگه نه هم بیخیال من-پلاس-گُه گیج

راستی دو سه روزه کجا بودی همه جاتِ کبود هان؟

حله باشه تموم.

منم کم نیاوردم زل زدم توچشاش خوندم:

We kept making a big deal of all of the little things and all we  
 m not trying to be bad'\Got with was all of the bitter things / I  
 t blame me baby'\m just trying to live my life / So don'\I  
 d'\Judge me save me / Of all the things I thought you  
 ve become'\Understand me / I hate to see this mess that we  
 And the lies they got so tough / Gotta get my mind sober  
 ...Gotta get my heart sewn up

و ورس آرتا رو اون یکی پسره خوندم..ای بابا اسماشونم نمیدونم.

: فکر کردم خوبم گفتن خیلی جا داری یهو

گفتن تک پر بمون تنم به خیلی ها مالیده شد

به خیلی ها مالیده شد

ضد حال زدی افتضاس یعنی الان حالمون

شبا مالمون دیگه همیشه اشتبات همین بود

دعوا جای ب\*و\*س ، اخلاقای لوس

تسّر میشد لبا بایه جوس

پاییز برگالای خوب

زمستون میشد برفا ساده پودر

تابستون عکس ، بهار خاکِ روش

میره هوا با یه فوت  
گفتم میدونی خوشگلم خودت  
که ۱۰۰ تا دری وری پشتِ من پُسر  
بهت گفتم Baby که داور تویی باید قضاوت کنی  
بزار فحش بـِـدن  
دور منو خط بکش  
نمیتونه توجیه کنه مثلمو منطقت  
نمیخوری هیچ جوهره تو به من و من بهت  
دیدن تو نباشی جهنما واسم بهشت میشن  
بازم بهت میگم  
این دو سه روزه کجا بودی همه جاتِ کبود هان؟  
حله باشه تموم.  
این آخرین تیکه ای بود که باید میخوندم:

We kept making a big deal of all of the little things and all we  
m not trying to be bad\Got with was all of the bitter things / I  
t blame me baby \to live my life / So don m just trying\I  
understand me  
ve become and the lies they got \I hate to see this mess that we  
so tough  
Gotta get my mind sober  
...Gotta get my heart sewn up

و بقیشم شایان:

دست بهم نزن وقتی نزدیک نمی شم  
 سفارشت ندادم که بخوام تحویل بگیرم  
 وقتی تورو میبینم چشم بد خط میشن  
 تا نخونی چیزی از توشو من همیشه بیچم  
 چون اون میمیکِ غمگینت بهم به فیریک بد میده  
 وقتی آرایشتم میماسه میریزه بد میشه  
 رو صورتت پُر از اشکای سیاه  
 میشینی مظلوم میکنی جلوم لش با یه سیگار  
 میزنی حرف با احتیاط  
 میشه دستات بالا و پایین ادا اطفارت زیاد  
 واسه همین چیزاست  
 لعنتی وقتی حسی ندارم بهت حرفم نمیاد  
 من دیگه حتی به خودم هیچ جوره حواسم نیست  
 نگو مودِ توفرق داره با مود هر آدمی  
 از چشمم افتادی  
 آویزون از موی دماغمی  
 توروحت الان یعنی نمیخوای پاشی بری؟  
 انقدر نشو سبک جلوم مگه زور - برا هم شیم  
 من عوض نمیشم نزن زورتو بیشتر

خوبه گفتمی من رو مود تو نیستم

نه

تو که همه چیتو گم میکردی

بگو پس چرا نمیکنی خب گورتو هیچوقت...

تو طول خوندن آهنگ منو پسر تخسه همونجوری روبروی هم واساده بودیم.

ورس شایان که تموم شد پسر تخسه با ژست دختر کشش منو مخاطب قرار داد

و گفت- مهمونی تموم شد وایسا کارت دارم

پرو، چه زودم فامیل شد...

جوابشو ندادم و بی تفاوت برگشتم سرجام نشستم بیت تن تن ازم تعریف

میکرد و منم فکرم کلا یه جا دیگه بود.ینی چیکار میتونس با من داشته

باشه؟ برگشتم و سمتی که اون نشسته بودو نگاه کردم.داشت پیکشو پر میکرد.

بیخیال مشغول تماشا شدم تا ببینم تهه مهمونی با من چیکار داره.

تا آخر میتینگ سعی کردم مٹ بچه ی آدم بشینم یه گوشه و کمتر به پسر تخسه

و اون حرفی که زد فک کنم.

وقتی مهمونی تموم شد با بیت رفتیم تا لباسمونو بپوشیم و بریم.

نمیخواسم اصن به روی مبارکم بیارم که ازم چی خواسته بود و مٹ گاو سرمو

بندازم پایین برم که فک نکنه خبریه.

همین که برای خدافظی رفتیم پیش شایان و اون یکی پسره، پسر تخسه اشاره

ای به اون یکی کرد و اونم پا شد اومد سمت من. (دقت کنید این پسره همونیه

که با آوین همخونی کرده بود. فک نکنید غریبه سا از خودمونه)

یکم این پا اون پا کرد و گف-میشه یه لحظه با من بیای؟

و من فک کردم-چقد داره سعی میکنه مودب باشه!  
 سری تکون دادم و عین این بچه مظلوما دنبالش رفتم.  
 گوشه ای از سالن به مبل راحتی ای اشاره کرد و گفت بشین  
 بدون حرف نشستم و اون پسر سیگاری آتیش کرد وگف-میکشی؟  
 بدون این که ترس داشته باشم درنظرش امل یا بچه پیام گفتم-نه مرسی  
 مشغول کام گرفتن از سیگارش شد و گف-  
 چون میخای بری وقتتو با مقدمه چینی کردن نمیگیرم حوصله م ندارم مختو  
 بخورم میخام یه پیشنهاد بت بدم.  
 از شنیدن کلمه ی پیشنهاد فکرم رف سمت دوستی و رابطه و اینا!!!!  
 مشکوک پرسیدم-چه پیشنهادی؟  
 -اسمت چیه؟  
 ازین که سوالمو با سوال جواب داد حرصم گرف ولی از فضولی این که سریع  
 بفهمم میخاد چی بگه کلافه و سریع گفتم-آوین  
 -ببین آوین نمیدونم گروه مارو تا چه حد میشناسی..خیلی وقت نیست که این  
 گروه تشکیل شده اما خب قبله اونم منو بردیا و شایان هرکدوم واسه خودمون  
 رپ میکردیم.  
 مغزم داشت آنالیز میکرد.شایان که دوس پسر بیته، پس آگه نفر سوم گروه همون  
 پسر تخسه باشه اسمش بردیاس:°  
 -حالا نه بطور خیلی جدی...ولی کار خودمونو داشتیم..



بعد که یه مدت گذشتو خودمونو استعدادمونو شناختیم سه تایی این گروهو ساختیم..

اولاش استودیو(جایی که اهنگو ضبط میکنن)ندا شتیم. تقریبا از صفر شروع کردیم..بعد کم کم همه چی روال شد

الان هر سه تامون تکست مینویسیم و میخونیم بیته کارا رم خودم میزنم ولی خب چن تا از رفیقامونم هستن که کمک میکنن از همون اول بین سه تا صدای پسرونی ما جای یه صدای لطیف و خاص دخترونه خالیه...

زیاد دنبالش رفتیم اما یا همچین کیسی پیدا نکردیم یا اگر بوده بخاطر محدودیتای خانوادگی شرایط خوندن نداشته.

بین صدای تو به درد کار ما میخوره پتانسیل خونندو داری..اونجوریم که شایان از بیتا شنیده توام انگار عشق ری و یه چیزایی ازش سرت میشه...

حالا..من از طرف گروه میخام بت پیشنهاد بدم بیای تو اکیپ ما و بخونی...! واییییی خدای من!چی میشنیدم؟!اون از من میخواست که برم تو گروهشون و باهاشون بخونم؟!؟!؟

ینی صدام انقد به نظر شون خوب اومده که فک میکنن میتونم برا شون بهترین کیس باشم!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟

واییییی دوباره جیشم گرف..

از استرس و هیجان چنان جیشم گرفته بود که نمیتونستم فک کنم...خدایا حواست باشه ها یه سره ش نکنی این وسط رود نیل را بیوفته!

رو به پسره گفتم - امم..خب..من چی بگم اخه..! مطمئن نیسم بتونم از پشش  
بر پیام..

پرید وسط حرفم و گفت - نگران اون نباش ما رات میندازیم... فقط تو شرایطشو  
داری؟ محدودیتی از جانب خانوادهت وجود نداره؟

میدونستم مامان و بابا اصلا به این چیزا اهمیت نمیدن و براشون فرقی  
نداره... کلا خیلی لارج و ریلکس با همه چی برخورد میکردن.. برای همین  
گفتم - ازون لحاظ که مشکلی نی اما...

- فکراتو بکن حالا... من نمیخام همین الان جواب بدی امشب اینجا خیلی  
شلوغه و همیشه با بردی و شایانم حرف بزنی فردا یه سر بیا اینجا... صبح همه  
خونه ایم.. میتونیم بیشتر راجع بهش صحبت کنیم و یه تست کوچیکم ازت  
بگیریم.

باشه ای گفتم و در حالیکه از خوشحالی تو پوستم نمیگنجیدم و جیشمم دیگ  
نزدیک بود بریزه خواستم بلند شم و خدافضلی کنم که پسره گف - راستی  
شمارمو بزن باهام هماهنگ کن کی میای.

شمارشو گفت و زدم و اونجایی که میخواستم اسمشو بنویسم یه نگاه سوالی  
بهش کردم که خودش متوجه شد و گفت - امیرحسین.

لبخندی به نشونه ی فهمیدن زدم و اسمشو تایپ کردم.

بعد ازین که از امیرحسین خدافضلی کردم رفتم سمت در بیت مشغول صحبت  
با شایان و یه پسر دختر دیگه بود باهم از بقیه خدافضلی و تشکر کردیم و از خونه  
درومدیم..

یکم گیج بودم... باید چیکار میکردم؟

نشستیم تو ماشین... باید قبول میکردم؟ میتونستم؟

حس میکردم از خستگی رو پا بند نیستم با این که کار خاصی نکرده بودم به شدت احساس خستگی میکردم و در جواب بیت که در مورد امیرحسین پرسید یه توضیح کوتاه دادم و چشمو بستم.. به اصرارایی که میکرد و تعریفای با آب و تابش از گروه شایان اینا هم فقط به جوابای یک کلمه ای اکتفا کردم...

باید یکم فک میکردم.. گرچه میدونسم فکرکردن تاثیری نداره و حتمن قبول میکنم.

به این فک کردم که منم بشم یکی از اونا.. اووووفففف تهه هیجان.

اونشب به محض این که سرم به بالش رسید بیهوش شدم.

ساعت حدودا پنج صبح بود که از خواب پریدم و با فکر این که هنوز تقریبا دوساعت دیگه میتونم بخوابم خیلی happy اومدم سرمو بذارم بکپم که یاده قرار صبح با امیرحسین افتادم.

ای وای پس مدرسه م چی؟؟

آخه کدوم الاغی وسط هفته میتینگ میذاره ملتو از کارو زندگی انداختین بابا.. یکم با خودم کلنجار رفتم و درنهایت به این نتیجه رسیدم که کله سحر پا شم برم خونه امیر حسین اینا و بعدشم مدرسه.. فوقش یه زنگ دیر میرسم دیگه..

وای حالا اینو بگو باید با فرم مدرسه باشم برم اونجا... بیخی سرمه ایه خلیم ضایع نی.. همه چی رو دایورت کردم به همون جای همیشگی و یکم دیگه خوابیدم..

بعد که پاشدم تن تن یچی به عنوان صبحونه خوردم و لباس پوشیدم و زدم بیرون.

ساعت ۵/۶ بود.

آخه کی الان میره خونه ی مردم؟!

خودمو زدم به کوچه علی چپ که البته برا من انقد ازش استفاده میکنم دیگه کوچه نیس. اتوبان دوبانده شده واسه خودش!  
خلاصه تا رسیدم اونجا ۵/۷ شد.

اول یه زنگ به امیرحسین زدم که دیدم جواب نداد. دلوزدم به دریا و دستمو گذاشتم رو زنگ واحد.

چندثانیه بعدصدای خواب آلودی که به احتمال زیاد خودامیرحسین بود از پشت آیفون نالید-کیه؟

با شرمندگی گفتم-منم... آوین.

یه دو سه ثانیه مکث کرد که احتمالاً داشت لود میشد.

بعد یهو انگار که هشیار شده باشه با تعجب گف- آوین...!!!!؟

آها!!!! آوین... چیزی شده این وقت صبح؟؟؟؟

با شرمندگی ساختگی گفتم-میشه درو بزنی امیرحسین؟

درو زد. تا برم بالا هزار بار تو دلم به خودم فحش دادم.

وقتی رسیدم جلوی در واحد دیدم که در بازه.. با نوک انگشت آروم چنتا ضربه بهش زدم و خواستم برم تو ولی دیدم تابلوعه و ممکنه با صحنه ی ناجوری مواجه بشم (منظورش اینه که سرصبحی لباس تنشون نباشه و اینا)

چند ثانیه بعد امیر حسین در حالیکه یه رکابی تنش میکرد او مد جلوی در و متعجب گفت-سلام.. بیا تو\*:

سلام کردم و رفتم تو هم خندم گرفته بود هم از وقت نشناسی خودم خجالت کشیدم ولی دیگه چاره ای نداشتم بلخره باید به مدرسم میرسیدم.

گفتم- ببخشید میدونم واقن بدموقع اومدم.

امیر حسین که هنوز تو همون حالت گیجی ناشی از خواب آلودگی بود گفت- نه نه.. خوش اومدی و منو خیلی شتابزده به سمت آشپزخونه هدایت کرد. یکی از صندلیای میزناهارخوری رو کشیدم ب سمت خودم و نشستم روش.

امیر دور خودش میچرخید و مث این ادمای گنگ و احمق دنبال ظرف و ظروف میگشت.

آخر سرم دو تاقهوه گذاشت روی میز و چند تا نون تست گرم کرد با خامه شکلاتی آورد.

نمیدونم این قرتی بازیا رو واس خاطر من درآورد یا کلن صبونه ازین جور چیزا میخوردن.. به هر حال من که نون بربری داغ کنجدی و پنیر و چای شیرینو با

هیچی عوض نمیکردم\*:

من- بشین.. زحمت نکش.. من صبونه خوردم.

لبخند نامطمئن زده و گفت- بابا من گرخیدم که... فک کردم اتفاقی افتاده کله ی سحر پاشدی اومدی زنگ میزنی..

نیشمو وا کردم و گفتم- اخه مدرسه میرم نمیشد کلن بیچم.

حین این که خامه شکلاتی رو روی نون تست میمالیدم گف- درسخونی؟ رشتت

چیه؟

با بی قیدی گفتم - تجربی.. نه زیاد.. یجوری میخونم که وضع زیاد بد نباشه و

بهم گیر ندن

-امسال کنکور داری؟

-نه سووم.. پیشم داریم.

سری تکون داد و گفت - برم بیدارشون کنم.

منم مشغول خوردن قهوه م شدم.. تلخ بود: /یه ریزه شیکرم نزده تنگش این

زهرماری از گلومون پایین بره.

سه چار دقیقه بعد شایان اومد تو آشپزخونه ودوباره همون داستان احوال پرسى

و تعجب ازین که چرا الان اومدم.

وقتی شایان مشغول لقمه گرفتن شد صدای داد اون پسر ترخسه ینی همون

بردیاروشنیدم که داشت به امیر بدو بیراه میگفت

آخی بچم بد خواب شده بود.

به اون خره درونم که این جمله رو گفته بود یه چشم غره رفتم و زیر لبی گفتم - به

پایین تنه م..

طولی نکشید که آفاتشریف فرما شدن و در حالیکه سگرمه هاشون همدیگرو

سخت در آغوش گرفته بودن در نهایت بی ادبی بدون سلام رو به کردن و گفتن -

بچه تو کار و زندگی نداری؟؟!

امیروشایان نگاه معترضی بهش کردن ینی که لال شو.

از برخوردش بدم اومدم. مثلا من مهمون بودم چی میشد مته امیروشایان یکم

ادب به خرج میداد؟

یه ابرو مو دادم بالا و با نگاه عاقل اندر ر پرانه ای بهش گفتم-دقیقا چون کارو زندگی دارم این وقت صبح مزاحم شما شدم پدر ژپتو:)

انگار ازین حا ضر جوابیم خوشش نیومد لابد انتظار داشت بگم و ااااااااااااایییی  
منو عفو کنید سرورم:دی

تو دلتم یه بیلاخ بهش دادم تادللم خنک شه.

اون که انگار سر صبحی حال کلکل نداشت وحشیانه یه صندلی کشید بیرون و روش ول شد.

پسره ی عقده ای. خوب اسمی براش گذاشتم حقا که تخس و مزخرف

بود. حیف اون تارهای صوتیت. ببین خدا به کی چی میده ها!

امیر یه فنچون قهوه براش ریخت و گذاشت جلوش. اه اه مفت خور تنبل انگار بقیه نوکرش.

شایان شروع کرد به صحبت درباره ی همون پیشنهاد امیر و منم ساکت گوش میدادم.

از صحبتاش فهمیدم استدیویی که توش کار رکورد (ضبط اهنگ) رو انجام میدادن همین واحد ب\*غ\*لیشون بود.

بردیاز گروهو ساپورت مالی میکرد و این طور که پیدا بود ازین پولداری لوس و خود عن پندار بود که فک میکرد همه چیز و همه کس باید در خدمتش باشن.

عمده ی کار بیت سازی به عهده ی امیر بود اما نیکان ونوید دوتا از رفیقا شونم بعضی موقعا کمکشون میکردن.

فک کنم نویدو دیشب تو مهمونی دیده بودم.

شایان گف که اون دو تا باها شون زندگی نمیکنن و یه سری اطلاعات بم داد و گف باید وقت زیادی رو کارات بذاری و سعی کنی حتی نکستاتو خودت بنویسی.. از همه مهمتر وقت زیادو باید باماسه تا بگذرونی بعد پرسید- خانوادت مشکلی ندارن؟

-پدرومادرم کلن نیستن یه چن ماهی خارج کشورن  
-اوک. پس همه چی حله

بردیا پرید وسط و بالحن نه چندان دوستانه ای گف-اینو بگم که توفرار نی واس خونددنت یا وقتی که میداری پای کار پولی بگیری. حساب کتاب باشه واسه وقتی که ازین آماتوری دربیای.. ادمایه تولول تو یه پولیم میدن تا کنار گروهای رب کارکنن و بخونن.

بی توجه به تمسخری که تو جملش بود سری تکون دادم و دستمو به مقنعم بردم تا از سرم درش بیارم داشتم خفه میشدم خیلی گرم بود. امیرحسین متوجه شدو رفت پنجره ی آشپزخونه رو باز کرد.

لبخند قدرشناسانه ای بهش زد و یه لحظه که سرمو برگردوندم دیدم بردیا خیره شده بهم. نگاهش خیلی بی پروا و گستاخانه بود چش غره ی خفیفی بهش رفتم که همون لحظه گوشیش زنگ خورد.

گوشامو تیز کردم تا در عین حال که باشایان صحبت میکنم بتونم حس فضولیمم ارضاکنم.

بردیا-هوم...

...دوئانیه بعد-بگو



...-اههه زرتو بزنی بابا

.....-همینه که هس!..!.... باو

اوه پسره روانیه بابا

بعدازین که اینو گف تماسو قطع کرد.

صحبتمون که تموم شدنگا به ساعت کردم. ۳۰/۷ بود

در حالیکه مقنعمو سرمیکردم گفتم-خب من دیگه برم.

بردیا که باتفریح زل زده بود به من باحالت مسخره ای گف-بودی حالا...

خودمو به نشیندن زدم و مشغول صاف کردن مانتوم که چروک شده بود شدم.

امیر-خب..ورودتو به گروهمون تبریک میگم و دستشو مشت کردو آورد

جلو. منم مشتمو زدم بهش و یه لبخند زدم.

بعد باشایانم همینجوری دست دادم.

دیدم ضایع س بردیاری آدم حساب نکنم و از همین حالا خصوصتمو نشون بدم

برای همین مشتمو به سمتش گرفتم ولی اون بجای این که مث بقیه دس بده

مشتمو تو دستش گرفت و گف-مگه قرار نبود یه تست کوچیکم بدی..؟بعده

یه مکث یه ثانیه ای-ورس کرنلا تو "اشتباکردمو" برو

دستم از تو دستش بیرون کشیدم. چشمه این؟ یه بار اونجوری پاچه میگیره یه

بارم مهربون میشه دست و باله مارو میگیره پسره ی اسکیزوفرنیایی (یه بیماری

روانی حاد، روان پریشی و روان گسیختگی)

نگاهی به شایان و امیرحسین کردم تا تایید اونارم بگیرم البته چون خودم عاشق

این آهنگ بودم و خیلی خوب میخواندمش با بردیا مخالفت نکردم.

امیرحسین و شایانم موافق بودن. سه تایی رفتیم تو سالن امیرحسین رف پشت پیانوی سفیدمشکی ای که گوشه ی سالن بود اما قبله اینکه بشینه من گفتم-  
میشه خودم بزنم؟

چشاش گردش دو گف- مگه بلدی؟

شایان و بری ام منتظر بودن ببینن من چی جواب میدم (چه بلاهایی سره اسمه این بردیای بنده خدا میارن بردی و بری و..)  
خندیدم و گفتم- نه بابا چنتا آهنگ که خیلی دوستشون دارم از دوست  
خواهرم یاد گرفتم.

امیرحسین کنار او مدمو من رفتم پشت پیانو... وای خدا دیوونشم کاش مام یکی داشتیم.. اون موقع که این آهنگو چن تای دیگرو میخواستم یاد بگیرم میرفتم آموزشگاه دوس پسر آذین.. اونم واسه این که پیش آذین خودشیرینی کنه مجانی بم چنتا آهنگو یاد داد. هنوز وقتی یاده این میوفتم که آذین به خاطر چه چیزای مسخره ای با سهیل بهم زد و رف با این پسره ی غزمیت رفیق شد  
حرصم میگیره...

از فکر غزمیت و آذین و سهیل درو مدم و شروع کردم.

ورس (شایان)

حرف دارم باهات یه دقیقه حال داری

تمرین کردم حرفامو آره یه سه چهار باری  
از سریال رابطمون اینم یه سکانس با ریتم  
رابطه ای که توش نکردیم جز اشتباه کاری

از اون اول ، از وقتی تموم کردیم تموم کردم  
 از رو رفتم از روزای سال  
 انگار که همش تو هالووینم  
 ولانارم دیگه با تو نیستم نا امیدم  
 هی از طرف تو به خودم کادو میدم  
 نشستم یه گوشه تو خونه

کلاً بی حس ، هر روز با این فکر که شاید بینمت میرم بیرون به خودم میرسم  
 بی تو میگذره یه سال زندگیم هر یه ثانیش  
 شنا بلد نیستم ولی واست  
 حرفه ای تن به آب میدم  
 توف بگی من به فا\*ک میرم  
 ولش کن..

ورس ۲ (امیر حسین)

بهم گفتن ولت کنم بزخم قیدتو  
 برم به سمت زندگیم ببرم کیفیشو  
 اشتباه کردم اشتباه کردم  
 اشتباه کردی اشتباه کردی  
 بهت گفتم بمون باهات میمونه  
 تو گفتی نشد یکی دیگه مگه شدم دیوونه  
 اشتباه کردی اشتباه کردی  
 اشتباه کردم اشتباه کردم

چشامو بستم یه نفس کوتاه گرفتم و سعی کردم صدامو به بهترین حالت ممکن  
درارم:

Never mind

I wanna be kind

I find Someone better than you baby

I know it was the foolish thing  
you lost me baby,you made a mistake

but you never know

I should to let you go

k anymoret come bac'no no don

have a last of my gift

no more try

no more cry

no more lies

but listen to me clearly

که اشتبا کردی توووووو....

بردیارو کاناپه نشسته بودو خم شده بود رو به جلو و تکیه ی دستاشو به زانوش  
داده بود.

باهمون ژست خاص و حرکات فوق العاده ی موقع خوندنش شروع کرد:

حدس میزنی با کیا خوشم

با تنهایی میکشم

شیواژ سر

میشه سیگارم با سیگار روشن

انقدر میکشم تا پیکاسو شم

بهت خط میدن تا نکنم پیدات حیف... ..

منم میان خط میدم تا نیوفتم به یادت

راست میگی تو

ادامه داره این جر و بحث تا کی؟

میخواهی بری بزار برو ولی فرض نکن هیچ وقت منو بچه آخه

از بس که ب\*غ\*ل کردم

حستو میفهمم حتی از طرز ب\*غ\*ل کردنت

حس منم معلومه از این چک نویس کوچیک

از پلی لیست گوشیم

از اینکه شبا دیر کنم کسی نیس که برام بنویسه کوشی؟

از فکر که تنت بعد من طلسم میشه رو کی؟

از اینکه مخم رد داده اونقدی که رگم بره دیگه رو تیغ

از اینکه انقدر حرفاشو خورده که دلش سیره بردی..

از اینکه..

ولش کن...

انقد تو خلسه ی صداس فرورفتم که نفهمیدم کی انگشتم روی کلاویه

ها(دکمه های پیانو)از حرکت وایسادن و آهنگ تموم شد.

امیروشایان خیلی تعریف کردن و اوکی دادن اما بردیا فقط به روشن کردن سیگاری اکتفا کرد. پسره ی بی ذوق

رفتم جلوی آینه ی کوچیکی که اونجا بود تامقنعمو سرکنم.

وقتی کارم تموم شدگفتم- خب من دیگه رفتم بازم ببخشیدبخاطر وقت شناسیم.

یکم باشایان و امیرتعارف تیکه پاره کردم و موقع خارج شدن از خونه م بردیا که واسه بدرقم نیومده بود(ازبس بیشعوره)از توسالن باصدای بلندگفت- پنجشنبه ساعت ۶ اینجا باش. البته شیشه غروب

شایان و امیرخندیدن و منم از حرص به یه ورم حساب نکردن و تندتندخدافضی کردمواز ساختمون خارج شدم.

وسطای زنگ دوم بود که رسیدم مدرسه و گفتم خواهرم تماس میگیره و اجازه ی فضولی بیشتر به خانم رئیسی معاون مدرسمون ندادم. بقیه ی اون روز معمولی گذشت فقط من دیگه روزمین نبودم و رو ابراسیر میکردم.

درمورد رفتنم به گروه شایان اینا به آذین یه توضیح کوتاه دادم تا رفتوآمده زیادم شک برانگیز نباشه. اونم که اصن براش فرقی نمیکرد و اهل رپ نبود. درواقع فرق امینم و جعفر و نمیفهمید..

بیت خیلی ازین داستانا خوشحال بود.. منم آشناییم با بچه هارو مدیونش بودم. خلاصه فصل جدیدی از زندگی من شروع شده بود و با این که نمیدونستم تهه راهی که میرم به کجاختم میشه اما مصمم بودم ادامه ش بدم. بعد از شروع این داستانا تا حد زیادی درسمم بیخیال شده بودم و فقط رو صدام کار میکردم.

پیش خودم فک میکردم اگه یه آرتیست بشم خیلی بیشتر به اخلاق و روحیاتم  
میخوره تا مثلاً یه پزشک!

پنجشنبه راس ساعت ۶ جلوی در ساختمون بودم زنگو که زدم نگامو دوختم به  
تهه خیابون بردیا آیفونو برداشت-بله

-منم آوین

چن لحظه مکث کرد نمیدونم واقعا نشناخته بود یادداشت وانمود میکرد  
شناخته.

معترض گفتم-ای بابا چی شد؟ باز کن دیگه

مشکه دوزاریش افتاد چون سریع درو زد و من رفتم بالا

در واحدو خودش باز کرد و تکیه داد به چارچوب

یه پیراهن طرح جین پوشیده بود و دکمه ها شو کلا باز گذاشته بود. یه شلوارک  
ازین فاق بلند(همینا که خشتکشون مٹ جارو عمل میکنه)پاش بود و موهای  
خیس و بهم ریخته ش نشون میداد که تازه از حموم درو مده. جعد جلوی  
موهاش خیلی بانمک بود..

با اون نگاه تخسش ساعت روی مچشو چک کرد و گف-او یس چه آن تایم!  
سلام کوتاهی کردم و بدون اینکه بهش محل بدم از کنارش رد شدم و رفتم  
داخل

مٹ بقیه ی پسرا با ادکلنش دوش نگرفته بود...یه بوی عمیق میداد که خیلی  
ملایم بود و آدم دوس داشت تا ابد دمشو طول بده(دم نه هادم و بازدم)تا اون  
عطرو بک شه توریه هاش. در ضمن ادکلنشم اصلاً تلخ یا خنک نبود بلکه یه  
بوی خیلی خاص میداد. خاص به معنی واقعی کلمه..!

برعکس من که اگه شیشه ی ادکلن رو خودم خالی میکردم یه نوک سوزن بوش نمیموند.

انگار بدنم بوی عطر و جذب میکرد... جلال خالق چه هوشمند من!  
با این فکرا رفتم داخل به امیرحسین و شایان سلام کردم و باهاشون دس دادم.  
تیپا شون تو حلقم ینی تیریپ رپی برداشته بودن خفن! کپایی که روی سر شون بود خیلی بهشون میومد. از حق نگذیریم سه تاشون جذاب بودن و با این تیپا جذاب تر شده بودن.

دست از اسکن اون سه تا برداشتم و چهارتایی به استدیو که در واقع واحد ب\*غ\*لیشون محسوب میشد رفتیم.

والله ای خداaaaaaaaaaaaaaaaa همیشه آرزوم بود پیام یه همچین جایی کلی دم و دستگاه اینوره شیشه بودو اونورشم چنتا مایکروفون ازینا که سرش عین کفگیر سوراخ سوراخه به چشم میخورد... اه باز جیشم گرف: \* شایان و امیر شروع کردن توضیح دادن و بردیام با دکمه های مختلف و رنگی رنگی ای که روی اون دستگاه بود مشغول شد.

چندتا تیکه با تن صدای پایین خوندم و چنتا با تن صدای بالا و بردیا صدامو ضبط کرد و یکم با اون دم و دستگاه که اصن ازشون سردر نمیآوردم تغییرشون داد.

بعد برامون گذاشت و گوششون کردیم. تموم که شد سرشو آورد بالا و گف-  
سیگار و قلیون میکشی؟

چشامو گرد کردم و گفتم- سیگار؟؟؟ نه ولی قلیون چنباری کشیدم.



بردیا با لحن ناامید کننده ای گفت- نفس نداری.

داشتم سکنه میکردم.. نکنه بگن نمیخایمت!

در حالیکه سعی میکردم ظاهر مو حفظ کنم گفتم- خب باید چیکار کنم؟

امیر- شنا و کوه نوردی خیلی بت کمک میکنه اما خب اگه بخوای سریعتر

نتیجه بگیری چنتا تمرین بت میگم که راحت بتونی توخونه انجام بدی... اگه

جدی بگیری تاموقع ضبط اولین کارمون قشنگ را میوفتی.

بعد خندید و گفت- جوری که بدون اکسیژنم میتونی زندگی کنی!

ای جونم چه بامزه میخنده یه نیشگون قایمکی از خودم گرفتم تا کمتر هیز بازی

درارم و حواسمو بدم به بچه ها.

چن ساعت بود که داشتن باهام کار میکردن و منم بدون این که خسته شم مو

به مو دستوراتشونو اجرا میکردم و سعی میکردم چیزایی که میگنو کامل به

حافظه م بسپریم.

بردیا حین کار تبدیل میشد به یه آدم جدی که ازون تخس باز یاش و کرم

ریختنش هیچ خبری نبود و بدون تیکه انداختن همه اشکالامو بهم گوشزد

میکردو کمکم میکرد.

تکست نصفه ی آهنگی که قرار بود منم توش بخونمو شایان نوشت و بهم

داد. طبق گفته ی خودشون تکستاشونو نمینوشتن و حفظ میکردن... شایان برگه

رو بهم داد و بربری گفت- اگه چیزی به ذهنت رسید میتونی اضافه کنی فرقی

نمیکنه تو ورس کی باشه ولی به هیشکی نمیدیش و براهیشکی نمیخونیش.

سرمو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و نگاهی به کلمه های روی کاغذ

انداختم.

شایان-چون صدات به درد کورس خوندن(همون تیکه ی و سط رپها که عین آهنگ پاپ آروم خونده میشه)و همخونی میخوره تو باید کورس koros این ترکو بخونی...هرمدلی دوس داشتی بنویسش اصن اگه خواستی چنتا بنویس ممکنه یکیشو انتخاب کنیم یا حتی تیکه هایی از چنتاشو برداریم

مضطرب گفتم-اگه نتونم چی؟

امیر-مهم نی..ولی سعیتو بکن

-باشه واسه کی آماده کنمش؟

بردیا-سعی کن حداکثر تا هف هس ده روز دیگه تمومش کنی چون بار اولته انقد وقت داری وقتی رافتادی باید حتی فلبداهه کلمه بدی بیرون...

امیردرحالیکه کش و قوسی به خودش میداد گف-اگه دوست داشته باشی میتونم بهت چنتا سازم یادبدم.

جیغی کشیدم و گفتم-وااااقن؟؟؟

خودش و شایان به ذوق کردن من خندیدن و سری به معنای آره تکون داد.

با ذوق گفتم-چه سازی؟؟؟؟؟؟

امیر-پیانو..ارگ...گیتارو گیتاربرقی

البته بردیا خیلی بهتر از من گیتار و گیتار برقی میزنه

ولی اگه اول پیانو رو یادگیری به نفعته میدونی که مادره سازاس؟

از خوشالی نزدیک بود بپریم امیر و ماچ کنم.ینی رسسسمن افتاده بودم تویه آکادمی موسیقی و آواز!

وقتی که تمرینامون و حرفامون تموم شد نگاهی به ساعت انداختم ۹:۲۰ بود.

قلنج گردنمو به یاد بیت شکوندم (چون ازین حرکت متنفره) و گفتم - خب آگه  
دیگه کاری ندارین من برم

شایان - کجا بابا!!!! بمون شام بخوریم بد برو

بربری که مشخص بود حوصله تعارف تیکه پاره کردنای مارو نداره دم و  
دسگهارو خاموش کرد و گف - من رفتم

بعد منو مخاطب قرار داد و گف - تمریناتو انجام بده تا هفته ی دیگه پیشرفتو  
ببینیم. شبخوش

- باشه. مرسی از کمکت شبخوش

سرتکون داد و رف.

امیر تعارف شایانو جدی گرفتو گف - من میرم زنگ بزnm فست فود و به  
اعتراضای منم توجه نکرد.. الان دوباره برم بگم سلام که تابلوعه! بربری با من  
خدافضی کرد.

بیخیال بابا اصن این بردیا چرا انقد واسه من مهم شده؟

سعی کردم به ضایع بودنش اصن فک نکنم و خیلی ریلکس باشایان رفتیم  
تو.. و اتفاقن همون لحظه با صحنه ی خیلی زیبایی مواجه شدیم..

بردیا با یه شورتک خیلی کوتاه و یه رکابی مشکی ولو شده بود رو کاناپه و  
کنترل بدست خیره به صفحه ی tv که یه شبکه ی موزیکو نشون میداد بود.

تامارو دید تعجب کرد اما سریع قیافشو جمع و جور کرد و بیخیال مشغول  
دیدن tv شد.

ا صلنم به روی مبارکش نیارود که لباش افتضاحه. البته منم از آدمی تو مدله  
اون انتظار نداشتم که الان بره بخاطر من پیراهن یقه آخوندی بپوشه!

از تصور بردیا تو پیراهن یقه آخوندی و شلوار پارچه ای و یه تسییح ازین دونه سبزا تا دستش زارت زدم زیر خنده

از تو حال داد زدم- با اجازه من میرم میزو بچینم

امیر حسین و شایان از اتاقاشون داد زدن- راحت باش

رفتم تو آشپزخونه چنتا لیوان بردا شتم گذا شتم رومیز تازه یادم افتاد فست فود که دیگه میزچیدن نداره.

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم سرم گذاشته بودم رو میز و مشغول خوردن آهنگ Diamond ریحانا شدم.

وسطای آهنگ بودم و حسابی حس گرفته بودم که حضورکسی رو بالاسرم حس کردم.

بردیا با یه نخ سیگار تو دستش یکی از صندلیارو کشید بیرون و نشست روش. به خوندنم ادامه ندادم نگاهی به بردیا انداختم که خیلی خونسرد به من زل زده بود و سیگار میکشید.

خیلی تو شرایط ناجوری بودم نمیدونسم باید زل بزمن بهش یا درو دیوارو نگا کنم یا اصن دقیقا چیکارکنم؟؟؟

خدایا مرزه امواتشو با سوالی که پرسید کارمو راحت کرد

-دوس پسر داری؟

چه فضول!

دوس نداشتم جواب بدم نمیدونم شایدم دوس نداشتم راستشو بگم. دلم میخاس بگم اره تا بینم واکنشش چیه..

ولی قبله این که بخوام تصمیممو عملی کنم بی اراده گفتم-نه  
 دود سیگار شو داد بیرون و گوشه ی ل\*ب\*ش به نشونه ی  
 لبخند، پوزخند، نیشخند... یا نمیدونم هرچیز دیگه کج شد.  
 فضولی رو به حداعلای خودش رسوند و پرسید-قبلنم نداشی؟  
 با بی حوصلگی ظاهری گفتم-اونجوری که توفک میکنی نه.  
 یه ابرو شو داد بالا و خبیثانه گف-مگه م چجوری فک میکنم؟  
 کلافه گفتم-هیچی بیخیال

و باخودم فک کردم حالا که اون درمورد زندگی خصوصیه من فضولی میکنه  
 چرا من نکنم؟

واسه همین بدون فکر گفتم-توچی...؟

سوالی نگام کرد و گف-من چی؟

-دوس دختر.

-خودت چی فک میکنی؟

-فک میکنم اندازه ی موهای سرت!

قهقهه ی بلندی زد و سیگار شو توجاسیگاری ای که روی میز بود خاموش کرد.

همون موقع امیر و شایان با پیتزاها اومدن و بحث منو بربری دیگه ادامه پیدا

نکرد... و من تو کفه سوالم موندم!

تعجب کرده بودم که این بار نسبت به دفعات پیش به مراتب باهام بهتر برخورد

کرده بود..

شامو چهارتایی خوردیم و بچه ها یکم درمورد روال کار باهام حرف زد.

از شون خوشم اومده بود با این که تو کارشون حرفه ای بودن واسه منی که تازه از راه رسیده بودم و هیچی بلد نبودم کم نمیداشتن و سعی میکردن راهم بندازن... خاکی بودن و خودمونی رفتار میکردن البته بغیر از بردیا که اخلاقای خاصی داشت و خیلی باهام نمیحوشید!

از همه مهمتر مٹ خیلی از پسرا ندیدبدید و هیز نبودن و پیششون معذب نبودم البته بازم باید بگم بغیر از بردیا که گاهی نگاهش خیلی بی پروا میشد.

\*\*\*\*\*

خلاصه روزا میگذشت و من بیشتر و بیشتر تو نقش جدیدم حل میشدم... تعطیلات عید تموم شد... فروردین تموم شد... و زندگیم اونقد سریع تغییر کرد که نفهمیدم کی از اون آوینی که روزاش محدود میشد به رپ گوش دادن و خواب و مو بایل و کمی درس تبدیل شدم به این آوینی که هرروز استدیو بود و سخت تمرین میکرد... خیلی چیزا یاد گرفته بودم و خیلی کارارو تجربه کرده بودم و اینارو مدیون شایان و امیر حسین و بردیا بودم.. حتی بردیای تخس و مرموزم کلی کمکم کرده بود.

تو این مدت راجبش خیلی چیزافهمیده بودم مثلا این که تا حالا رابطه ی عشقی و خاصی نداشته و هرکیم اومده تو زندگیش واسه خوشگذرونای آخر هفتش بودن.. بدون عشق و تعهد..!

ههه بردیا و تعهد؟

اصن بردیا و کنار اومدن با جنس مخالف؟

اون قهوه ش آگه یکم رقیق میشد زمینو زمانو یکی میکرد!

بیخیال تخس الدوله شدم و به امیر زنگ زدم تا بگم امروز نمیتونم برم استدیو  
-الو

یه لحظه فکر کردم اشتباه گرفتم..اخه یه صدای کلفت و زمخت این الورو  
گفت.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم دیدم درسته

-الو..؟ امیر حسین!؟

-جانم بگو آوین

باناباوری گفتم

-امیر خودتی؟ صدات چرا این مدلی شده؟

-ازین چلغوز سرماخوردگی گرفتم..دارم سقط میشم (saqat)

متعجب گفتم- کدوم چلغوز؟ دکتر رفتی؟

امیر با لحنی که رگه های خنده توش حس میشد گفت- این بردیای \*\*خل.اره

بابا چی فک کردی دکتر شایان برامون نسخه پیچیده. و بعد سرفه ی وحشتناکی

کرد..

از صدات معلوم بود چقد حالش وخیمه

بیخیال کنسل کردن امروز شدم و بهش گفتم که دارم میام اونجا

و به اعتراضش توجه نکردم و گوشیه قطع کردم انداختم رو تخت

میخواستم سوپ درست کنم براشون بیرم اما بلد نبودم

ینی تاحالا پیش نیومده بود درست کنم..واسه همین تو گوگل سرچ کردم و

بلخره بعد از تحقیقات علمی ای که در این باب انجام دادم یه چیزی شبیه

سوپ درست کردم و یه قاشق برداشتم تا تستش کنم.

اوممم...همچین بدم نشد...توش گوشت قلقلی بود و سبزی و رب و عدس و

ازینجور چیزا

سریع یه چیزی تنم کردم و قابلمه ی سوپو زدم زیرب\*غ\*لم ورفتم

پابین...قابلمه هه وصله ی خیلی ناجوری بود مخصوصا این که چون داغ بود

با یه پارچه کلفت بقچه کرده بودمش.

با اعتماد به نفس رفتم داخل تاکسی تلفنی ای که سرخیابونمون بود و یه

آژانس گرفتم.

بیست دقیقه طول کشید تا برسم. بیخیاله زنگ زدن شدم و با کلیدی که

چندوقت پیش امیربم داده بود درو بازکردم.

آخیش آسانسور تو همکف بود.

رفتم توش و دکمه ی طبقه ی مورد نظرمو زدم و به آینه خیره شدم.

قابلمه به دست چه خوشتیپما\*-\*

با صدای زن آسانسوریه به خودم اومدم و سریع اومدم بیرون.

دستمو گذاشتم روزنگ واحد.. صدای ضعیف کیه گفتن امیرو شنیدم چن تا

تقه به در زدم ایندغه بدون سوال درو باز کرد

وااای ترکیده بود!

چشای قرمز و پرآب با صورتی بیحال و رنگ پریده..!

خنده ی بیجونی کرد و گفت-چرا اومدی خره؟

کفشامو دراوردم و رفتم تو و گفتم-جای سلامته؟..الهی اون دوس دخترای

میمونت دورت بگردن بین چی به روز خودت آوردی!!



رفتم تو آشپزخونه و قابلمه رو گذاشتم روگاز  
امیر رو کاناپه ای که یه بالش و پتو روش بود دراز کشید و گفت- دستت درد  
نکنه باباش منده کردی

از آشپزخونه بیرون اومدم و گفتم- از کی اینجوری ای؟

- پرروز غروب که رفتی البته قبلشم علائمشو داشتم

- ینی انقد غریبه م که زودتر بهم نگفتی؟

- چیز خاصی نبود که..

آروم گفتم- بردیا کجاس؟

- اون حالش خیلی داغونتر از منه تو اتاقش خوابیده

پرسشی گفتم- شایان؟

باخنده گف- رفته برامون قرص بگیره.. گفتم که نسخه پیچیده.

سریع گوشیمو برداشتم و درحالیکه داخل یخچالو چک میکردم به شایان زنگ

زدم و گفتم سرراهش شیر بخره

آب پرتقال تو یخچال بود.. گوشیو قطع کردم و یه کاسه سوپ برای امیر ریختم

و بهش دادم تشکر کرد و بیحالو با اکراه مشغول خوردن شد.

یه کاسه م برا بربری ریختم و با یه لیوان آب بردم اتاقش. پتو رو رو کل بدن و

صورتش کشیده بود و بنظر میومد که خوابیده.

رفتم نزدیکش و آروم کاسه و لیوانو گذاشتم یه کنار و صداش کردم

- بردیا؟؟

جوابی نداد فقط صدای ناله ی خیلی ضعیفی از زیر پتو بگوش میرسید.

آروم پتو رو از روش کنار زدم.

صورتش سرخ شده بود و پلکاش بیحال روهم افتاده بود دستمو گذاشتم رو پیشونیش.. خیلی داغ بود:')

سریع پریدم به پارچه ی تمیز پیدا کردم و خیسش کردم بردم تو اتاق. چشاشو بزور نیمه باز نگه داشتم بود معلوم بود خیلی حالش بده.. هل کرده بودم... ولی اگرم قرار بود ببریمش بیمارستان باید تا او مدن شایان صبر میکردیم چون با ماشین بردیا رفته بود.

سعی کردم با گذاشتن دسمال روی پیشونیش کمی تبشو پایین بیارم.

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه اما نمیتونس حرف بزنه

-هیش..هیچی نگو چشاشو ببند

نگاهه همیشه تخس و طلبکارشو عاجزانه بهم دوخت... دلم ریش شد...

دوباره دهنشو باز کرد و با حرکت لب گفت: آب

به زحمت کمی آب بهش دادم و دوباره دسمالو خیس کردم تا بذارم روی

پیشونیش

باصدای خیلی ضعیفی گفت- برش دار سردمه

به کارم ادامه دادم و گفتم- تب و لرز کردی... اینکارو نکنم بدتر میشی

دیگه اعتراضی نکرد و چشماشو با درد بست.

تیشرتی که تنش بود به زور دراوردم و نگاهمو از سینه ش دزدیدم

از لای پلکش نگاهمی بهم کرد و هیچی نگفت

دستشو گرفتم و گفتم- بردیا؟!.. گلوتم درد میکنه؟

چشاشو به معنی اره روهم فشار داد

-بیا یکم ازین سوپ بخور گرمه واست خوبه

واکنشی نشون نداد

کمکش کردم بالششو گذاشتم پشتش تایکم حالت نشسته بگیره بشقاب سوپو

گرفتم دستم و یه قاشق بردم نزدیک دهنش

بااون چشای بیحالش چند لحظه بم خیره شد و و بعد دهنشو باز کرد

چن تا قاشق همینجوری بش دادم که دیدم دیگه نمیتونه بخوره بیخیال شدم.

همون لحظه صدای شایانو شنیدم که اوامده بود و سراغمو از امیر میگرف

از اتاق بیرون رفتم و بعده احوال پرسوی مختصری گفتم- حال بردی اصن

خوب نیس بهتره بیریمش بیمارستان

-بردیا رو به موتم باشه بیمارستان نمیره..خوشش نمیاد

د بردیا شیکر میخوره آخه... حالا که چی؟ مثلا شاخه؟! فردا بیوفته بمیره تو

ختمش میگن خدا بیا مرز عجب شاخی بود؟

چیشش.. لاله الا الله..

واقن نمیدونسم دیگه باید چیکار کنم.

شیرگرم کردم و برا امیر که تب ندا شت بردم و گفتم بخوابه تا نیم ساعت دیگه

بهش قرص بدم(همراه شیر بدم که اثرش میره)

دوباره رفتم پیش بردیا

دمای بدنش یکم پایین اوامده بود ولی هنوزم حالش خیلی بد بود

سعی کردم مخمو بکار بندازم خیر سرم سال آخر تجربی بودم

یهو یه فکری به ذهنم رسید دارو گیاهی! ایولللل

مئه مرحوم میگ میگ شالمو انداختم سرم و پریدم بیرون

خیابون بالایی یه عطاری بود. رفتم توش و از مرده پرسیدم چی بدرد  
 سرماخوردگی و عفونت گلو میخوره  
 اونم کلی دمنوش و این چیزا بهم داد و طرز درست کردنشم یاد داد.  
 وقتی برگشتم امیرخواب بود.  
 بیدارش کردم تا قرصاشو بخوره..  
 بردیام سرچاش وول میخورد و معلوم بود حالش خوش نیس.  
 تامنودید نیمخیز شد و گفت-سیگار..  
 از کوره در رفتم و گفتم-سیگارو مرگ. با این حالت میخای سیگارم  
 بکشی؟\*ه\*و\*س کردی بیوفتی رو دستمون؟؟  
 خیلی تند رفتم تا حالا بابربری این مدلی حرف نزده بودم.  
 نگاه خشمگینی بهم کرد.. جفت کردم..  
 خودش به زحمت پا شد و درحالیکه سرشو گرفته بود از کنارم رد شد. شانس  
 آوردم اعلامیه م نکرد این وسط..  
 چن ثانیه بعد برگشت.. پاکت سیگار امیر تو دستش بود..  
 رف رو تخت نشست و باضربه ای که به پاکت سیگار زد یکیشو کشید بیرون.  
 نخیر.. با بردیا نمیشد از دره لجبازی و زورگفتن وارد شد.  
 رفتم با زانو نشستم جلوش رو زمین و دستمو گرفتم به لبه ی تخت  
 سعی کردم قیافمو مظلوم کنم.  
 لعنتی چشامم درشت نبود که شبیه گربه ی شرک شم-\_\_\_-  
 بربری سیگارو گذاشت گوشه ل\*ب\*ش و فندکشو برداشت

دستمو بردم نزدیک صورتش و سیگارو از بین ل\*ب\*ا\*ش برداشتم  
 سرمو کج کردم و گفتم- بردی؟؟؟ بخاطر من.. فقط یه امروز  
 کلافه پوفی کرد و درحالیکه ساعده دوتا دستمو با دستاش گرفته بود با صدای  
 گرفته ای گف- به حال تو چه فرقی داره هان؟

- بدتر میشی خو

با شه ای گفتم و دستمو ول کرد و پاکت سیگارو شوت کرد رو میز ب\*غ\*ل  
 تختش و رو تخت دراز کشید.

منم از اتاق رفتم بیرون و از شایان پرسیدم که بردیا قرصشو خورده یا نه؟

که گفتم اره

- آوین بپا خودت نگیری

- نه چیزی نمیشه.. من یه سری داروگیاهی گرفتم برم اینارو درست کنم  
 - ببخش تو زحمت افتادیا.. منم مجبورم الان برم جایی کارم خیلی واجبه وگرنه  
 کمکت میکردم.. اگه حالشون بد شد زنگ بزن بهم  
 تو دلم گفتم دیگه بدتر ازین؟

- نه بابا دیوونه زحمت چیه.. اوکی برو مرسی

اینو گفتم و ازش خدافظی کردم و رفتم تو آشپزخونه مشغول دم کردن اون گیاهها  
 طبق دستور یارو مغازه داره شدم.

یکم طول کشید تا آماده شه بعد ریختم تو لیوان و برای امیرحسین بردم.

الهی.. موقع مریضی چه مظلوم میشد..! البته در کل پسر آرومی بود بدون حرف

گرفت و تشکر کرد یه لیوانم برا بردیا بردم

هنوز تب داشت ولی قرصا یکم بهترش کرده بودن

سعی کردم دوباره از همون حربه استفاده کنم

- پامیشی اینو بخوریش تا سرد نشده؟

با بی میلی نگاهی به جوشونده ی توی دست من انداخت و سعی کرد نیم خیزشه..

کمکش کردم و لیوانو دادم دستش...

- میتونی بگیریش؟

سرشو به معنی آره تکون داد و لیوانو گرفت و باکراه به ل\*ب\*ش نزدیک کرد.

با اولین جرعه ای که خورد صورتش کج و کوله شد...

خب حق داشت واقعا بیمزه و مزخرف بود طعمش..

نشستم همونجا تا تمومش کرد لیوانو بهم داد و چیزی شبیه مرسی "زمزمه کرد.

بردیا و تشکر!؟

عجیبه!!!

دوساعت بعد تبش تقریبا قطع شد.. امیرم خیلی بهتر شده بود.

نگاهی به ساعت انداختم... ۹:۰۵ بود.

رفتم سرگاز و در قابلمه ی عدسی ای که درست کرده بودمو برداشتم.. آماده بود.

درشو نداشتم تا یکم سردشه.

آشپزخونه اوپن بود و میتونسم امیرو ببینم که روکاناپه خوابیده بود ک پتروش

کشیده بود و چشای نیمه باز شو دوخته بود به صفحه ی TV که داشت یه فیلم

خارجی نشون میداد.

-امیر

سرشو برگردوند و گفت-بله

-شام آمادس میای سرمیز یا برات بیارم؟

بلندشد و گفت-نه نه میام.

-شایان کی میاد؟؟

-امشب برنمیگرده

-برنمیگردههههه؟؟؟؟ پس من شمادوتارو به کی بسپریم برم..

خندید و گفت-مگه ما چاقالیم؟؟

از خونسردیش حرصم گرفت و غرغرکنان مشغول ریختن عدسی توکاسه ها شدم.

حالا من این دوتارو به امیدکی ول کنم برم؟ خودشونم که عین خیالشون نیس کاسه ی بردیا رو برداشتم تا براش ببرم.

دراز کشیده بود و باگوشیش ور میرف..

کاسه ی عدسی رو بی حرف سمتش گرفتم..

چندثانیه نگام کرد و بعدکاسه رو از دستم گرفت.

باصدای گرفته ای گف-با کی برمیگردی خونه؟

متعجب از سوالی که پرسید گفتم-تنها!

البته اگه قرار بود اونارو با اون وضع ول کنم مطمئنا نمیرفتم خونه...

اخماشو توهم کشید و گفت-خواستی بری صدام کن میبرمت.

ینی تخس الدوله نگران تنها رفتن من شده بود؟ هه نه احتمالا میخواست

داستان امروزو بچوری جبران کنه...

بی حرف سرمو انداختم پایین و از اتاق بیرون اومدم..

شامو با امیر درسکوت خوردیم...

تو این مدت خیلی جذب اخلاق امیر شده بودم...

فوق العاده مهربون بود و بجاشم باجذبه میشد..وقتی تو استدیو کار میکردیم

خستگی براش معنی نداشت و مهارتش تو زدن ساز فوق العاده بود...

به علاوه این که همیشه همامو تو جمع داشت و وقتی که بود اعتماد به نفسمو

موقع خوندن از دس نمیدادم..

خلاصه ماه بود..انقد خووووب که تو همین مدت کوتاه تبدیل شده بود به یه

آدمی که وجودش تو زندگیم مهم بود و نبودش اذیتم میکرد..

وقتی شام تموم شد امیر تشکر کرد و بلندشد خواستم برم کاسه ی بردیارو بیارم

ولی پشیمون شدم...به من چه خو خدمتکار که نگرفته..الان فک میکنه چه

خبره!

چایسازو روشن کردم تا جوشونده گرم شه و رفتم روکاناپه نشستم و گوشیمو

برداشتم شماره ی آذینو گرفتم.اما با تصمیمی پلید سریع قطع کردم و شماره ی

خونه رو گرفتم میدونستم آذین نیست فقط میخواستم شماره بیوفته.

طبق پیشبینیم کسی جواب نداد.

شماره ی خودشو گرفتم...بعد از چنتا بوق:

-جانم عزیزم؟

خدا میدونه باز پیش کدوم کره اسبیه که اینجوری لفظ میاد..

-خونه نیسی آذین؟؟؟



-نه گلم چطور؟

ایول الان بهترین فرصته بخواد گیربده م نمیتونه.

-من خونه بیتا میمونم شب.

فک کنم خوشحالم شد چون سریع اوکی داد و قطع کرد.

خداوکیلی چچور خانواده ایه ماداریم؟ این که تا ۱۲ شب بیرونه منم که میخوام

شبو بمونم خونه ی دو تا پسر.. غیرتت تو حلقم باباجون که دو تا دختر و ول میدی

میری اونسر دنیا

رفتم تا به امیر بگم که شب میمونم. همین که او مدم بشینم رو کانا په ی

ب\*غ\*لیش بردیا از اتاق درومد و با صدای خش دار و گرفته ای گفت-کی

میری؟

البته این کی میریش به این معنی نبود که پاشو برو چون اگه چنین منظوری

داشت طبق شناختی که ازش داشتم دقیقا همین جمله رو میگفت.

منظورش ازین کی میری این بود که تایم رفتنتو بگو.

منم درکمال پرویی گفتم-امشب همینجا میمونم.

ابروهاش یکم بالا پرید و بدون این که چیزی بگه سر تکون داد و دوباره برگشت

اتاقش.

امیر-آذین میدونه اینجایی؟

-نه گفتم خونه ی بیتم.

-آهان خب.. هروخ خواستی بخوابی... (یکم فک کرد ولی چیزی به ذهنش

نرسید بگه)... ام هر جا دوس داشتی بخواب.. فقط لحاف تشک

نداریم.. هموناییه که رو تختاس.

باید پتوی شایانو برداری! حساس که نیسی؟  
 یقی زدم زیرخنده و گفتم - حساس!!! ولمون کن بابا  
 لبخند خوشگلی زد و مشغول tv دیدن شد.  
 منم دیدم بیکارم گفتم یه کم درس بخونم. کتاب که تو دستو بالم نبود پس  
 مجبور شدم از نسخه pdf کتاب شیمی که تو گوشیم داشتم استفاده کنم.  
 حدود نیم ساعت بعد با یکی دو تا خمیازه ای که او مد حس کردم خوابم  
 میاد. لا مصب کتاب درسی نیس که... ترامادله..  
 امیر هنوز خیره به صفحه ی Tv چرت میزد.  
 هی پلکاش رو هم میوفتاد و هی دوباره بازشون میکرد.  
 عه راستی من جوشونده گرم کرده بودما!/  
 بیخیال شدم و رفتم یه لیوان آب براخودم آوردم.  
 بربری تو سالن بود و جلوی Tv کنترل به دست و ایساده بود تا خاموشش کنه.  
 برگشت نگاهی به من انداخت و گفت - کجا میخوابی؟  
 اینو شب اول قبر باس بذارن جای نکیر منکر انقد سوال میپرسه!  
 با کی میری؟ کی میری؟ کجا میخوابی؟ چرا نرفتی مستراح؟ اه اه  
 نگاه سرسری ای بهش انداختم و گفتم - رو همین کاناپه.  
 راهشو به سمت اتاق امیر حسین و شایان کج کرد و بعد چن ثانیه با بالش و  
 پتوی شایان برگشت.  
 نزدیک بود شاخ درارم!  
 بربری واسه من لاف تشک آورده؟؟؟؟ O:

بسم الله.. نکنه چیزیشه... تبش خیلی بالا بودا تشنج نکرده باشه؟! ولی قبل این که چارتا شاخ رو سرم سبز شه امیرو بیدار کرد و باکج خلقی بش گفت که بره تو اتاقش بخوابه.  
امیرم گیج و منگ باشد.

بردیا بالمشو گذاشت رو کانابه وگوشیشو شوت کرد رو میز بعد خوابیدو پتورو کشید رو خودش و خونسرد گفت

- میتونی بری تو اتاق من بخوابی اگر بدت میاد از رختخوابم استفاده کنی -  
متاسفم کاردیگه ای نمیتونم برات بکنم.

امیرحسین که دید برامن یه جا پیدا شد خیالش راحت شد و همونجوری گیج شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش.

من اون وسط کپ کرده مونده بودم

آخر زبونم کارافتاد و گفتم - چرا برم تو اتاق تو بخوابم!؟

بربری نگاه طلبکار و خشنی بهم انداخت و گفت - اگه خیلی مشتاقی میتونی بری تو اون یکی اتاق ب\*غ\*ل امیربخوابی.

تو گور بذارنت که محبت کردنتم با نیشه!

رفتم تا به امیر بگم که شب میمونم. همین که او مدم بشینم رو کانابه ی ب\*غ\*لش بردیا از اتاق درومد و با صدای خش دار و گرفته ای گفت - کی میری؟

البته این کی میریش به این معنی نبود که پاشو برو چون اگه چنین منظوری داشت طبق شناختی که ازش داشتم دقیقا همین جمله رو میگفت.

منظورش ازین کی میری این بود که تایم رفتنتو بگو.

منم درکمال پرویی گفتم-امشب همینجا میمونم.

ابروهاش یکم بالا پرید و بدون این که چیزی بگه سرتکون داد و دوباره برگشت اتاقش.

امیر-آذین میدونه اینجایی؟

-نه گفتم خونه ی بیتم.

-آهان خب..هروخ خواستی بخوابی... (یکم فک کرد ولی چیزی به ذهنش نرسید بگه)...امم هرجا دوس داشتی بخواب..افقط لحاف تشک نداریم.. هموناییه که رو تختاس.

باید پتوی شایانو برداری! حساس که نیسی؟

پقی زدم زیرخنده و گفتم-حساس!!! ولمون کن بابا

لبخند خوشگلی زد و مشغول tv دیدن شد.

منم دیدم بیکارم گفتم یه کم درس بخونم. کتاب که تو دستو بالم نبود پس مجبور شدم از نسخه pdf کتاب شیمی که توگوشیم داشتم استفاده کنم.

حدود نیم ساعت بعد با یکی دو تا خمیازه ای که او مد حس کردم خوابم

میاد. لامصب کتاب درسی نیسی که... ترامادله :ا

امیر هنوز خیره به صفحه ی Tv چرت میزد.

هی پلکاش رو هم میوفتاد و هی دوباره بازشون میکرد.

عه راستی من جوشونده گرم کرده بودما

بینخیال شدم و رفتم یه لیوان آب براخودم آوردم.

بربری تو سالن بود و جلوی Tv کنترل به دست وایساده بود تا خاموشش کنه.

برگشت نگاهی به من انداخت و گفت- کجا میخوابی؟  
اینو شب اول قبر باس بذارن جای نکیر منکر انقد سوال میپرسه :/  
با کی میری؟ کی میری؟ کجا میخوابی؟ چرا نرفتی مستراح؟ اه اه  
نگاه سرسری ای بهش انداختم و گفتم- رو همین کاناپه.  
راهشو به سمت اتاق امیرحسین و شایان کج کرد و بعد چن ثانیه با بالش و  
پتوی شایان برگشت.  
نزدیک بود شاخ درارم..  
بربری واسه من لاف تشک آورده؟؟؟؟  
بسم الله.. نکنه چیزیشه... تبش خیلی بالا بودا تشنج نکرده باشه؟!  
ولی قبل این که چارتا شاخ رو سرم سبز شه امیرو بیدار کرد و باکج خلقی بش  
گفت که بره تو اتاقش بخوابه.  
امیرم گیج و منگ پاشد.  
بردیا بالششو گذاشت رو کاناپه و گوشیشو شوت کرد رو میز بعد خوابیدو پتورو  
کشید رو خودش و خونسرد گفت  
- میتونی بری تو اتاق من بخوابی اگرم بدت میاد از رختخوابم استفاده کنی  
متاسفم کاردیگه ای نمیتونم برات بکنم.  
امیرحسین که دید برامن یه جا پیدا شد خیالش راحت شد و همونجوری گیج  
شب بخیر گفت و رفت تو اتاقش.  
من اون وسط کپ کرده مونده بودم  
آخر زبونم کارافتاد و گفتم- چرا برم تو اتاق تو بخوابم!؟

بربری نگاه طلبکار و خشنی بهم انداخت و گفت- آگه خیلی مشتاقی میتونی  
بری تو اون یکی اتاق ب\*خ\*ل امیربخوابی.

تو گور بذارنت که محبت کردنتم با نیشه!

چش غره ای بهش رفتم و گوشیمو رو ساعت داروش هشدار تنظیم کردم و  
همراه قرصاش گذاشتم رو میز میدونستم آگه به خودش بگم گوشتو رو زنگ  
بذار نمیداره. خوشبختانه امیرخودش تایم داروشو میدونست.

درحالیکه به سمت اتاقش میرفتم گفتم-

آلارمش بلندشد از هرقرص یکی بخور.

بعد بدون این که منتظر جوابش باشم رفتم تو اتاق و درو بستم.

میدونستم تا صب چندین بار پامیشم و میتونم بهشون سریزنم تا حالشون بد  
نشه.

سرماخوردگیشون واقعا حاد بود.

چراغو خاموش کردم و شیرجه زدم تو تخت... سن خر پدربزرگ شرکو داشتم  
ولی ازتاریکی میترسیدم..

تخت بوی بربری رو میداد... بوی ادکلنی که با بوی تنش قاطی شده بود... آخ  
آخ بربری چی میشد آدم بودی من عاشقت میشدم. حال میده ها!! سرتو بکنی  
تو گردنش عطرشو قورت بدی!

به فکرای چرتو پرتم خندیدم و چشممامو بستم بدون این که بخوام دم عمیق  
میشد و اون بوی فوق العاده توریه م کشیده میشد.

چن دقیقه ای نگذشته بود که صدای پایین رفتن دستگیره ی درو شنیدم.

سریع نیم خیز شدم تا بینم کی وارد میشه.  
 بردیا عین گاوسرشو انداخت پایین و اومد داخل... خوبه باشلوارجین و  
 تیشرت خوابیده بودم وگرنه داروندارمو میدید.

با لحن معترضی گفتم-یاالله!!

با قیافه حق بجانب و نگاه عاقل اندر سفیهی گفتم- تو اتاق خودمم میام باید  
 در بزنم!؟

-وقتی یه دختر تو اتاق خوابه آره.

با لحن تخرسی گفتم-بیدار بودی که!

نزدیک بود سرمو بکوبم به دیوار مغزم بپاچه

پوفی کردم و گفتم-حق با توعه ببخشید حالا بگو

مو بایلمو گرفت سمتم و گفتم-مگه خودت نمیخایش؟

-نه لازم ندارم بذار باشه کنارت زنگ بخوره خواب نمونی واسه فرصت.

-باش..

منتظر بودم بره که گفتم-من رو کاناپه خواب نمیره میام اینجا. مشکلی که

نداری!؟

مسخره! تو که نمیتونی از اتاق دل بکنی چرا بذل و بخشش میکنی!؟

-خب باشه بیا من میرم رو کاناپه میخابم.

-نمیخاد همینجا بخواب منم این پایین میخابم.

ازون جایی که حوصله ی تعارف نداشتم شونه ای بالا انداختم و گفتم-هر جور

راحتی.

و سرمو گذاشتم رو بالش و چشممو بستم.

ینی امیرحسین چه فکری میکنه ازین که من با بردیا تو یه اتاق بخوابم؟ کار بدی نیست؟... اه بیخیال به من چه که کی چی فک میکنه..

بردیا با بالش و پتوش اومد تو و انداختشون رو زمین.

ینی بدون این که چیزی زیرش بندازه میخاد بخوابه؟! خب البته به تو هیچ ربطی نداره آوین.

درضمن اینجا نه سبیره نه قطب شمال.. خونه خیلیم گرمه... و بردیام قرار نیس رو پاره آجر بخوابه پس بگیر بکپ.

چند دقیقه گذشت ولی علیرغم اینکه خسته بودم خوابم نبرد. فک کنم به خاطر این بود که جام تغییر کرده بود.

از طاقباز به پهلو تغییر حالت دادم تو اون نورکم بردیا رو میدیدم که طاقباز خوابیده و احتمالا به سقف زل زده چون از سرفه های گاه و بیگاهش میشد فهمید که بیداره.

-میخای برات آب بیارم؟

آروم زمزمه کرد- نه با آب خوب نمیشه.

خو چیکار کنم؟ ماچش کنم خوب شه!؟

چیزی نگفتم.

-بخاطر امیر اومدی نه!؟

گیج پرسیدم- کجا!؟

-بخاطر امیر اومدی اینجا دیگه؟



-بخاطر کسی نیومدم...وظیفم بود.. تا اقلا یکم از کمکایی که بهم کردین  
جبران شه

-آها پس فقط بخاطر جبران بود.

خب پس بخاطر چی باید باشه؟..جوابی ندادم...خیلی گنگ حرف میزد و  
همیشه نتیجه ای که خودش دلش میخواستو از بحث میگرفت.  
چند دقیقه ی دیگه گذشت...بردیا دیگه حرفی نزد و منم پلکام کم کم سنگین  
شد و خوابم برد...

نمیدونم چقد گذشت که از خواب پریدم.

دکمه ی ب\*غ\* ساعت مچیمو زدم تا تایمو نشون بده

۱۷:۳ بود.

بلند شدم تا تب بردیا رو چک کنم.

آروم جوری که بیدارنش رفتم بالا سرش و دستمو رو پیشونیش گذاشتم. یکمی  
داغ بود...مث این که قرارنبود خوب شه

انگار خوابش سبک بود چون سریع چشمشو باز کرد

بلند شدم رفتم به امیرم سر زدم..اون خوابش سنگین بود و بنظرنمیرسید که  
حالش بدباشه..تبم نداشت..

رفتم از آشپزخونه دستمال آوردم و یه ظرف آب سرد...

نشستم بالا سرش دستمالو خیس کردم و آبشو چلوندم تو ظرف

گذاشتم رو پیشونیش...

تمام این مدت با یه لبخند کمرنگ نگام میکرد...عجیب بود...بربری و  
لبخند!؟

گفته بودم که.. خنده ش تو قهقهه و پوزخند خلاصه میشد..  
 آروم زمزمه کرد-انقد...-یه تک سرفه.. نزدیکم نشین. مریض میشی..  
 -چیزی نمیشه.  
 هر چند دقیقه یه بار دستمالو نمدار میکردم و رو پیشونیش و دستاش میداشتم.  
 -آوین  
 -بل؟  
 -برو بخواب.. خوبم.  
 چشمامو مالیدم و گفتم- چیزی به وقت فرصت نمونده.. بهت دادمش میخوابم.  
 -از آخرین باری که یکی اینجوری ازم مراقبت کرده هفت سال میگذره..  
 میدونستم مامانش فوت شده.  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم- خدایا مرزتش.  
 چشاشو روهم فشار داد و گفت- از دوازده به بعد یه روز دیگه حساب  
 میشه.. پس میتونم الان سیگار بکشم  
 چشممو گرد کردم و گفتم- نهههه  
 -خودت گفتی فقط امروز.  
 -منظورم این بود تا وقتی که خوب شی.  
 -پس گولم زدی..! I  
 -نه بخدا... آخه گرفتگی صدات بدتر میشه  
 -تو فک میکنی من میتونم یه هفته سیگار نکشم!؟

اونموقع فک میکردم سوال مسخره ایه... مثلاً یه هفته سیگار نکشی چه اتفاقی میوفته؟!

ولی حالا...

یکی آتیش زد و از پنجره ی برج خیره شدم به شلوغی این شهر پر زرق و برق... انعکاس تصویرم تو آینه...

لنز بنفش تو چشم... ابروهای نازکم.. موهای صاف شرابیم... بینی عملیم... سه تا سوراخ توی گوشم..

خالکوبی روی گردنم..

یه تیکه از آهنگ دلخوشی حصین:

دل نبند که تش تلخیه "

با من چیکار کردی لعنتی...

زنگ موبایلم جلوی پیشروی افکارم میگیره.

- الو آرتا

- بهتری آوین؟

- هی.. زندم.

چی شد؟ اوکی کردی؟

-اره حله فردا صبح آماده باش میام دنبالت ساعت ۱۰

-تعارف نمیکنم چون اصن حال تنها اومدنو ندارم پام نمیکشه تو این دویی

لعنتی قدم از قدم بردارم

آهی میکشه و میگه- میدونم

-راسی.. یه زحمت دیگه برات داشتم

-رحمتی بابا..جانم بگو

-دستت درست بیا این پیچ فیسبوک و اینستای منو بگیر دستت اصلا اعصابشو

ندارم

-باشه برا اونام یه فکری میکنیم

-مزاحمت نشم..شب بخیر

-شب بخیر.

هنوز تماس آرتارو قطع نکردم که دوباره زنگ میخوره

کاش میشد بهش بگم تماسام جواب بده

اصن کاش میشد بهش بگم چن روز جام زندگی کنه تا یکم ازین شرایط

دورشم

-الو

صدای ضعیفی ازونور خط جیغ جیغ کنان میگه

-عمت ولو..کره بز تو نمیخای یه زنگ بزنی اینور؟

خرج تلفنت زیاد میشه؟!

اون به درک

یه ایمیلی...پی امی...مسیجی..کوفتی...

میترسی جوهر اون آیفون واموندت تموم شه؟

صدای خندیدن در میارم و میگم

-خوبی بیت؟

-به تو اصن ربطی نداره که من خوبم یا نه تو زندگی شخصی من دخالت نکن

-باشه میدونم تقصیر من بود حالا میخای تا صبح پند بدی؟  
 صداس ناراحت میشه و میگه-آوین چرا اینجوری شدی؟ عین ننه مرده ها  
 میمونی... صحن چرا اونجا موندی پا شو بیا اینور یه هوایی بخور بابا چپیدی تو  
 اون کشور را میری تو خیابون عرب میبینی همشونم سیاسوختن دلت میگیره  
 از چرتو پرتاش خندم میگیره  
 -بیت میدونی که من دیگه اونجا کاری ندارم پیام...  
 مرسی زنگ زدی دمت گرم. پول تلت زیاد نشه  
 -مراقب خودت باش:)  
 -قربونت.. شبخوش  
 -شبخوش  
 گوشو به دورترین نقطه ی ممکن شوت میکنم.  
 لیوان آبی که از دیشب رو پاتختی مونده و توش پر حبابه رو برمیدارم همراه  
 دو تا قرص خواب سرمیکشم  
 از گرمیش بدم میاد.  
 خودمو پرت میکنم رو تخت دونفره ی گرم و نرمم که شبا برام تبدیل به یه  
 قبرتاریک میشه تا منو تو خودش شکنجه کنه.  
 شکنجه شروع میشه.. خاطره ها هجوم میارن  
 اشکای سردم دونه دونه راشونو پیدا میکنن و از دو طرف صورتم پایین میان..  
 پرتاب میشم به گذشته...  
 لب برچیدم و گفتم-بخاطر من:)  
 خندید و گفت-باشه تو رگی. tu ragi.

چشامو گرد کردم و گفتم - چه؟؟؟

-یه چیزی تو مایه های همون تودلی

-آها فک کردم یه جور آمپوله!

البته این جمله رد گم کنی بود واسه این که نفهمه چقد ذوق مرگ شدم<sup>۸-۸</sup>

چند دقیقه ی بعد درحالیکه هردومون سکوت کرده بودیم سپری شد.

زنگ گوشیه قبل این که ععرش دراد غیرفعال کردم و پا شدم رفتم تا برا بربری آب بیارم.

امیرخودش پاشده بود و داشت قرصشو میخورد.

حالشو پرسیدم که گفت بهترم.

برگشتم تو اتاق و لیوان آبو همراه قرص دادم دست بردیا

گرفت و یه نفس بالا کشید.

هنوز یکم تب داشت میخاستم یه بار دیگه دستمالو نم دارکنم بذارم رو

پیشونیش که تبش کاملاً پایین بیاد و بتونم با خیال راحت بخوابم.

بردیا دراز کشید و منم بالا سرش بودم..چندثانیه بعد کم کم خوابش برد و منم

خیره به صورتش رفته بودم توفکر..بی اختیار دستمو لای موهاش به حرکت

دراوردم..جعد موهاش خیلی با حال بود..یهو به خودم او مدم و بیخیال

شدم..اگه بیدار بود چه فکری میکرد؟

سریع پاشدم و رفتم تو تخت..این دفعه سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح زودتر بیدار شدم تا برم خونه لباسامو بپوشم و برم مدرسه

امیر بیدار بود.. بهش سفارش کردم که صبحونه شیرگرم بخورن و یکم پرهیز کنن تا حالشون بد نشه.

سریع به بیسکویت خوردم و زدم بیرون..

مدرسه مٹ همیشه خسته کننده و کسالت آور گذشت.

وقتی رسیدم خونه لش بودم.

گند زده بودم به امتحانم.

ازونجایی که دیشبم عین آدم نخواییده بودم اصلا رو مود خوبی نبودم.

یه راست رفتم تو اتاقم و لباسمو کندم شوت کردم وسط اتاق و افتادم رو تخت.

حتی حال نداشتم یه شلوار بپوشم.

\*\*

بیدار که شدم ساعت ۷ بود.

ینی یه خرس به تمام معنام من

به امیر زنگ زدم و حالشونو پرسیدم و راجب غذای ظهرشون بازخواستش

کردم که نکنه غذای سرخ کردنی خورده باشن

وقتی از خوب بودنشون مطمئن شدم خدافظی کردم.

کسل که بودم خوابیدم کسلتر شدم.

همونجوری بدون شلوار رفتم تو سالن تا برم آشپزخونه یچی پیداکنم بخورم

همین که پامو تو آشپزخونه گذاشتم صدای جیرجیر بازشدن در ورودی رو

شنیدم.

فک کردم آذینه اهمیت ندادم و در یخچالو باز کردم که یهو با یه صدای پسرונה

ای کرک و پر م ریخت.





حالا من این سخترانیارو با لباس زیرداشتم سرمیدادم! اصن یه وضعی بود دیدنی!!

اون پسره که رفت پاشدم رفتم تو اتاقم یچی تنم کردم و تلفن خونه رو برداشتم تا به مامان زنگ بزنم

باید تکلیفمو با آذین و کثافت کاریاش مشخص میکردم.

-الو

-الو مامان

-سلام خوبی آوین؟ چخبر

-سلامتی مادره من همه چی امن و امانه. فقط این همه امنیت دیگه داره اذیتم میکنه

-چی شده چرا دادو بیداد میکنی

آذین سعی میکرد گوشیاو ازم بگیره و بلند بلند جیغ و داد میکرد و کولی بازی درمیآورد

- مامان یا این دختر احمقتو جم میکنی یا من دیگه یک ثانیه م تو این خراب شده نمیونم

-اهههه درست حرف بزن ببینم. چی شده؟

-هیچی خبر مرگم از خواب پاشدم شلووار پام نبود اومدم تو آشپزخونه یچیازی کوفت کنم که دیدم یهو در واشد و آقا کیانوش عین گاو تشریف فرما شدن داخل

مامانم جیغ جیغ کرد-چی؟؟؟؟ کیانوش اونجا چه غلطی میکرده؟

تو همین لحظه آذین گوشیه بزور ازم گرفت و با جیغ و گریه و مظلوم نمایی براش توضیح داد که میخاستن برن بیرون و کیانوش منتظر بوده این آماده شه. اینم گفته آوین خوابه بیا بالا تا آماده شم و بعدم که اونجوری شده مامان یخورده بهش توپید و ادای مادرای به فکر و درآورد و بعدگف گوشیه بده به من.

دیدم ازینا آبی گرم نمیشه فاز عصبانیت برداشتم و گفتم همین امشب وسایلمو جم میکنم میرم خونه دوستم.  
مامان خیلی ریلکس قبول کرد و روش این توجیهو گذاشت که برو آروم شدی برگرد

حالم ازین همه بی تفاوتی بهم خورد.

چطور میشه دوس پسر آذین عین گاو بیاد داخل و من تو اون وضع باشم و تازه وقتیم که اعتراض کنم متهم شم.  
هیچیمون شبیه خانواده نبود...هیچی.

دیگه نمیتونستم آذینو تحمل کنم. وقاحتو به بالاترین حد رسونده بود و از بابا مامانم هیچ ترسی نداشت.

همه ی اینا چیزا تقصیر بابا بود.. همه ش!

رفتم تو اتاقم و شروع کردم وسایلمو جمع کردن.. چند دقیقه بعد صدای کوبیده شدن درو شنیدم.. گورشو گم کرده بود.

کتابای درسیمو برداشتم و دو دست لباس بیرون و سه چار تا تیشرت و شلوار توخونه.. چن تا لباس زیر و هدفونم

حالا کجا برم!

دوس دا شتم برم پیش بیت ولی چون رفتو آمد ندا شتیم جلو مامان باباش تابلو بود برا بار اول با بارو بندیل برم.

کلافه دستی به موهام که تو صورتم افتاده بود کشیدم.

بغیر از خونه ی بیت فقط یه گزینه میموند..

خونه پسرا!

با چه رویی میخواستم برم اونجا بمونم؟!

خیلی زشت بود.

یه لحظه خواستم بیخیال رفتن شم و بتمرگم تو همین خراب شده ولی فک کردم و به این نتیجه رسیدم که اگه الان پای حرفم وانستم دیگه واسم تره م خورد نمیکنن.

بغض کردم..ینی باید خونه ی خودمو ول کنم برم تا بتونم تو آرامش باشم؟ تا

آذین خانوم راحت تر دوس پسرشو بیاره خونه؟

به درک مهم نیست من میرم اینا بمونن و دختر دردونه شون تا چن وقت دیگم

با شکم بالا اومده بیاد و آبروی نداشته شونو ببره

همه ی چیزایی که میخواستمو برداشتم..یه چمدون متوسط شد. چمدون واسه

مامانم بود..یه مقدار پس اندازیم که داشتمو برداشتم و زنگ زدم به تاکسی

تلفنی سرخیابون.

گفت واسه یه ربع دیگه ماشین دارن.

گوشیمو برداشتم تا به امیر زنگ بزنم...کاش میمردم و مجبور نمیشدم رو

بندازم به کسی

-جانم آوین

صدام بخاطر گریه یکم تودماغی شده بود-سلام امیر..  
امیر با تعجب گفت-سلام..چیزی شده آوین؟صدات یجوریه!نکنه توام  
سرماخوردی

-نه

بغضم ترکید و نتونستم حرف بزنم.

آروم اشک میریختم و فین فین میکردم.

-آوین؟؟؟؟داری گریه میکنی؟!چی شده؟؟؟

-برات توضیح میدم امیر...فقط...

-فقط چی..بگو

-اگه...اگه اشکالی نداره من میام اونجا

-گرفتی منو؟مگه قبلا میومدی اینجا اشکالی داشت؟چی شده چرا هنگ  
میزنی!؟

-نه نه..منظورم...میخام ینی پیام چن روز پیش شما

-این چه حرفیه معلومه که اشکال نداره خوشالم میشیم

-امیر حال تعارف ندارم.بردیا و شایان مشکلی ندارن؟

-غلط میکنن مشکل داشته باشن تو پاشو بیا کاریت نباشه..میخای پیام  
دنبالت!؟

-نه نه زنگ زدم به آژانس داره میاد

-حله.منتظرم

-مرسی..

گوشیو که قطع کردم انگار یه باری از دوشم برداشته شد. چون دادم تا بگم لعنتی انقدم شانس دارم مامانم که تک فرزند بوده نه دایی ای نه خاله ای فامیلای با بامم که همه شمال بودن.. و البته اونام یکی لنگه آذین.. کاملاً ریلکس و اپن مایندا!

پدربزرگ مادربزرگ مادریمم چون دیر بچه دار میشن و خدا بهشون فقط یه بچه میده که همین مامانم باشه وقتی مامانم هفده سالش بوده هر دو به فاصله ی هف ماه فوت میکنن و مامانمو داییش اینا میدن به بابام.

مامانمم چون پدرو مادرش سن بالا بودن و درکش نمیکردن و یکم سخت گیری میکردن وقتی بچه دار میشه بچه هاشو ول میکنه به امون خدا تا بقول خودش بهشون آزادی داده باشه.

که نتیجه ش میشه منو آذین

من که از بی توجهی اوناو کمبود محبت خودمو تو موزیک غرق کردم آذینم تو کثافتکاریاش..

هههه روزگار... اینم زندگی نکبتی ماست دیگه.. چه میشه کرد با زنگ آیفون که یارو آژانسیه بود به خودم اومدم و چمدونمو کشون کشون بردم بیرون. تو آسانسور گذاشتمش و بلخره با زور و رحمت رسوندمش دم در کتابا سنگینش کرده بودن

بعد که راننده گذاشتش تو صندوق خودمم سوار آژانس شدم و سرمو تکیه دادم به پنجره و چشممو بستم.

دوباره بغضم گرفتم... چقد من تنها و بدبخت بودم!

وقتی رسیدم پول آژانسو دادم و اون بنده خدام پیاده شد برام چمدونو از صندوق درآورد.

تابلو بود با کلید باز کنم... زنگ زدم

امیر آیفونو برداشت و درو باز کرد.

رفتم تو و چمدونو تا آسانسور کشیدم.

دکمه ی طبقه مورد نظر و زدم و تکیه دادم به آینه..

دلَم ضَعْف میرفت..

از صب بغیر از یه بیسکویت چیزی نخورده بودم.

وقتی آسانسور رسید چمدونو برداشتم و ازش بیرون رفتم.

امیر جلوی در وایساده بود و با قیافه ای متعجب منتظر بود

-سلام.

جوابمو داد و چمدونو از دستم گرفت.. چقد ممنونش بودم که ازم نمیخواست

همه چیو همینجا توضیح بدم!

رفتم داخل

بردیا تو نشیمن بود و روکاناپه لپتاپ به دست نشسته بود.

امیر دستمو گرفت برد رو میل نشوندم.

تو همون حال به بردیا که از بدو ورودم داشت با نگاهی پرسشسی و کمی

متعجب نگام میکرد سلام کردم.

جوابمو داد و از امیر پرسید چی شده؟

اونم چون نمیدونست شونه بالا انداخت.

امیر- برم برات یه چیزی بیارم بخوری بعد تعریف کنی  
اینو گفت و رفت تو آشپزخونه.

بردیا بدون حرف او مد کنارم نشست و خیره شد بهم.

انگار که با نگاهش بخواد دلداری بده و آرومم کنه!

-نمیخای چیزی بگی؟

اشکامو با دستم پاک کردم و آروم سری به معنای آره تکون دادم.

دستمال کاغذی ای از جاش کشید بیرون و گرفت سمتم.

گرفتم و تشکر کردم.

امیر او مد. سه تا لیوان شکلات داغ آورده بود با سه برش کیک

همیشه ازون کیک صبحونه ها داشتن..!

نشست جای قبلی بردیا رو لپتاپو گذاشت روی میز

-آوین بگو بینم چی شده

منم ماجرا رو با یکم سانسور و حذفیات براشون تعریف کردم.

بردیا تو طول حرف زد منم ساکت گوش میداد و نگاه میکرد ولی امیر واکنش

نشون میداد و سعی میکرد آرومم کنه.

-بیخشید... میدونم نباید مزاحم شما میشدم ولی دیگه کسی نیست که بتونم

خونش بمونم...:(چن روز دیگه بر میگردم خونه فقط دوسه روز مزاحمتون

میشم

امیر عصبی شد و گف- حرف مفت نزن مزاحم چیه؟ تو الان یکی از مایی این

که از اول کارم نخواستیم بیای باهامون زندگی کنی بخاطر دختر بودنت بوده

گفتیم بلخره با وجود خانوادت نمیشه.

حالا که نمیخای تو خونتون بمونی کجا ازینجا بهتر؟!

کارامونم سریعتر پیش میره.

مگه نه بردیا؟

بردیا به سرتکون دادنی اکتفا کرد و ضمن این که مشخص بود تو فکر رفته هات چاکلتشو سرکشید.

منم گرسنگی به ناراحتیم غلبه کرد و شروع کردم کیکمو خوردن.

امیر-بیخیال دیگه بهش فک نکنن دایورت کن به چپ و زندگیتو بکن...این داستانتان مزاحم بودن و دوسه روز دیگه برگشتن و اینارم بنده از سرت

بیرون.دیگه نشنوم همچی حرفی بزنی

لبخند کمرنگ و قدرشناسانه ای زدم.

امیرگفت- خب امشب که آوین اینجاس بهتره خودمون غذا درس نکنیم که

وحشت کنه از اومدنش پشیمون شه

و زنگ زد رستوران غذا سفارش داد.

سرمیز با این که خیلی گر سنم بود نتونستم چیز زیادی بخورم..انگار راه گلوم

بسته شده بود!

شایان وسط شام رسید و وقتی قیافه منو دید از امیرپرسید که چی شده.

امیرم مختصر براش توضیح داد.

حال هیچیو نداشتم دلم میخواست بخوابم..ولی مشکل این بود که کجا؟!

امیر بعده شام رو کاناپه ی جلوی TV ولو شد و گفت میخواد تا دیروقت فیلم

تماشا کنه و بعدهمونجا میخوابه



میدونستم فیلم بهونه س... اینو گفت تا من خجالت نکشم.  
 بردیام گفت که میره پیش شایان و من میتونم تو اتاقش بخوابم.  
 البته این بردیایی که من دیدم! نصف شب نیاد دوباره خوبه.  
 اونشب سریع شب بخیر گفتم و رفتم توتخت تا بخوابم... بازم بوی عطر بردیا!  
 گوشیمو چک کردم.. مامان حتی یه زنگ نزده بود پرسه خونه کدوم دوستت  
 میری... چن روز میمونی...  
 واقعا نمیدونسم چی بگم...  
 تو مدرسه هم کلاسیامو میدیدم که چقد با مامانشون خوبن و مامانشون  
 هوشونو داره.. اونوخ من! موقع کارنامه گرفتن باید هزار بار التماس میکردم تا  
 یکی بیاد کارناممو بگیره.  
 این یه ذره درس هم که میخواندم بخاطر این بود اولیامو مدرسه نخوان چون  
 توخونه ما کسی براش اهمیت نداشت این چیزا.  
 آهی کشیدم و سعی کردم ذهنمو ازین فکرا خالی کنم.  
 کمی بعد خوابم برد.  
 طبق عادت همیشه تا صب چندباری بیدار شدم ولی زود خوابیدم.. فردای اون  
 روز پنجشنبه بود.. پس غصه ی مدرسه رفتن نداشتم...  
 صب ساعت هفت که شد دیگه خوابم نبرد  
 بیخودی تو تخت موندنم کسلم میکرد و باعث میشد کل روز خوابالو باشم  
 واسه همین بلند شدم و مسواکم برداشتم رفتم دشویی  
 پسرا هنوز خواب بودن  
 کارمو کردم و مسواک زدم.

وقتی دروادم دیدم ضایعس عین این مهمون تو مخیا یه گوشه بشینم تا اینا  
بلندشن بم صبونه بدن.

واسه همین لباس پوشیدم و پول برداشتم زدم بیرون  
نونوایی بربری یکم دور بود ولی ارزششو داشت.  
صفشم که... ماشالا عین صف عابر بانک بود موقعی که یارانه هارو میریزن.  
البته من عادت داشتم... صف نونوایی پاتوقم بود اصن  
چون از نون مونده خوردن بدم میومد همیشه یکم زودتر پامیشدم میرفتم نون  
میگرفتم.

کوزتی بودم واس خودم  
نون که گرفتم فک کردم ه\*و\*س چی کردم صبونه بخورم؟!  
اول باید میرفتم یه بسته چای و یکم قند میگرفتم مردم انقد ادای باکلاسارو  
دراوردم و قهوه کوفت کردم.

خب دیگه چی؟؟؟؟ امممم.. آها ایول خودشههههه... حلیم!!!!^----^  
از یکی آدرس جایی که حلیم میپختنو گرفتم

دلم ضعف میرف  
آخه بگو مجبوری؟  
چیکار کنم که و یار کرده بودم و اگه نمیخوردم بچم کج و کوله میشد.  
حلیمو که گرفتم یه راست اوادم خونیه.  
وای اینا هنوز خواب بودن..

بی توجه به کتری قوری گیر آوردم و چای در ست کردم. نونارم بریدم و گذاشتم  
تو جانونی.

رفتم تا امیر و صدا کنم.

-امیر

امیر با تعجب چشاشو باز کرد.

فک کنم یادش نبود من اینجام و از شنیدن یه صدای دختر و نه تعجب کرده  
بود.. شایدم فک کرده بود خدا بر اش حوری فرستاده.

چقدم که من شبیه حوریام! /

-بله

یکم حالت خجالت به خودم گرفتم و گفتم- پا میشی باهم صبونه  
بخوریم؟ تنهام

سری تکون داد و کش و قوس اومد.

بعد چن ثانیه امیر پاشد و رفت بچه هارم بیدار کرد

یکم زود بود برا بیدار شدن بربری و شایان اما نمیدونم چطور شده بود که بربری  
پاچه امیر و نگرفت و پاشد.

تا اونا برن مستراح منم حلیمارو ریختم تو کاسه و همراه یه تیکه نون براهرنفر  
گذاشتم.

چایی رم ریختم تو لیوانا و با قند گذاشتم سرمیز.

بچه ها اومدن.

امیر و شایان صبح بخیر گفت و بربریم در جواب صب بخیرم سرتکون داد.

خداروشکر امروز انگار خلقش سر جاش بود.

امیر و شایان کلی تشکر کردن و بردیام فقط وقتی لیوان چای رو بهش دادم یه مرسی گفت.

ولی معلوم بود که حلیم دوس داره  
عین من.

بچه ها سرمیز راجب ضبظه چند روز دیگمون صحبت کردن  
آخه تکست و بیتش کامل شده بود و به اندازه ی کافی سرش وقت گذاشته  
بودیمو تمرین کرده بودیم.

همه چی اوکی بود ولی مریضی بربری و امیر یکم کارو عقب انداخت  
وقتی داستان مریضی و اینا یادم اومد از امیر پرسیدم که قرصاشونو میخورن یا  
نه که گف هم خودش میخوره هم قرصای بردیا رو میده  
از دیشبم که اینجا بودم ندیدم بردیا سیگار بکشه!  
جلل خالق ینی به حرف من گوش کرده بود!؟

وقتی صبونمون تموم شد همه دوباره تشکر کردن.. حتی بربری  
بچم پیشرفت کرده بود.. تشکر میکرد!

میزو با شایان جمع کردیم و چون بیکار بودیم رفتیم استدیو دوباره یکمی  
تمرین کنیم.

تا ۱۰ اتوا استدیو موندیم.. وقتی کارمون تموم شد به امیر گفتم - ناهار چی درس  
کنیم به نظرت؟

حالت متفکری به خودش گرفت و بعد رو به بربری گف  
- بردی ویلای لواسون دوستت درچه حاله!؟

بربری که مٹ من از چیزی خبرنداشت گفت- چطو؟  
 -هیچ..میگم امروز بساطو جم کنیم بریم اونجا جوج بزیم  
 بربری سری تکون داد و گفت- وایسا بهش زنگ بزیم  
 امیر دستشو بالا آورد و گف بزیم  
 باخنده زدم قدش و رفتم تو خونه تا برم دوش بگیرم.  
 خونشون یه حموم داشت... ولی یه دو شم تو د شویی گذاشته بودن و تبدیلیش  
 کرده بودن به دوتا حموم  
 امیر گفت از هرکدم راحتی استفاده کن و من ترجیح دادم از اونیه که فقط  
 حموم بود استفاده کنم.  
 یه دوش آبگرم نیم ساعته گرفتم و لباسمو پوشیدم و درومدم.  
 موهامو سشوار کشیدم و صافشون کردم. وای خدا از فربودنشون بعضی وقتا  
 کلافه میشدم...  
 نگاهی تو آینه به خودم انداختم... نسبت به سنم خیلی ساده بودم... ابرو هامو نه  
 نخ کرده بودم نه رنگ روشن...  
 موهام رنگ طبیعی خودش بود!  
 بجز تو مهمونیا آرایش نمیکردم و هیچوقت حاضر شدنم طول نمیکشید...  
 نگاهی به لباسم انداختم.. یه تیشرت گشاد و بلند سفید که روش یه دایره بود و  
 تو دایره هه با نگیهای نقره ای و سیاه درشت نقش اسکلت کار شده بود...  
 یه سلوارمشکیم پام بود و موهامو ساده یه طرف بسته بودم.  
 دست از دید زدن خودم برداشتم و رفتم از امیر پرسیدم که داستانش ویلا چی  
 شد.

اونم گف که اوکی شده و میریم.

بعد با همفکری هم چیزایی که واسه ناهار نیاز داشتیمو نوشتیم تا بریم بخریم.  
منو امیر میخواسیم باهم بریم خرید اما لحظه ی آخر یکی بهش زنگ زد و یه  
قرار فوری گذاشت.

امیرم منو به بربری حواله داد تا با اون برم.

سه سوته آماده شدم وکاغذ لیستوبرداشتم و منتظر موندم تا بربری بیاد.

بردیاکه از اتاقش درومد خیلی ریز دید زدمش

یه تیشرت مشکی نایک پوشیده بود و یه شلوار بگ که اونم مشکی بود.

رفتیم بیرون من کالج پام کردم و بربری یه کتونی سفید مشکی خیلی خوشگل.

باهم رفتیم تو پارکینگ و سوار اپتیمای سفید بربری شدیم.

عاشق ماشینش بودم خیلی جیگر بود.

(دقت کنید یه ماشین فضایی مث پورشه یا مازراتی براش نداشتم اپتیمایه

ماشین تومایه های سوناتا و کمریه)

از پارکینگ درومد و پرسید

-خب.. کجا برم؟

-امم اول باید بریم مرغ بخریم واسه جوجه بعد کاهو و گوجه خیارو کلم و اینا

بعد نوشابه و مخلفات

یه سری هله هوله و این چیزا دیگه

بربری سرس تکون داد و گازشو گرفت.

دونه دونه چیزایی که میخواستیمو خریدیم.. فقط سوپر مارکتیا مونده بود.

نایلونا نصفش دست من بود نصفش دست بربری و انگار اصن قصد نداشت جنتلمن بازی دراره و همرو ازم بگیره.

تو خیابون هر چن دقیقه یه بار یه جوونی کسی بردیا رو میشناخت و میومد باهاش سلفی میگرفت.

منم که اون وسط مو!

خلاصه بردیا دم یه سوپر مارکت بزرگ نگه داشت و پیاده شدیم رفتیم تو زیاد لارج بازی درنمیآوردم تو خرید چون بردیا حساب میکرد و دوس نداشتم فک کنه پرو ام.

آخرش دیگه خسته شده بود و تذکر میداد که سریعتر تمومش کنم.

منم واسه این که عصبانی نشه و امروزو کوفتمون نکنه سر و تهشو هم آوردم و رفتیم پای صندوق

اونجا دزدکی یه آلوچه م برداشتم انداختم تو نایلون تا قاطی وسایلا حساب کنن

ولی نمیدونم چطو بردیا این صحنه رو دید و شروع کرد قهقهه زدن!

شانس نداریم که... حالا تا عمر داریم سوژمون میکنه

آثار اون قهقهه تا خونه رو صورتش بود و کمی خوش اخلاقش کرده بود.

وقتی ماشینو گذاشت تو پارکینگ رومو کردم سمتش و گفتم

-بربری مرسی باهام اومدی

یهو فهمیدم چه گوهی خوردم!

بهش گفته بودم بربرییییی

وای الان شتکم میکنه

با تعجب پرسید-چی؟

-م..منظورم...بر...بردیا...بود!

با تفریح به هل شدن من خندید و گف-برو پایین دخترزشت.

من که دیدم وضعیت سفیده نیشمو تا بناگوشم باز کردم و پریدم پایین.

خداروشکر..وای خدا مرسی...یادم باشه هزار تومن صدقه بندازم

بخیر گذشت.

باهم و سایلا رو بردیم بالا و یه سریشونو آماده کردیم. شایان مرغارو تو آبلیمو

پیاز و این چیزا خوابوند و من سالاد درست کردم

امیرحسینم چن نفر از دوستاشونو دعوت کردو تاکید کرد دخترم دم پرشونه

بیارن که من تنها نباشم.

بربریم که اینکارا کلا واسش افت داشت و هر چن دقیقه یه بار فقط میومد یه

ناخونکی به سالاد میزد میرفت.

خلاصه کارا که تموم شد رفتیم آماده بشیم.

من یه شومیز نوک مدادی با شلوار تنگ پوشیدم و یه کپ مشکی گذاشتم سرم.

خوب بود..

کیو دراوروم و شال سرم کردم..بعد از رو شال گذاشتم سرم که یادم نره برش

دارم..

یکم کرم پودر و پنکک زدم و ریملو چندبار رو مژه هام کشیدم.

حال خط چشم نداشتم..



مداد نقره ای رو گوشه ی پلکم به حالت خط چش کشیدم و بایه رژ نارنجی  
کمرنگ کارو تموم کردم.

قابل تحمل بودم.

سریع اومدم بیرون و کتونبای توسیمو پام کردم.

یکمی یوقر و گنده بود ولی ازش خوشم میومد.

توپ والیبالو از امیر گرفتم و همراه پسرا رفتیم پایین

وسایلو صندوق عقب جابجا کردیم و نشستیم

شایان جلو.. منو امیر عقب بربریم رانندگی میکرد.

عین پنیر پیتزا کش اومدم و فلشمو گذاشتم تو پخش

آهنگ سیاه مئه برف زدبازی رو پلی کردم و بردیا گازشو گرف

وای خیلی حال میداد... ولوم بالا.. سرعت...

ایی جیشم گرفت.

سعی کردم مثنامو قانع کنم که باید صبرکنه چون فعلا دشویی تو دستو بالم نی

تا خوده ویلا رپ گوش دادیم و باهاش خوندم.

باهاشون خیلی بهم خوش میگذشت... از صب کلا داستان آذینو اینارو

فراموش کرده بودم...

کاش می شد هیچوقت برنگردم تو خونه ای که کسی واسم ذره ای ارزش قائل

نیس..!

وقتی رسیدیم بیخیال این فکرا شدم و به خودم قول دادم که فقط خوش

بگذروم.

ویلای خوشگلی بود و مشخص بود صاحبش خرپوله.

خوبیش این بود که تو یه خیابون خلوت ساخته شده بود و خیلی ساکت و آرام بود فضاش.

ازونجایی که از قیافه ویلاعه خوشم اومد زرتی یه عکس گرفتم. بربری رفت زنگ زد و باغبون اونجا که انگار برای سروسامون دادن به وضع گل و بلبلا اومده بود، اومد درو باز کرد.

حیاطشم بزرگ بود و خوشگل.. باغچه ش با غنچه های رز گلکاری شده بود و یه تم خیلی خوبی به حیاط داده بود... دقیقاً روبروش ولی اون طرف یه دست میز و صندلی سفید خیلی شیک گذاشته بودن.

یه طرف حیاطم ازین تاپ دونفره ها بود و یه قسمتم آسفالت معمولی داشت و توش یه سبد بسکت و یه تور والیبال گذاشته بودن.

همون طرفی که تاپ بود باربیکیوی خوشگلی تعبیه کرده بودن که دیگه جای حرفی باقی نمیگذاشت.

همه چی کامل بود.

ما کلید ساختمونو از آقاعه گرفتیم و رفتیم بساطمونو گذاشتیم داخل.

بعد اومدیم بیرون و شروع کردیم به راست وریس کردن بساط جوجه. کم کم بقیه م رسیدن.. تقریباً همه آشنا بودن همونایی که تو اون مهمونی دیده بودمشون دو تا دخترم بودن که یکیشون دوس دختر یکی ازون پسرا بود و اون یکی نمیدونم دقیقاً چه نسبتی با بقیه داشت.

داشتم کمک امیرحسین میکردم و جوجه هارو سیخ میکشیدم که بیت اومد... حسابی شوکه شدم.. آخه با شایان بازم قهر بود

یادم باشه در اسرع وقت بیرسم چرا انقد باهم قهر میکنم اول از همه اومد سمت من و خرکی ب\*غ\*لم کرد و یه گاز از لیم گرفت.

جیغ خفیفی کشیدم و سعی کردم دورش کنم. عوضی دندوناشو کرده بود تو گوشتم

آروم چارتا فش آبدار دادمش و اونم عین بز خندید.

جوجه هارو گذاشتیم رو باریکیو و امیر و شایان شروع کردن به باد زدن منم که دیدم امیر تنها نیس اومدم تو جمع و پیش بیت نشستم.

به به بساطشونم که ردیف بود..

چیپس و ماست و بطریای مشروب از بقیه چیزا بیشتر خودنمایی میکرد.

از وقتی وارد جمع پسرا شده بودم یه بارم لب به مشروب نزده بودم.. همیشه حس میکردم اگه یه ذره بخورم مست میشم و حرکات ناجور میکنم برا همین ریسک نمیکردم.

تا آماده شدن جوجه ها بچه ها زدن و ر\*ق\*صیدن و حسابی کالری سوزوندن تا جای کافی واسه غذا خوردن باز شه.

جوجه ها که رسید همه نشستن سرجاشون و شروع کردن برنج درست نکرده بودیم چون مرغا به اندازه ای بود که همه سیرشن.

تیکه ی اولو تو دهنم گذاشتم اوممم خوشمزه بود.

همین که سرمو بلند کردم تا از غذا تعریف کنم همون دختره که نمیشناختمشو دیدم که یه تیکه جوجه جلوی دهن بردیا گرفته بود.

غذا تو دهنم موند.

بردیا جوجه رو خورد و سرشو عقب کشید! دختره با مسخرگی خندید و گفت-

دیدی یادم مونده بال دوس داری؟

نمیدونم چرا دستام مشت شد...

بزور محتویات دهنمو قورت دادم و یه یکم نوشابه برا خودم ریختم و سرکشیدم.

گازش باعث شد از چشم اشک بیاد.

سرمو انداختم پایین و هرچند بی میل.. اما غذای تو بشقابمو تموم کردم.

آرنجمو فرو کردم تو پهلوی بیت و آروم ازش پرسیدم که دختره کیه

اونم آروم و بدون جلب توجه توضیح داد که چند ماه پیش خیلی قاطی پسرا

بود و میخواست باهاشون بخونه که بخاطر محدودیتی که از طرف خانوادش

داشت داستان کنسل شد

با کینه گفتم- پس خیلی به ضرر بردیا شده

بیت پرسشی گفت- چطور؟؟

-صحنه ی چندثانیه پیشو ندیدی مگه؟..

بیت ریز خندید و گفت- تو چرا جوش میزنی حالا

-بادختره حال نکردم

بیت چیز دیگه ای نگفت و منم تا تموم شدن غذای بچه ها سرمو باگوشیم گرم

کردم.

درحالیکه همه ی حواسم به اون دختره سحر و بردیا بود.

بعد ناهار بچه ها \*و\* \*س بطری بازی کردن... نمیدونم چرا دوس داشتم زودتر تموم شه... فضاش برام سنگین بود.

انگار که تو یه جمععی باشی و یه چیزی اذیتت کنه و حس کنی طرفتم میدونه که اون چیزداره اذیتت میکنه ولی تو خودتو بزنی به خوشی و بخوای اینو کتمان کنی..

یه همچین حسی داشتم.. با این که شاید اصلا اینجوری نبود.

نیکان همه رو مجبور گرد بشینن و تو بازی شرکت کنن (نیکان همونی دوست امیرایناس که گاهی تو بیت زدن کمکش میکنه) من روبروی سارا دوس دختر نوید نشسته بودم.

امیر روبروی سحر

شایان از قصد روبروی بیت نشست

و بردیام روبروی نیکان

سعید واون یکی امیر و پوریا و نویدم دو به دو روبروی هم بودن بازی شروع شد.

دور اول افتاد به سعید و اون یکی امیر

سربطری به سمت امیر بود و همین که بهش افتاد گف- ناموسن من خیلی خوردم از جام نمیتونم پاشم. حقیقت!

هرکی از یه طرف یه تیکه ای انداخت و بردیام گف

-دش بگو چیزشو ندارم خودتو راحت کن

و همه به این حرفش خندیدن و تایید کردن.

سعید که سوال خاصی به ذهنش نمیرسید پرسید- خز ترین و تابلو ترین کاری که تو عمرت کردی چی بود؟

امیر یکم فک کرد اما چیزی یادش نیومد و گف یه سوال دیگه پرسین  
امیر حسین همه رو ساکت کرد و یه سوال خیلی ناموسی پرسید.

با اون سوال شلیک خنده ی جمع به هوارفت و امیر سرخ و سفید شد.  
بچه هام هی اصرار میکردن که بدو بگو بابا مسخرمون کردی..

اونم بھو داد زد - خب بابا ایا میگم... سه هفته پیش

اینو که گف انقد ایسگاش کردن که رسما به گوه خوردن افتاد.

دور بعدیم نیکان بطری رو چرخوند و افتاد به شایان و بیت  
سربطری به طرف شایان بود.

بیت خبیثانه نگاهی به من کرد و بالبخند پیروزمندانه ای پرسید جرعت یا  
حقیقت

شایانم بادی به غبغب انداخت و گفت- معلومه جرعت

بیت موزیانه پرسید- مطمئنی؟

شایان درحالیکه تو چشاش یه فرغون التماس دیده میشد گفت- اره پس چی

بیت گفت- همین الان یه عکس با روسری و زیرشلواری درحالیکه لباتو غنچه

کردی و ب\*ا\*س\*تو دادی عقب میگیری و جلو چشم هممون میداری توپیچ

فیسبوکت

شایان با دست جلوی صورتشو گرفت!

بیته عوضی، \_،

شایانو مجبور کرد جلوی هممون اینکارو بکنه  
 وایییی انقد خندیده بودم دلو رودم به هم میپیچید  
 همه پهن شده بودن و میخندیدن  
 وقتی نمایش مضحک بیت تموم شد شایان خط و نشونی براش کشید و دوباره  
 اومد نشست.

نیکان دوباره بطریو چرخوند.

این دفه افتاد به خودش و بربری... سربطری به طرف بردیا بود  
 نیکان قیافه ی شیطانی ای به خودش گرفتو گفت

-جرعت یا

نذاشت جملشو تموم کنه.

خونسرد گفت جرعت!

بی صبرانه منتظر بودم بینم میخواد چه کاری بهش بگه  
 نیکان متفکرانه داشت به بردیا نگاه میکرد و بچه هام هرکدوم نظری میدادن.  
 نیکان بچه هارو ساکت کرد و گفت-خب..

بردیا-عقده هاتو خالی نکنی سرما

-خیالت راحت آسونه...

بعد یکم دیگه فک کرد و گف-البته دوتا گزینه به ذهنم رسیده  
 هردوشو میگم یکیشو انتخاب کن... حال کن برات پارتنی بازیم کردم.  
 بردیا نگاه بی حوصله ای بش انداخت و گفت-خو چون بکن دیگه  
 -اولیش اینه:یه ورس از هرآهنگی که خواستی انتخاب میکنی  
 با صدای نازک میخونیش... ویس میگیری و منم نگاهش میدارم.

بردیا فحشی بهش داد که اینجا جایز نیس بگم..

- و دومیش: یه آهنگ پلی میکنم.. تا وقتی که تموم شه باهاش خز میر\*ق\* صی  
و قر میدی

وای همه پاچیده بودن! یکی از یکی ضایع تر بود  
بردیا از گوشاش دود میزد بیرون ولی سعی میکرد قیافه ی عادی ای به خودش  
بگیره

-خب... کدومو انجام میدی!؟

بربری دندوناشو روهم فشار داد و گف-دومی  
سحر خودشو انداخت وسط و گف- و ااااو بردی اولیه که خیلی بهتره  
بزنم لهش کنما.. پلشت..!/:

-ن باو این کره خر معلوم نی با اون ویس چه غلطی میخاد بکنه اقلا همینجا  
قر میدم تموم میشه میره  
همه منتظر به نیکان چش دوخته بودن... گوشیشو برداشت و سریع یه آهنگ  
دانلود کرد..

داشت جیشم میگرفت.. بردیا میخواست بر\*ق\*صه!

نیکان آهنگو پلی کرد

بچه ها همو گاز میزدن.

آهنگ امشو شوشه رو گذاشته بود!!

بردیا رفت وسط.



من میترسیدم نگاه کنم خراب کاری شه این وسط اونوخت همین یه ذره  
 آبرویم که دارم بره و مجبور شم قید خوندنو بزنم..  
 ولی خب نمیشد که این صحنه رو از دست بدم.  
 پسرا گوشیشونو دراوردن تا فیلم بگیرن ولی بردیا گف این جزو قرارشون نبود و  
 نیکانم تایید کرد و گف گوشیارو جم کنن.  
 یه تیکه از آهنگ رفته بود..دوباره از اول گذاشت و با گفته یه آماده ای" پلی  
 کردش

بردیا دستاشو اطراف بدنش بطور خزی حرکت میداد و بشکن میزد<\_>  
 رسمن منهدم شده بودیم!

بردیای تخس و از دماغ فیل افتاده داشت میر\*ق\*صید...!!!  
 یکم قر داد و خودشو تگون داد نیکانم برا این که دیگه زیاد ضایع نشه پرید  
 وسط و شروع کرد همراهیش کردن.  
 پسرا ریختن وسط و همه ر\*ق\*صیدن.  
 آهنگ گوشیه نیکانو قطع کردن و با اسپیکر آهنگ آن د فلور جنیفر و پیت  
 بالو گذاشتن.

همه ریختن وسط و فقط من مونده بودم.  
 عین میدون جنگ شده بود! مخصوصا این که پسرام یکم مست بودن و داشتن  
 انرژیشونو تخلیه میکردن.

روز خوبی بود...بعده ر\*ق\*صم والیبال بازی کردیم  
 من پاسور وایساده بودم تیممون تشکیل میشد از  
 بردیا امیرحسین بیت سارا و نوید

تو تیم مقابلم نیکان سحر سعید امیر شایان پوریا  
احساس خوبی پیدا کردم که بردیا با سحر نیوفتاد:  
توزمین هر تیم یه نفر اون ته رو خط وایساد

دونفر بعدش

یه نفر وسط

دو نفر لب تور

بردیا کنار من لب تور وایساده بود.

بازی با سرویس نوید شروع شد.

تیم مقابل ضعیف بود و ریپ میزد

فقط توشون نیکان وشایان خوب بودن!

دو ستی بازی کردیم... هر ست سی دقیقه.. ست اول با دفاع من و اسپکای بردیا

و سرویسای خوبی که امیرحسین و نوید زدن ۲۲-۱۴ بردیم

تو ست دوم سحر یه سرویس زد که داشت میخورد تو زمین

من خودمو انداختم سمت بردیا و توپو فرستادم اونور

وقتی اومدم کنار فهمیدم پای بردیا رو لگد کردم..

پوکر نیم نگاهی بهم انداخت ومنم شونه ای بالا انداختم. معذرت خواهیم

نکردم!

هنوز ازش حرص داشتم.. با این که تقصیر بردیا نبودو سحر آویزون بود ولی

خب بردیایی که واسه همه و از جمله من فاز غرور و سرد بودن بر میداشت باید

درمقابل سحرم همونجوری میبود.

اصن به من چه دارم حرص میخورم:!

خلاصه ست دومم ۲۰-۱۸ به نفع ما تموم شد و هرکدوممون خسته و عرق ریزون افتادیم یه گوشه.

یکم حرف زدیم و هله هوله خوردیم.

پسرا پکا رو دراوردن و وید رول کردن..

(پک: بسته هایی که ماری جوانا یا علف یا وید یا گل که همشون تقریبا یکی هستن توش میریزن)

(رول کردن: پیچیدن گل توی برگه هایی که بهشون paper میگن و مٹ سیگار دراوردن اون)

پ.ن: این اطلاعات عمومی بود فردا تو نقدا نویسن بچه های مردم معتاد میکنی..)

نیکان و نوید چن تاشو چاقیدن و دس به دس کردن

وقتی داشت میومد سمت ما بردیا به پوریا اشاره کرد که به من نده

منم از لجش سریع از پوریا چاپیدمش و یه کام گرفتم

خیلی سعی کردم که سرفه نکنم و موفقم شدم.

اوادم کام دومو بگیرم که امیرحسین از دستم گرفت و گفت- کی بهت گف بکشی???

شونه ای بالا انداختم و گفتم- همه دارن میکشن

-تو فرق داری.. تالا نکشیدی عادت نداری... دیرتر میرسیدم بیشتر کشیده

بودی اوردوز میکردی حالا بیا جمش کن

دفعه آخری باشه بدون هماهنگی یکی از ما همچی کاری میکنی. خب آوین؟

عین بچه مظلوما سری تکون دادم و اطاعت کردم.  
کار بردیا بود که به امیر گفته بود.  
وگرنه امیر اصلا حواسش نبود!

به هر حال حرفش منطقی بود... آگه اوردوز می‌کردم تابلو بازی میشد.  
یه کمی که گذشت حس کردم حالم یجوری شد...  
یه حس بی وزنی و خوشحالی الکی می‌کردم  
شاد می‌زدم همچین!

یه گوشه نشستم تا بقیه پی به حالم نبرن..  
البته شدتش خیلی کم بود چون با دو کام فک نکنم کسی چت شه.. منم چون  
بار اولم بود اینجوری شده بودم  
بچه ها که حسایی سر حال شده بودن بساط خوندنوراه انداختن  
شایان-امیر... شنیدی میگن ما یه گروه فانتزی ایم؟  
-آره.. چی میگن اینا؟

صدای دستو جیغ بچه ها رفت بالا... میخواستن کامینگ سون" و بخونن!  
-نمیدونم... میگن ما یه گروه فانتزی ایم دیگه... بنظر تو فانتزی ایم؟  
-نمیدونم...!

میخوان بخورنم پایچمن... طنابو با گاز میکنن.. نرسیده باشم کال میزنن.. کال  
میزنن... کال میزنن  
واست نی جایی نفهم پس واسم خالی نبند... من خودم بازیگرم بازیگرم  
بازیگرمممم

\*آهنگو براتون میذارم دیگه نمینویسمش

شایان و امیر همینجوری ادامه دادن تا نوبت رسید به بربری

'پلشت... من خودم بازیگرم خب؟ گنگ نده

هی دامبول...!

ترکام میده به ... شهرو جا سونامی پیرو تک چشم میگن فراماسوناایم

میگی توام لشی آره شبی لباسامو داری ولی کجا تا ما کلااستایلا جداییم

بم میگن کوری؟ چون دورمو نمیبینم باهر ...و... رولمو نمیبیچم اذیت می شم

من خودمو که میگیرم میگن فیکی توام این جکه رو شنیدی نه؟

دوس دارن سوار تختمون بشن

دوس دارن بیان تو جمعمون یه شب

ا اون جما که یکی زود بچاقه بده من و من به اون بدم

بدشم فکمون شه گرم

هوا سرده اما خورده گوله برف

همه خوباشونم دس به لوسترن

روشن بشن و تش یه ب\*و\*س بدن و خدافظی

این همه فازو خدا داده به کی

پیام حرف بزnm از شماکی

شماها که میخورن دوتا یکی

پرده گوشارو بردی جررر میده ورف

پشتمون حرف واسه ..... شدنه آ

اصن نمیگم تکستارو من

اصن موزیکامون تهرانو نه  
 ولی یه نیگا پشت دافت بندا گلم  
 بالا.... کردم امضامو حکمی  
 .... بردیا میخوند و بقیه همراهیش میکردن.  
 وقتی آهنگ تموم شد همه دس زدن.  
 دیگه باید بر میگشتیم.  
 بهم خوش گذشته بود... البته اگه سحر نبود بیشترم خوش میگذشت..  
 کم کم جمع کردیم و بعداز خدافظی از بچه هاسوار ماشین شدیم  
 منو امیرو بردیا با ماشین بردیا  
 بیت و شایانم باهم برگشتن.  
 توراہ مامانم زنگ زد! هه چه عجب  
 حوصله نداشتم.. چن تا زنگ خورد و قطع شد.. دلم نیومد جواب ندم  
 آنلاین شدم و پرسیدم چیکار داشته  
 گفت کجایی و اینا  
 منم گفتم با دوستام او مدم بیرون  
 گف باشه و خدافظی کردیم.  
 بمیرم! چقد نگرانم شده بود!  
 ای خر برینه تو اخلاق بردیا  
 صدای درونم گف- بی شعور نمک نشناس برات تخت سفارش داده فحشش  
 میدی؟؟؟؟

- خفه اصاب کلکل باتو یکی رو ندارم صدای درون منی طرف بردیا رو  
میگیری

- وحشی...یه شاخه گل بگیر باخودت آستی کن

-صداتو نشنوم دیگه

صدای درونم دس از کرم ریختن برداشت و خفه شد.

امیر رف پایین ببینه کمک میخوان یا نه

منم وایساده بودم اون وسط

صدای پسر غریبه که اومد ناخودآگاه دویدم تو اتاق و شالمو برداشتم.

انگار مثلا بردیا و امیر و شایان بم محرم بودن که جلوشون بی حجاب بودم. فاز

خودمو درک نمیکردم اصن...

بردیا و امیر به کارگرا کمک کردن و تختو آوردن داخل.

یه سفید سرمه ای ام دی اف بود.

خیلی از مدلش خوشم اومد!

بردیا بهشون گفت فعلا ببرن تو اتاق خودش که جلو راهو نگیره.

تختو که گذاشتن تو اتاق بربری یکی از کارگرا رفت پایین و با یدونه ازین تشک

رویالا برگشت.

آبی کمرنگ بود..

ایول بربری..فکرتشکشم کرده...

رفتم تو آشپزخونه چارتا شربت درست کردم و براشون آوردم.

بردیا پولشونو داد و اونام رفتن...

بعد با کمک امیر تشکو از ناپلونس درآورد و گذاشت رو تخت که قبلش من با  
 یه دستمال خاکشو گرفته بودم.  
 فقط روتختی و پتو و بالش کم داشت.  
 بردیا کوتاه پرسید-خوبه؟  
 منم سر تکون دادم و گفتم-مرسی.  
 اومد از اتاق بره بیرون که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت-راستی فردا  
 ریکورد داریم... حواستون به صداتون باشه  
 امیر-مگه قرار نبود دو سه روز دیگه باشه صدامونم کامل برگرده؟  
 -تو دوروز ضبط میکنیم هر کدوم بهتر شد بره واسه میکس و مستر  
 امیر سرتکون داد و بعد ازین که یه بار صفحه ی گوشیشو روشن خاموش کرد  
 رو به من گف-نه و ربه... بریم لاف تشکم بگیریم واسه تخته؟  
 -فک نکنم باز باشه ها!  
 -جلدی آماده شی بازه  
 باشه ای گفتم و با این که خیلی خسته بودم سه سوته آماده شدمو امیر سوئیچ  
 ماشین بربری رو گرفت و رفتیم پایین.  
 زیاد ندیده بودم پشت رل بشینه یه پرشیا داشت که اکثر اوقات دست داداشش  
 سپهر بود.  
 سپهر و تاحالا از نزدیک ندیده بودم فقط عکسشو..  
 امیر ماشینو از پارکینگ درآورد و پاشو فشار داد رو گاز  
 تو یه پاساژ هم پتو پیدا کردیم هم بالش و روتختی.



رنگاشم ترکیب سفید سرمه ای و توسی انتخاب کردم که به رنگ تخت بیاد.  
میخاستم خودم حساب کنم که امیر نداشت و حسابی شرمنده کرد.  
بعد از خریدن لاف تشک من سریع برگشتیم خونه یه املت زدیم تازودتر بریم  
استراحت کنیم واسه فردا شارژ باشیم  
وقتی خواستم برم بخوابم تازه یادم اومد تخت تو اتاق بردیاس.  
خودش تو سالن نشسته بود و با گوشیش ور میرف  
رفتم جلوش و گفتم - بردیا؟  
سرشو آورد بالا پرسشی نگام کرد ینی که هان؟  
- جای تختو عوض نکردیما...  
- ولش کن دیره اون پارتیشن رو میذارم جلوش همونجا بخواب.  
سری به معنای با شه تکون دادم و خودم پارتیشنو بردم گذا شتم جلوی تخت  
جوریکه اتاق بردیا دو قسمت شد  
اون قسمتی که من بودمم میشد یک دهمه کل اتاق.  
زود رفتم مسواک و جیش و به همه شب بخیر گفتم و اومدم پریدم رو تخت  
انقد خسته بودم که اصلا یادم نمیداد کی خوابم برد!  
پ ن\* مئه الانه من دقیقا!  
صبح وقتی بیدار شدم دیدم ساعت هشته... پسرام که خواب بودن... دوبار  
سرمو گذاشتم رو بالش و خوابیدم!  
دفعه ی بعدی که بیدار شدم ساعت ده بود.  
پاشدم رفتم دشویی... تو آینه به خودم نگا کردم. قیافه م شبیه آدمخوارای جنگل  
آمازون شده بود...

موهای فر و وز و بهم ریختم دورم ریخته بوده بود و چشم حسابی پف داشت.

ل\*ب\*ا\*مم سفید و بیحال بود!

بدبخت اونى که میخواد منو بگیره...

دس از تماشای چهره ی مینیاتوری خودم تو آینه برداشتم و رفتم نشستم کارمو

کردم.

لعنتی دشویش فرنگی بود و اصن حال نمیداد...میشستی روش تا مغزت یخ

میکرد.

سریع یه مشت آب به صورتم پاشیدم و مسواک زدم و دروادم.

پسرا دونه دونه بیدار شدن.

صبحونه خوردیم و رفتیم استدیو

\*\*

-یه دور تمرینی میریم اول...

با این جمله ی بردیا استرس گرفتم.

تا چند دقیقه ی دیگه یه ترک با صدای من و امیر و بردیا ضبط میشد...اولین

ترکم!

شایان تو کل تایمی که تکستو کامل میکردیم و تمرین داشتیم باهامون بود و

کمک میکرد اما توخوده آهنگ نمیخوند.

پشت مایکروفونا وایسادیم تا سیسشو بگیریم

شایان بیتو پنخش کرد و شروع کردیم...

وقتی تموم شد همه مون ازش راضی بودیم.

امیر یه قسمتو دوباره بهم یادآوری کرد و رفتیم واسه ضبط اصلی.  
اول باید امیر میرفت اونور شیشه... مشتشو به مشت بردیا زد و بردی گف- برو  
دارمت..

شایانم باش دست داد... به من که رسیدد ستشو گرفتم یه فشار کوچیک بهش  
دادم و گفتم- مطمئنم پرفکته پرفکتی  
لبخندی زد و رفت اونور

منو بردیا و شایان رو صندلیای اینطرف شیشه نشسته بودیم.  
هدفونشو گذاشت و رو گوشش تنظیمش کرد...

بردیام هدفونشو گذاشت تا بشنوه که چی میخونه...

بعد بیتو براش پخش کرد و ضبط بانفس عمیق امیر شروع شد...

\*اگه منطقمه چرت، اگه سر صبحا من میزارم سر به سرت هی، اگه نمی ارزه  
دوستی بام به دردسرش بیبی

مدلمه به تو چه مدلمه مدلمه به تو چه مدلمه\*

قطعش کرد و لایک نشونش داد.

میدونسم امیر نیازی به دوبار ضبط کردن نداره.

بربری بیت تیکه ی بعدیو که باید میخوندو براش گذاشت.

\* به حرفم رسیده خودش گم شده فکرش تو چند هفته پیش، میخواد برگرده به

عقب نه همیشه انقدر زل نزن به ساعت، هیچ عقربه ای که بیبی بر عکس نمیره

برگرده دیره میخواد برگرده دیره هیچ عقربه ای که بیبی بر عکس نمیره، برگرده

دیره...\*

ورس امیر تموم شد... بردیا براش سر تکون داد و امیر هدفونو دراوردو اومد

بیرون

هیجان زده گفتم- فوق العاده بود امیر

امیر متواضعانه خندید و گفت- هنو گوش ندادی که

-گوش دادن نمیخواد من با چشمم تشخیص میدم

بعد دو تایمون خندیدیم

بردیا یه چن تا ازون دکمه رنگی رنگیارو بالا پایین کرد و گفت- برو آوین... فقط

هل نشو لازم باشه چن بار میگیریم... میخام بهترینشو بردارم..

سری تکون دادم و بلند شدم...

جیشم گرفته بود.

بردیا مشتشو آورد جلو.. مشتمو زدم بهش شایانم همین کارو تکرار کرد... با

اونم دس دادم و رفتم سمت امیر..

دوتا دستامو از ساعد گرفت و گف- آروم باشیا... برو.. هواتو دارم عزیزم...

سرتکون دادم و لبخند زدم... باهمین دو جمله آروم شدم امیر منبع انرژی و

قوت قلب بود!

با قدمای آروم رفتم داخل..

هدفونو برداشتم گذاشتم گوشم و تو دلم گفتم خدایا حواست بم باشه

بردیا اشاره کرد آماده ای؟

یه نفس عمیق کشیدم و سرتکون دادم.

بیت پخش شد.

شروع کردم..

\*از اونام که تو جمعا نمیخنده بلند ، با یه چشمک تنمو نمیدم به تو من ، آگه شبم بری بهت نمیزنه صبح زنگ ، شاید بهم بگی خیلی بده غدم منم دلم یه روز با یه چشمک رفت ، روزا آماده بودن که خاطره شن بعد ، دستامو گرفت تا که یه شب از خواب پریدم دیدم عطرش از بالششم رفت...\*

یه تیکشو خراب کردم...

از بردیا خوا ستم از اول بریم اونم بیتو دوباره گذاشت و اون تیکه رو در ستمش کردم.

قسمت بعدیمو باید با بربری همخونی میکردم... تکستش همین بود اما صدای منو بردی باید قاطی میشد...

اومد هدفونو گذاشت رو گوشش و با اعتماد به نفس شروع کرد

\*از اونام که تو جمعا نمیخنده بلند ، آگه چیزی میخوای ازم باید بگی قبلش لطفا ، شبم بری بهت نمیزنه صبح زنگ ، شاید بهم بگی خیلی بده قدم خب من مدلمه به تو چه مدلمه مدلمه به تو چه مدلمه\*

فک کنم خیلی خوب شد...

تیکه ی آخرمم خوندم

\*او عوووو مدلمه به تو چه مدلمه مدلمه به تو چه مدلمه\*

...قیافه ی بردیا که راضی بود... نرفتم بیرون وایسادم تا تیکه ی اونم بشنوم.

ورس تکی بربری رم میگرفتن تموم میشد...

\*بگو دوستات بیان " فداسرت " باز بذار ، لبث باهاش هماهنگه پارت به پارت ، خالی کنین شبا سلامتیم باتالارو ، چون ندادم ادامه راهوزنگ بزن خالی شی

با چنتا فحش ، منم تو فکرام حل میشه فردا مشکل ، نری تو درخت په وقت مست با پورش ، خودت بری بمونه همه حرفا پشتت باهات حال میکردم قبل اینکه شلوار لیه دراد ، باهات مست بودم مست اون شرابیه لبات ، چه شبایی که خراب ، میر\*ق\*صیدیم ما تا صبح ، عین دیوونه ها شدیم روزمین بیدار ما ظهر ، خیلی زود جفتمون پس میدیم کار ما شو ، فقط سر قرارمون بمون هر جا رفتی بازم برام بمون به دوست ، میفرستم برات از راه دور یه ب\*و\*س\* عالی خوند... انگشت اشارمو و شصتمو برات گرفتم بالا به معنای عالی بودن...

یه چشمک بهم زد...

یجوری شدم..خاک تو سر بی جنیت آوین..

خوبه برات ب\*و\*س نفرستاد وگرنه غش میکردی این وسط

با بردیا اومدیم بیرون.همه راضی بودیم از کارمون...

بردیا گفت به احتمال قوی همین اوکیه و نیازی نیست فردا دوباره ضبط کنیم...

خدایا مرسی..خیلی کمکم کردی!

بردیا در حالیکه قلنج گردنشو میشکوند رو به امیر گفت-میکس و مسترش

باخودمون یا بگم بچه ها بیان؟

-خودمون روش کار میکنیم...هوم شایان؟

شایانم موافق بود.

-پس بشینین

امیر و شایان نشستن و شروع کردن...منم نشستم تماشا کنم

خیلی دوس داشتم اینکارا رو!

نمیدونم چقد گذشته بود که بچه ها خسته شدن یه مقدار از کار موند که گذاشتنش واسه فردا..

اگه فردا تموم میشد احتمالا تا آخر هفته توسایتا بود.

قرار بود اگه با استقبال خوبی روبرو شه موزیک ویدئو کنیمش...

البته یه موزیک ویدئو که عمده ی کار فیلم برداریش تو دوی انجام میشد...

اونروز از بیادموندنی ترین روزای زندگیم بود...

بعد از ظهرش یکم درس خوندم وغروب بیت اومد از اونور شب تا حدود

ساعت ۳-۳:۳۰ بیدار بودیم. امیر و شایان و بردی رو موزیکمون کار میکردن و

منو بیتم نشسته بودیم فیلم میدیدیم.

کاره فردا رو همون شب تموم کردن...

بردیا از زور خستگی رو پا بند نبود..

گردن دردش بدجوری عود کرده بود و از قیافش میشد فهمید چقد درد

میکشه..

بچه ها پاشده بودن برن یچی بخورن تا بیان آهنگو پلی کنیم گوش بدیم.

رفتم از کیفم یه ژلوفن برداشتم و همراه یه لیوان آب برا بربری آوردم...

گرفتم جلوش و پرسیدم-رگشه؟؟؟؟

-نه بش فشار میارم اذیت میکنه

قرصو گرفت و با یکم آب خورد..

-بیشتر بخور معده درد میاره

چن قلوپ دیگم خورد و لیوانو پس داد...

رفتم پشتش و ایسادم و یکم رو گردنش خم شدم و گفتم- کجاشه؟  
 قسمت گودی گردنشو نشون داد و رف بالاتر.  
 دستمو گذاشتم رو اون قسمت و یکم ماساژش دادم.  
 اونم نشسته بود و آخ و اوخ میکرد.  
 امیر و شایان از آشپزخونه اومدن  
 بیتم چن ثانیه بعدش از دشویی درومد.  
 بردیا دستشو گذاشت رو دستم که رو گردنش بود و گفت- بهتر شد مرسی  
 باشه ای گفتم و اوادم نشستم.  
 امیر آهنگو پلی کرد...  
 عالی شده بود... تو چهره ی هممون رضایت دیده میشد.  
 بیت ب\*غ\*لم کرد و بهم تبریک گفت...  
 تو دلم کلی خدارو شکر کردم...  
 بردیا گفت- فقط...  
 رو اسمش فک نکردیم  
 امیر- خودت چی تو سرته؟  
 بربری- اصن بش فک نکردم.  
 دنبال این جمله دو باره آهنگو پلی کرد.. و گفت- تا حالا هرچی آهنگ دادیم  
 اسمشو از تو خودش دراوردیم پس تو اینم میشه یچی پیدا کرد...  
 اگه منطقمه چرت اگه سر صبا من میدارم سر به سرت هی اگه نمی ارزه دوستی  
 بام به دردسرش بیبی..



مدلمه.. به تو چه

مدلمه اسم جالبی نبود؟؟؟؟

به نظرم بهش میومد اما حرفی نزدم تا نظر اولویکی دیگه بده..  
ازونام که تو جمعا نمیخنده بلندو بایه چشمک تنمو نمیدم به تو من..  
باشنیدن این تیکه یاد چشمک بردیا تو استدیو افتادم..

چشمک!

توونستم جلو دهنمو بگیرم و هل گفتم-چشمک!  
و همزمان با چشمکه خودم یه چشمک دیگم شنیدم...  
بردیا داشت سوالی به جمع نگاه میکرد تا نظرشونو بگن

مرسی تفاهم!!!!!!

امیر وشایان موافق بودن... بیتم که چشاش دودو میزد از خواب!

درواقع کسی حال نداشت مخالفت کنه!!

با تموم شدن کار و انتخاب اسم آهنگ پاشدیم که بریم بخوابیم..  
بیت رفت لاف تشک منو آورد و براخودشم از تخت شایان تشک و پتو و بالش  
برداشت.

و در جواب اعتراض شایانم گف میخواستی مهمون دعوت نکنی  
تو اون خونه کلا با کمبود رختخواب مواجه بودیم.. سرمو گذا شتم رو بالش و  
چشامو بستم.. هفته ی که میومد آخرین هفته ی مدرسه بود..

ینی یه هفته تا امتحانات نهایی وقت داشتم!!!

فقط امیدوار بودم که درسی رو نیوفتم..نمره ی بالا بخوره تو سرم.

باید برمینگشتم خونه...نمیدونم...فردا...پس فردا...

ولی دیگه بیشتر ازین موندنم درست نبود..

چند دقیقه بعد باهمین فکرا خوابم برد..

اون شب دودل بودم بین برگشتن به خونه یا چند روز بیشتر موندن!!! دودلی و شک گاهی خیلی خوبه....

دودلی ینی هنوز یه سری چیزایی هست که برات مهمه و میخوای یکیشو انتخاب کنی...

ولی وقتی رد میدی...

بی حس میشی...

سرد میشی...

بی تفاوتی میشی... دیگه برات فرقی نداره چه اتفاقی میوفته.. دیگه انتخاب کردن برات اهمیتی نداره... هرچه پیش آید خوش آید.. البته خوش که نه!  
منم ماه ها بود که انتخاب نکرده بودم.. که دودل نشده بودم... که شک نکرده بودم..

کفشای پاشنه هفت سانتی قرمز مو میپوشم و میرم جلوی آینه..

به چهره ی بزرگ کرده ی خودم خیره میشم و.. هه

همون پوزخند همیشگی..

تا کی میخای خودتو... چشای خالی از روحتو... صورت رنگ پریدتو... لبای سردتو... زیر این میکاپا قایم کنی؟

تو یه آدم بدبخت و ضعیفی.. یه آدم که حتی نمیتونه وقتی زمین میخوره پاشه و لباسشو بتکونه و دوباره راه بیوفته..

حوصله ی حرفای مسخرشو ندارم... تو تمام این روزا فقط سرزنشم کرده...  
 آوین باور کن میتونی برگردی به همون روزای بیخیالیت... همون روزایی که با  
 یه هدفون تو گوش کل دنیا رو دایورت میکردی..

فقط کافیه بخوای.. فقط کافیه این قرص خوابای لعنتی از شبات حذف شن..

بهش پوزخند میزنم.. بقول خلسه "میشناسمش اسمش امیده"

واسه دروغای اونه پاهام همش دوئیده"

تیکه هایی از همین ترک میاد تو ذهنم و ناخودآگاه زمزمه میشه:

دلَم گرفته باید برگردم

دلَم شیکسته باید برگردم

باید برگردم

باید برگردم

به

دختری که هیچکسو نداش! تنگ نمیشد دل هیچکسی براش!

گرم میگرفت از دردش با درختا

دردی که میداد پوستشو خراش..

"یکی بود حفظش میکرد اونو یادش نبود اما حسش میکرد"

ازتو جیبش درمیومد هدفون مچاله..

دم میگرف کز کنه دچار تنهاییاش بشه دق کنه دوباره...

نمیداد بو سیگار تنش

زخم نبود انقدر روزگار تنش

دختری که ساکت نبود...

آوینی که عاشق نبود..

سیاهی خط چشمی که ردش همراه اشکام رو گونه م افتاده بودو پاک کردم و  
رفتم بیرون.

آرتا تو جیلی امگراند مشکیش منتظرم بود..

شنبه از مدرسه که برگشتم فقط امیر خونه بود.

دلم بدجوری گرفته بود..نمیدونم چرا..

دلم میخواست بیشتر اونجا بمونم ولی نمیشد..!

با امیرناهار خوردیم و من رفتم تو اتاق بردیا..البته تو این چندروز شده بود اتاق  
مشترک منو بردیا..

بردیایی که شبا جز سکوت تو اتاقش چیزی شنیده نمیشد و جز دود سیگار  
چیزی دیده نمیشد...

تصور من از جنس مذکر همیشه این بودکه خطرناکن و نمیشه باها شون تنها  
موند واگه پیششون باشی حتما یه کرمی میریزن..

ولی تو این دوسه شبی که مهمون اتاق بردیا بودم کوچیکترین چیزی ازش  
ندیدم..حتی بغیر از وقتایی که کار داشت باهام حرفم نمیزد..

نمیدونم! شاید بردیام عین بقیه پسرابود و دلیل این که بامن کاری ندا شتم این  
بود که ازم خوشش نمیومد..

آره احتمالا همین بود..

چون با سحر خیلی راحت تر از من حرف میزد و ارتباط برقرار میکرد..

خب حقم داشت.. از چیه من باید خوشش میومد؟ قیافه و هیكل معمولی و ساده م؟ تیپ و لباسم که به هیچ وجه ل\*خ\*تی یا جلب توجه کننده نبود؟ اخلاقم که حد و مرزارو حفظ میکردم و کم حرف بودم و زیادشوخ نمیکردم؟ واقعا من چه جاذبه ای داشتم که بردیا بخواد ازم خوشش بیاد؟

هیچی:)

یه دختر عادی بودم.. از همینایی که پره تو شهر همه دنبال آدمای خاصن!!! و من اصلا خاص نبودم. یه دفعه به خودم اومدم دیدم دارم زیپ چمدونمو میکشم.. وقتی مطمئن شدم که همه وسایلامو برداشتم رفتم رو تخت دراز کشیدم..

۲۰:۳ بود.. ۴ میرم..

دلَم میخواست بردیا رو ببینم بعد برم... چرا باید بردیا رو میدیدم بعد میرفتم؟!

یه صدای توجیه کننده از درونم گف- چون باید از اونم تشکر و معذرت خواهی کنی بخاطر این چندروزه که مزاحمشون شدی... ولی فکر کردم- واقعا همش همینه؟

جوابی نداشتم..

چشمامو بستم وقتی بازشون کردم ۱۰:۴ بود.

کی خوابم برد:

پاشدم رفتم تو سالن.. امیر اونجا نبود.. رفتم تواتاقش بهش گفته بودم امروز میرم ولی نمیدونست که الان میخوام برم.

-شایان و بردیا اومدن؟

-نه..چطور؟

-هیچ..میخام برم خونه خواستم ازشون خدافضی کنم.

-الان؟؟؟؟؟چخبره به این زودی؟!

خندیدم و گفتم-دیگه خیلی موندم بسه..بازم میام رو سرت خراب میشم  
نگران نباش..

- آوین تعارف معارفو بذاکنار اگه میدونی مامانت اینا مشکلی ندارن و گیر میر  
نمیدن چرا میخای بری؟

-نه باور کن دیگه باید برم زیاد از خونه دور موندنم به ضرر خودمه

آذین فردا میگه خودش یه هفته معلوم نی کجا و باکی رفته بود.

امیر ناراضی سری تکون داد و گف-چی بگم..خودت بهتر میدونی..ولی اگه  
رفتی خونه و دیدی داری اذیت میشی برم میگردیا

-چشممم

برگشتم اتاق بردیا و تختو با حسرت مرتب کردم!

از فکر این که بربری اونو واسه من سفارش داده بود دلم یجوری شد...ولی یه  
حسی از درون بهم میگف فکرای خوب خوب نکن. زنگ زدم آژانس و بعدم  
لباسمو عوض کردم.

امیر کمکم کرد و چمدونمو تا پایین برام آورد...

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم تا بغضم باهاش بره پایین...چرا  
بغض کرده بودم؟ واقعا این رفتارای بیچگونه ی خودمو درک نمیکردم..شده بودم

عین بچه هایی که میرن مهمونی و انقد از بازی کردن با همسناشون لذت  
 میبرن که موقع برگشت به خونه پا میکوبن و گریه میکنند تا نبرنشون!  
 ماشین اومد و امیرحسین چمدونمو صندوق عقب گذاشت.  
 باهش دست دادم و خدافظی کردم..

نشستم تو ماشین مصادف شد با سرازیر شدن اشکام!  
 نمیدونم چه مرگم بود..

وقتی رسیدم دم خونه انگار میخواستم برم پای چوبه ی دار...  
 با اکراه کلید انداختم و درو بازکردم. چمدونمو کشون کشون بردم تو  
 آسانسور.. دکمه ی طبقه ی چهارموزدم و سرمو تکیه دادم به کنج آسانسور...  
 قبل از این که در بسته شه یه خانومی اومد داخل..  
 چمدونو کشیدم کنار تا جابازشه..

باصدای تکراری اون زنه بخودم اومدم و رفتم بیرون.  
 کلید انداختم و درو باز کردم... نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم- امیدوارم  
 کسی بجز آذین خونه نباشه چون قول نمیدم که دوتاشونو نکشم  
 کفشامو دراوردم و رفتم داخل... کسی نبود... صدای آهنگ آرومی از اتاق آذین  
 میومد و درشتم باز بود... خونه کن فیکون شده بود: || آره دیگه کوزت که بره  
 مرخصی همین میشه... خوبه فقط دوسه روز نبودم!  
 بدون این که به چیزی اهمیت بدم رفتم تو اتاقم و درو بستم..  
 ..لقه خونه... هرکی کثیف کرده خودشم تمیز کنه.  
 حال نداشتم وسایل تو چمدونو دربیارم.. شوتش کردم یه گوشه

لباسمو عوض کردم و یه تیشرت و شلوار پوشیدم...والا تو این خونه چادر عربیم سرکنی امنیت نداری

افتادم رو تخت و بعده یکم گوشه بازی در حالیکه داشتم فکر میکردم واکنش بردیا به رفتنه یهویی من چیه خوابم برد..!

بعد با همون یارو که اسمش شاهرخ بود شروع کرد حرف زدن و جزئیاتو شرح دادن..نوید و شایان و امیرم هراز گاهی نظر میدادن.

به کل حالم گرفته شده بود...این سحر لعنتی چرا باید همه جا باشه اه ..یادم باشه دربارش از زیر زبون امیر یکم حرف بکشم.

از ادامه ی بحث در همین حد فهمیدم که قرار بود اون قسمتی که تو ایران گرفته میشه تو یه جایی شبیه کازینوی اختصاصی فیلم برداری بشه..

دوست شایان تو رامسر یه همچین جایی داشت.. میگف عمومی نیست!فقط افراد خاصی میرن اونجا..بیشتر خواننده ها و شخصیتای اینجوری..

جا قحط بود؟؟؟رامسر:!

باید به مامان میگفتم با دوستام میرم مسافرت..اونم چی!وسط امتحانا وقتی بردیا مکث کرد بلند پرسیدم-این برنامه ها واسه کی هس؟؟!..آخه میدونین که امتحانا داره شروع میشه و..

بردیا یکم فک کرد و گفت-تایم شو با تایم امتحانای تو ست میکنیم ازون نظر اوکیه.

وقتی بردیا میگف اوکیه نینی فکر همه جاشو کرده بود.



خلاصه با بیحوصلگی به ادامه ی بحثشون گوش دادم و روز و تایم امتحانامم گفتم که داستان رامسرو فیلمبرداری رو نندازن تو اون روزا.  
 بردیا پیشنهاد داد فردا راه بیوفتیم که جمعه غروب برگردیم.  
 پنی سه شنبه عصر و چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه تا غروب وقت داشتیم..کسی مشکلی نداشت..منم که نمیتونستم مشکل داشته باشم چون بخاطر من همچین برنامه ی فشرده ای ریخته بود...  
 بعد از تموم شدن بحثا با بیحوصلگی از بچه ها خدافظی کردم و برگشتم خونه..قرار رامسر شده بود فردا ساعت ده صبح.  
 رو موده بدی بودم..خواستم یکم درس بخونم ولی بیخیال شدم..فازشو نداشتم.

شانسی یه کتاب از کتابخونه ی کوچیکم برداشتم و پاچیدم رو تخت.  
 معجزه ی صمیمیت!

او یس...ازین کتابای راهنمای روابط همسران و اینا بود..  
 با نیش باز بازش کردم و شروع کردم خوندن.....  
 وقتی خسته شدم گوشه ی بالای صفحه ای که توش بودمو تا زدم و کتابو بستم.  
 عجب کتابی بود...کلی تکنیک شوهر داری و رفتارصحیح با همسر یاد گرفتم..

گذاشتمش پایین تخت و هدفونمو برداشتم انداختم تو گوشم.  
 یادم افتاد به مامان زنگ بزنم.  
 تلفن خونه رو برداشتم و شماره گرفتم.  
 بعده چنتا بوق ضعیف برداشت.

-الو

-الو..سلام مامان خوبی؟

-سلام مرسی تو خوبی؟ چخبر؟

-هیچ سلامتی..اونجا چخبر..؟بابا خوبه؟

-اونم خوبه

-مامان زنگ زدم بگم من فردا میخام با دوستام برم جایی

-خب..؟

-هیچی دیگه همین!

-کجا؟

-رامسر..دوسه روزه م برمیگردم.

-مگه امتحانات شروع نشدن!

-نه شنبه اولیسه..

-آهان.خیلی خب برو...ماشین دارن؟

-آره با ماشین خواهر بزرگه ی یکیشون میریم.

ل\*ب\*مو گاز گرفتم..بدم میومد دروغ بگم ولی نمیخاستم آتو بدم دستشون

پس مجبور بودم خالی بیندم.

-باشه..پول داری؟

-آره یکم از پس اندازم برداشتم.

-باش.

-خب..دیگه کاری نداری مامان؟

-نه خدافظ

-خدافظ.

این مکالمه ی کوتاه یه دقیقه ای نهایت صمیمیت منو مامانم بود..!  
میل به شام خوردن نداشتم رفتم گوشیمو رو ساعت هشت آلام گذاشتم و با  
هزار جور فکر درهم برهم خوابیدم.  
وقتی ساعت زنگ خورد انگار فقط پنج دقیقه از زمانی که خوابیدم گذاشته بود.  
با چشای نیمه باز پاشدم و رفتم دشویی.  
بعد از انجام عملیات تخلیه و مسواک و شستن صورت جلدی پریدم بیرون و  
چایسازو روشن کردم...

اقلایه صبونه ای بخوریم..سوء تغذیه گرفتیم تو این خونه بابا!  
رفتم اتاقم و ضمن این که موهامو با کش میبستم فک کردم وسایلمو تو چی  
بریزم!

سه دور کشو دور موهام پیچیدم..سفت شد و موهامو کشیدم..  
چمدون؟؟!امم نه واسه یه سفر دوسه روزه خیلی بزرگه!  
دو دورش کردم شل شد...اههههه مزخرف سه دور سفته دو دور شل پس چه  
غلطی کنم!؟

یه کوله ی بزرگ داشتم..باید از تو کمدرش میاوردم.  
کش مورو با حرص از دو طرف کشیدم تا یکم شل شه و بشه سه دور پیچیدش.  
یهو زارت پاره شد!

لعنتییییی

دیگه کش مو نداشتم..

با حرص بقایاشو پرت کردم تو سطل آشغال و رفتم سراغ کمد تا کوله مو در بیارم.

بعده یکم گشتن پیداش کردم گذاشتمش زمین و تند تند لباسامو تا کردم گذاشتم توش.

این موهای لعنتی رو چیکار میکردم!؟

وقتی کار جمع کردن وسایلم تموم شد رفتم تو آشپزخونه و واسه خودم یه چای ریختم با سه چارتا لقمه نون پنیر خوردم.

زیاد وقت نداشتم. سریع حاضر شدم و باکرم پودر و یکم ریمل و یه رژ هلوویی یکم قیافه ی چلغوز اول صبحمو درست کردم.

موهای فر مسخرم انداختم یه طرف تا رو گردنم نیوفته و اعصابمو بهم نریزه. کولمو برداشتم و با یه نگاه سرسری به کل اتاق (برا این که چیزی جا نمونده باشه) بیرون اومدم.

باید به آذین میگفتم!؟

از وقتی برگشته ته بودم باهم حرف نزده بودیم پس ترجیح دادم چیزی نگم بهش.. مامان بهش میگفت دیگه.

از خونه درو مدم و رفتم سرخیابون و واسه یه تاکسی دست تکون دادم.

وقتی رسیدم دم خونه ی پسرا ساعت ۹:۴۰ بود.

زنگ زدم... یکی بدون پرسیدن درو زد و رفتم بالا. زنگ واحدو زدم.

شایان درو برام باز کرد..

سلام کردم و رفتم داخل.. امیر تو آشپزخونه بود.. نوید پای لپتاپ بود و بردیام داشت با موبایلش حرف میزد.

به جمع سلام کردم و رفتم آشپزخونه پیش امیر

طبق معمول مشتشو به مشتم زد و گف-خوشگل کردی! خبریه؟

چشامو گرد کردم و گفتم-نابا چه فایزه..! مٹ همیشه م.

امیریکم دیگه نگاکرد و شونه ای بالا انداخت و مشغول گشتن دنبال یه چیزی شد.

قبل اینکه بخوام بیرسم دنبال چی میگردی بردیا اومد تو آشپزخونه و گف-باز

چی گم کردی اسکل؟ (اینجا اسکل منظور پرنده ی اسکله همونی که یه مدت

طولانی غذا جم میکنه بد یادش میره غذاشو کجا گذاشته)

-دنبال لیوان جنابعالیم شنتقل (شنتقل همون پرنده ایه که غذاشو میده اسکل

براش نگه داره)

بردیا پوکر شد و گفتم-لیوانم مگه گم شده..؟!!

-نه پ.. پلشتم دارم دنبال یچی که گم نشده میگردم

بردیا عصبی گفتم

-کدوم خالتوری به اون لامصب دس میزنه که گم شه.. ده بار گفتم رو لیوان

من اسکی نرید.

امیر حسین پوفی کرد دوباره شروع کرد دور خودش چرخیدن

بردیام درحالیکه عین کنیزحاج باقر غر میزد از آشپزخونه رفت بیرون.

رفتم تو سینکویه نگا بندازم..

چیزی جز یه قابلمه ی کثیف در بسته اونجا نبود.

درشو برداشتم..

زکی:!

لیوان اونجا بود که

من-امیر تولدت کیه؟

امیر کلافه و سردرگم گف- توام تنت به تن ما خورده تعطیل شدیا تو این

گیرودار تولد منو میخای چیکا

-بگو تو

-مرداد

- اوکی یادم باشه برات یه عصای سفید بگیرم.

و همزمان با این جمله لیوانو از تو سینک دراوردم

-تو خوده دیوید کاپرفیلدی دختر..من شص بار اونجارو گشتم

لبخند زدم و یه ژست گرفتم که مثلا آره من اینکاره م

کم کم وسایلو برداشتیم و رفتیم پایین.

نوید ماشین آورده بود.

شایان رفت تو زانتیا پیش نوید..من و امیرم رفتیم تو اپتیمای بردیا..اون جلو من

عقب...

بردیام رانندگی میکرد..

قرار بود بقیه از اول جاده بهمون پیوندن..

اون سحر عنترم بود خدا بهم صبر بده.

نوید به سارا گفته بود تا یه جایی بیاد که ازونجا برش داریم.

لبخند زدم و از پشت شیشه براش دست نکون دادم.  
 دختر خوبی بود اقلا با وجود اون شاید تحمل سحر آسون تر میشد برام.  
 با نشستن سارا تو ماشین نوید شایان پیاده شد و اومد تو ماشین خودمون... چه  
 با فرهنگ!

از پنجره به بیرون خیره شده بودمو همراه آهنگی که داشت پخش میشد  
 میخوندم.

آهنگ intro امیر علی ۲a بود.

بردیا میمرد واسه امیر علی ۲a.

همیشه وقتی میخواست واسه خودش یچی بخونه ریای اونو میخوند... منم  
 ناخودآگاه وقتی فهمیدم بردیا دوسش داره آهنگاشو دانلود کردم و انقد گوش  
 دادم تا حفظ شدم..

میدونستم بردیا که خودش تو کارش نامبروانه اگه کاره یکیو تحسین کنه ینی  
 اون شخص فوق العادس.

رسیدیم به اول جاده.. امیر زنگ زد به شاهرخ اونم گف تا چنددقیقه دیگه  
 میرسن..

بردیا عینک دودیشو برداشت زد چشمش و رو فرمون ضرب گرفت.

استایلت تو طحالم ینی...

چند دقیقه بعد پرادوی شاهرخم به ما پیوست.

توی ماشینو نگاه کردم یه پسره داشت رانندگی میکرد شاهرخ جلو نشسته بود و  
 سحر و یه پسر دیگم عقب.

دختره ی خز و خیل جوری قیافه گرفته بود انگار همسر لویی شانزدهمه

از آرایش موها و صورتش تنها چیزی که میتونستی بفهمی این بود که به آدم  
عقده ایه! همین

کلافه نگامو از ماشینشون گرفتم. به من چه اصلا.. چرا دارم جوش اونو میزنم؟!  
صدایی از درونم گفت- آوین به خدا بخوای سفرو بخاطر این دختره به خودت  
کوفت کنی یکی میزنم تو فوتتانلت قشر مخت از دریچه ی پیلورت بپاچه  
بیرون.

یا امام این صدای درون من چه علمی حرف میزنه =  
فقط نمیدونم فوتتانل (ملاج) و قشر مخ چه ربطی به پیلور (یکی از دریچه های  
دستگاه گوارش) داره!؟

صدای امیر باعث شد از افکارم بیرون پیام.  
-بقیه بچه ها چی پس؟ شاهرخ که فقط حامد و سروش و سحر و آورده!  
بردیا- آره سری بعدی فردا صب میان میثم امروز یجا دیگه کار داشت.  
امیر سری تکون داد و از پنجره به بیرون خیره شد.  
یه رب بعد شایان جاشو با امیر حسین عوض کرد تا صندلی جلو رو بخوابونه و  
بخوابه.

امیر اومد عقب و منم که خوابم گرفته بود کم کم ولو شدم رو شونه ی امیر.  
شونش خیلی پهن بود و جون میداد واسه خوابیدن.  
منم که تو ماشین میخوابیدم بیدار شدنم با خدا بود  
نمیدونم چقد از خوابیدنم گذشته بود که یکی سرمو تکون داد.



همونجوری چشم بسته یکم جابجا شدم.. استخون شونه ی امیرو زیر سرم  
 حس کردم! چه لاغر شد یهو اهمیت ندادم و دوباره خواب رفتم.  
 یهو احساس کردم یه سر رو سرم گذاشته شد و یه بوی آشنا پیچید تو بینیم..  
 دیگه خوابم نمیومد ولی کسل بودم و حال نداشتم خودمو جمع و جور  
 کنم.. چندثانیه بعد تقریبا هشیار شدم و چشامو باز کردم.  
 با دیدن بردیا که جای امیرکنارم نشسته بود و سرم رو شونش بود و سرش رو  
 سرم کپ کردم

کی اومده بود عقب؟؟؟؟

واای خاک تو فوتانلم بینی این همه مدت پرو پرو ولو شده بودم روکت و کول  
 بربری؟؟؟؟

از شوک دروادم و خواستم سرمو از شونش بردارم که گفت- وول نخور.  
 این چه بهش خوش گذشته:

ناچار تو همون حالت موندم ولی خیلی معذب بودم..  
 بعد از چند دقیقه دیدم دیگه گردنم داره میپوکه.

سرمو آروم از زیر سرش کشیدم بیرون و گذاشتم رو شونم. عطرش  
 بینیمو پرکرده بود...

لعنتی مارک این ادکلن لامصبت چیه آخه... پس چرا من ادکلن میزنم بوش  
 نمیمنه.

تو دلم داشتم به بربری و ادکلنش بدوبیراه میگفتم که صدای خنده ی ریز ریز  
 امیرو شنیدم.

از آینه نگاش کردم و گفتم- چته

با چشم به پوزیشن من و بردیا اشاره کرد و با یه حالت مچگیرانه ای بهم نگاه کرد.

خجالت کشیدم و درحالیکه میخندیدم رومو سمت پنجره کردم.

د پاشو لندهور آبرومونو بردی

از طرفی دلم میخواست پاشه تا بیشتر از این تابلومون نکنه و آس نخورده دهن سوخته نشیم.

از طرفیم یه احساسی تهه دلمو قلقلک میداد که همونطوری بمونم.

تو کشمکش با خودم بودم که بردیا آروم سرشو از روشونم برداشت و با دست چشمشو مالید.

روم نمیشد نگاهش کنم... الان میگه عجب رویی داره دختره... خیلی ریلکس لش زده رومن

صدای درونم یکی زد پس کله م و گفت-ملت اعمال مثبت هجده انجام میدن از هم خجالت نمیکشن.. اونوخ توی ريقو با یه سر رو شونه گذاشتن داری آب میشی

خاک تو سر ما ستو خیاره دس جنبونده بودی الان تو راه بیمارستان بودی که بری بچه ی بردیا رو بزایی..خاک..

بابا این حرفا چیه صدای درون من میزنه... دس جنبوندن و بچه و اینا چه صیغه ایه انصافن؟! مگه من میخام بردیا رو مخ کنم؟!!!!!

صدای درونم گفت-مخ کردن؟؟؟ تو اگه عرضه داشتی دوسه سانت نخ میدادی به طرف!

تو گیر و دار با صدای درونم بردیا گوشیشو برداشت به شاهرخ زنگ زد و گفت که یه رستوران درست حسابی پیدا کردن نگه دارن..

نگاهی به ساعتم انداختم ۱:۳۰ بود. صدای قار و قور شکم منم بلند شده بود... چند دقیقه ی بعد امیر یه رستوران پیدا کرد و زد ب\*غ\*ل و شایانو بیدار کرد. بچه ها پیاده شدن ولی من پام بدجوری خواب رفته بود و لمس شده بود... بردیا سرشو آورد پایین و گفت- چرا پیاده نمیشی؟  
- پام خواب رفته.

د ست شو آورد جلو و کمکم کرد پیاده شم.. چند ثانیه که وایسادم کم کم پام به حالت اولیه برگشت.  
- درس شد؟!

سری تکون دادم و شالمو درست کردم.  
ماشین نوید و شاهرخم رسیدن و زدن ب\*غ\*ل.  
بچه ها جلو اومدن و شروع کردن سلام احوال پرسى و دست دادن.  
اون سحر بدبختم انقد هل بود یادش رفت با من دست بده  
ولی خوب پسرا رو آنالیز و اسکن کرد.  
همگی رفتیم داخل و یه میز بزرگو انتخاب کردیم و نشستیم.  
من وسط بردیا و امیر حسین نشستم و روبروم شاهرخ و نوید بودن.  
پیشخدمت اومد و به هر دو نفر یه منو داد.  
کنار من هم امیر منو داشت هم بردیا و من نمیدونستم باید با کدومشون نگاه  
کنم!

امیر به سمت ب\*غ\*ل دستیش که سروش بود خم شد و من موندم با بردیا...

معذب خودمو یکم به سمتش کشیدم و اونم منو رو به طرفم کج کرد...  
چند ثانیه بعد از باقالی پلو با ماهیچه "وقزل آلا" و سلطانی "هایی که به گوش  
میرسید میشد فهمید که بچه ها انتخاباشونو کردن.

انگشت بردیا یکم رو منو بالا پایین رفت و رو برگ نشست.

-دوتا برگ...هوم؟!!

ای جان اصن تو بگو نیمرو سوخته کیه که بگه نه؟!!

این جمله رو کدوم خری از درون من گفت؟؟؟؟؟

سری به علامت موافقت تکون دادم و برای اون صدای درون بی شعورم خط و  
نشون کشیدم.

پیشخدمت اومد و سفارشا رو گرفت.

بحث کم کم رفت حول محور موزیک ویدیو...

مو بایلمو دراوردم آنتنش پر بود!

ببخشیدی گفتم و از سر میز بلند شدم و رفتم بیرون.

شماره ی بیتو گرفتم...

-جانم؟

-سلام بیت..چطوری؟

-سلام عزیزم ممنون حالت چطوره؟

جااااانننن؟؟؟ این بیت بود که انقد مودبانه صحبت میکرد؟

-کره مرغ کجایی اینجوری لفظ قلم میحرفی؟

-قربونت سلامت باشی گلم..حقیقتش من شوهر خالم به رحمت خدا رفته الان تو مراسمم.

تازه به صداهایی که نشون میداد دورو برش شلوغه دقت کردم!  
 -عه واقعا؟آخی خدا بیا مرزتش.ایشالا هر چی خاک قبر توعه باقی عمر باز مونده هاش باشه...ایشالا قسمت توام بشه گلم...ایشالا غم اولتون باشه این چرتو پرتا رو میگفتم تا وسط مجلس بنخنده آبروش بره و من حال کنم..  
 بیت که معلوم بود داره میپوکه از خنده گفت-ممنون خدارفتگان شما مارم بیامرزه.

بعد انگار که از جمع اومده باشه بیرون شروع کرد فحش دادن  
 - الهی بمیری بوزینه داشتم منهدم میشدم اون وسط..خدا ازت نگذره  
 -مثلن شوهر خالت فوت شده عین اسب شیبه میکشی؟  
 -ولمون کن تورومولا اون بنده خدا دیگه این آخریا هر سال به میراث فرهنگی رشوه میداد که نیان بیرنش بذارن موزه آثار باستانی دلمو گرفته بودم از خنده...این روانی به هیشکی رحم نمیکرد.  
 -بابا دیدم چن روزه خبری ازت نیست تو این سفرم خراب نشدی سر شایان بدبخت گفتم بزنگم یه خبری بگیرم.

-نه بابا شوهر خالم فوت نمیکرد نمیتونستم پیام اون شرکت لعنتی اصن مرخصی نمیده همین یه صبح تا ظهرم با کلی پاچه خواری و بدبختی پیچیدم.  
 -اووووه حالا انگار کارخونه غنی سازی اورانیمه یه شرکت تبلیغاتی که این حرفارو نداره...

-حالا اینارو بیخیال حواست به شایان باشه منخس نکننا...

-نه بابا اون بنده خدا اصن تو این فاذا نیست تو حواست به خودت باشه مخت

نکنن

یکم دیگه با بیت چرت و پرت گفتیم و خندیدیم و بعد خدافظی کردیم.

گوشیو قطع کردم و برگشتم داخل رستوران....

رفتم سر میز..مخلفاتو آورده بودن!

وقتی داشتم مینشستم نگاه کنجکاوانه و مشکوک بردیا رو از گوشه ی چشمم

دیدم.

لبخند شیطانی ای زدم..بدنیست یکمم تو بمونی تو آمپاسه کارای من

چند دقیقه بعد گذارم آوردن و همه مشغول شدن.

سرمو انداخته بودم پایین و آروم و بی حرف بدون این که به سوسه اومدنای

سحر توجه کنم غذا میخوردم که دیدم بردیا مایوسانه داره به غذاهای رو میز

نگاه میکنه.

پرسشی نگاش کردم که انگار متوجه شد و گفت-لیمونادا رو رو هوا زدن

خالتورا

یه دفعه خندیدم و غذا پرید گلوم...البته نه جوری که خیلی جلب توجه

کنه!آروم آب دهنمو قورت دادم و رفت پایین.

درحالیکه همونجوری میخندیدم لیمونادمو دادم به بربری و بهش یه چشمک

زدم

جواب چشمکمو با یکی ازون لبخندای نادرش داد و لیمونادو گرفت و نوشابه

مشکی خودشو برام گذاشت...

هر چه از دوست رسد نیکوست!

صدای درونم باز خود شو انداخت و سطر-آر هه هه برو بطریشو بذار لای دفتر  
خاطرات بنویس بردیا نوشابشو با من عوض کرد با این فرمون پیش بری این  
بیچه دارم میشه تو هنوز تو فاز لبخندای نادرشی

آخه تو حرف نزنی کسی میگه لالی؟؟؟؟؟؟ خف کن بذا غذا مونو بخوریم باو  
دیگه به چرتو پرتاش گوش ندادم و مشغول خوردن بقیه ی غذا م شدم و به این  
فک کردم که بردیا از روز اول چقد ددد تغییر کرده و بهتر شده..

روز اول با یه من عسلم نمیشد خوردش!

با این فکرا غذا مو تموم کردم. بقیه غذاهاشون تموم شده بود و داشتن تهه سالاد  
ماستو مخلقاتو در میاوردن

سارا و سحر رفتن دشویی واسه تجدید آرایش ولی من اصن برام مهم نبود که  
رژم پاک شده باشه یا ریملم یکم ریخته باشه!

بردیا بلند شد و ضمن رد کردن تعارف پسرا واسه حساب کردن رفت تا صورت  
حسابو پرداخت کنه.

حیف مزنه دستم نبود وگرنه حساب می کردم بینم دقیقا چقد پیاده شد.

وقتی بردیا و سارا و سحر برگشتن همه از بردیا تشکر کردیم و بلند شدیم که  
دیگه رفع زحمت کنیم.

پرسنل رستوران که انگار تازه بیچه هارو شناخته بودن با نهایت احترام بدرقمون  
کردن..

فک کردم اگه منم تا چند ماه دیگه عین اینا معروف شم چیکار میکنم!؟

خب طبیعتا اونقدی معروف نمیشدم که تو خیابون راه برم زارت و زورت ملت  
بریزن سرم عکس و امضا بخوان

ولی خب تا اون حد شهرتی که میتونسم داشته باشم از نظرم اوکی بود و  
مشکلی ایجاد نمیکرد... شاید حتی جالب و هیجان انگیزم میتونست باشه؟!  
وقتی از رستوران بیرون اومدم سرش گفت- مث قبل میشینید یا جاهامونو  
عوض کنیم؟

وای نهههه عوض نکنیید سحر بیاد تو ماشین بردیا قول نمیدم زنده بره بیرون..  
شایان و امیر گفتن همونجوری بشینیم و خداروشکر بقیه م مخالفت نکردن.  
بردیا رفت پشت رل و امیر عقب پیش من نشست و شایان جلو...  
بساط تخمه و هله هوله رو دراوردن و مشغول شدیم.

میدونستم بردیا خودش موقع رانندگی چیزی نمیخوره واسه همین به چیپس  
برداشتم و بردم نزدیک دهنش...

وقتی داشت چیپسو میخورد از تماس ل\*ب\*ش با انگشتم به جوری شدم!  
ازون زاویه فقط میتونستم گردنشو بینم چون دقیقا پشتش نشسته بودم...وای  
خداچقد دلم میخواست گردنشو گاز بگیرممممم!!!

واقعا نمیدونم چرا این حسای جدید در رابطه با بردیا توام ایجاد شده بود ولی  
هرچی بود و هر دلیلی که داشت برام خوشایند بود و خوشبختانه یا متاسفانه  
باید اعتراف میکردم که بدجوری ازش خوشم اومده بودو دوست داشتم  
توجهشو جلب کنم...!



از افکارم ترسیدم... اولین باری بود که نسبت به یه پسر همچین حسی داشتم، تا قبل از اون اکثر پسرا واسم بی اهمیت بودن و اون معدود مذکر هاییم که تو زندگیم بودن جنبه ی یه دوستو برام داشتن مٹ مهیدا!

پوووووف... حالا باید چیکار میکردم؟ بقول صدای درونم مخش میکردم یا بیخیالش میشدم!؟

نگاه دزدکی ای به تصویر نیمه ی بالایی صورتش - که تو آینه جلوی ماشین افتاده بود- انداختم.

ینی دوستش داشتم!؟

جوابم آره بود:)

شت دلمو باخته بودم!

به کی...؟

بردیا ملکی... بیستو یک ساله... فوق دیپلم زبان انگلیسی...

یه رپره تقریبا معروف... یه استعداد خالص تورپ... یه پسر تقس اردیبهشتی!

حالا.....!

میخواستم بدستش بیارم یا نه!؟

نمیدونستم... گیج بودم... فقط به تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که تا خواسته نمیشدم خواستتمو ابراز نمیکردم.

کش او مدم و دست بردم به پخش...

چند تا آهنگ عقب جلو کردم.

این او مدم...

"بگو شده تا حالا لابلای آدما عاشق یکی بشی... که فرق میکنه؟"

آره...! بردیا فرق میکرد...  
ولی... آیا حس منم عشق بود؟! یا...  
تا رسیدن به رامسر یکم دیگم چرت زدم... اما این دفعه حواسم بود که رو بردیا  
ولو نشم  
وقتی رسیدیم رامسر بردیا گاز شو گرفت به سمت ویلایی که از قبل واسه این  
چندروز اجاره کرده بودن...  
با دیدنش فکم افتاد  
لامصب... قصر بود...  
در توصیف زیبایی و شکوهش هرچی بگم کم گفتم...  
یه ساختمون مجلل و خیییلی بزرگ با نمای سفید و سطره یه فضای سبز پر از  
درخت و گل و گیاه... فوق العاده بود!!!!  
یکم خودمو جمع و جور کردم تا عین ندید بدیدا به نظر نیام.  
دونه دونه پیاده شدیم و ماشینام رفتن تو پارکینگ.  
یکم کش اوادم... عجب هوایییی!!!!  
واقعا اردیبهشته شمال با بهشت هیچ فرقی نداره...!  
بقیه م مث من تحسین آمیز و ذوق زده فضا رو دید میزدن..  
بردیا درو باز کرد و رفتیم داخل ساختمون...  
انصافن داخلشم معرکه بود... تو معماری و دیزاینش هیچی کم نداشته بودن!  
یه سالن خیییلی بزرگ و خوشگل با دیزاین سفید و یکمم طلایی..

ساختمون دوبلکس بود.. دوتا از اتاقا طبقه پایین و شیش تا شونم تو طبقه بالا  
 که با یه راه پله ی سفید خوشگل از طبقه پایین جدا میشد بودن..  
 جلل خالق ما تو خونمون سر جمع سه تا اتاق بیشتر نداریم  
 سوالی که پیش میومد این بود که قرار بود با کی تو یه اتاق باشم؟!  
 سعی کردم با یه استدلال چشمی به نتیجه برسم.  
 هشت تا اتاق بود.

نوید و سارا که مسلما پیش هم بودن..

هفت تا اتاق میموند و هشت نفر

ینی اگه دونفر میرفتن تو یه اتاق بقیه میتونستن هرکدوم یه اتاق داشته  
 باشن... پس اوکی بود

به سمت امیر رفتم و درحالیکه نایلون توی دستشو میگرفتم گفتم: امیر اتاق من  
 کنار تو باشه ها.

باخنده سرتکون داد و رفت در یکی ازون دوتا اتاقو باز کرد.

-او یس دونفره س

سرمو کردم داخل..عجب چیزی بود..یه اتاق بزرگ با ترکیب رنگ استخونی و  
 کرم و شکلاتی..

رنگاش با هم هارمونی جالبی داشت!

تو اون یکی اتاقم فضولی کردم

تخت اونجام دونفره بود.. با ترکیب هلویی و آجری! البته کوچیکتر از اتاق  
 اولی...

خواستم پیام بیرون که امیر کوله مو آورد و داد دستم.

-منو بردی اتاق ب\*غ\*لیه ایم توام اینجا باش

کوله رو گرفتم و با ذوق گفتم-ایول!

وقتی رسیدیم اونجا شایان زنگ زد به رفیقش و اونم او مد بیرون تا مارو

راهنمایی کنه...یه پسر درشت و هیکلی بود..بهش ۹/۲۸ میخورد...خودشو

آریا معرفی کرد..

انگار باشاپان خیلی جور بودن!رفیق فاب و اینا...

رفتیم داخل کازینو...

تاحالا یه همچین جایی نیومده بودم...یه سالن خیلی بزرگ و پرزرق و برق که

انتهای روبرویش میخورد به یه کافی شاپ خفن و یه بار خیلیییی بزرگ با

انواع و اقسام شراب و نوشیدنی... سمت چپش میخورد به یه سالن دیگه که

بعدا فهمیدم سالن بولینگ و بیلیارد و پینت باله و سمت راستش یه جایی پر از

دستگاهای بازی مختلف...ازینایی که میتونستم قسم بخورم حتی کار با

یکیشم بلد نبودم!

فکر میکردم فقط همیناس اما آریا هدایتمون کرد به سمت یه اتاق دیگه..رفتیم

داخل..یه سینمای اختصاصی بود!

او مای گاد خویه استخر و سونام میزدین تنگش کامل میشد دیگه!

محو جبروت کازینوعه بودم که بردیا و شاهرخ شروع کردن به توضیح دادن و

برنامه ریختن...

شاهرخ-پس یه بار دیگه از اول میگم.

اولش آوین و بردیا و امیر و آتنا نشستن... جلوشون اسم گروه و اسم آهنگ روشن میشه... \*پس اسم دختری که قرار بود باهامون باشه آتنا بود؟! بعد امیر و آتنا تو ماشین... یه نما از بیرون ماشین.. خودم رو صحنه شکار میکنم...

بعد تو یه فضای باز بردیا جلوی آوین و ایساده دستشو گرفته و داره میخونه.. \*وای خدا!!! پس کی میرسید اون لحظه..!؟

بعد اینجاش تو کازینو در حال بازی کردن گرفته میشه... چن بار دیگه اون فضای بازو نشون میدیم تا اینجا کات.

تیکه ی بعدی رو که تو آب گرفته میشه کاری باهاش نداریم چون واسه دویبه بعدش دوباره برمیگردیم کازینو تو یه اتاق با تم بنفش آوین و بردیا رو مبل نشستن و آوین تیکه ی خودشو لب میزنه قسمت بعدی بردیا تو ماشینه و میخونه

دوباره این قسمت که امیر و بردیا تو لیموزین واسه دویبه..

بعد دوباره تو کازینو داخل همون اتاق بنفش بردیا میاد نزدیک. آوین گوشیشو میبره بالا و درحالیکه بردیا داره گوششو میب\* و\*سه عکس میگیره..

لعنتیییی هروقت به اینجاش میرسید من جیشم میگرفت!

آخه اینم شد ایده واسه موزیک ویدیو؟ حالا منو ماچ نکنه کارت تعطیل میشه؟!

صدای درونم گفت- نه که توام خیلی بدت میاد

ادامه حرف شاهرخ نداشت جوابه صدای درونمو بدم.

- و بقیشم تقریبا مال دویبه... فقط تیکه تیکه داخلش بسته هایی که تو کازینو میگیریمو میداریم.

اوکی؟!

همه گفتن اوکی و شروع کردیم یکم کارای ابتدایی رو انجام دادن. ریشه های بنفش اون اتاقو زدیم و چراغای کوچیکی که قرار بود اول موزیک ویدیو روشن شه تا اسم گروه و اسم آهنگو نشون بده رو چیدیم.. ما کار خیلی سختی نداشتیم... چون قرار بود ویدیو ازکنار هم گذاشتن و میکس بسته هایی با تایم خیلی کم تولید بشه کارما که درواقع نقش بازیگراشو داشتیم خیلی آسون بود..

کار اصلی رو سازنده ی ویدیو میکرد... مخصوصا با تزا و ایده های عجیب غریبی که بردیا داشت... و البته مطمئن بودم همین تزا و ایده هاش ویدیومونو خاص میکنه..

بعد ازین که کارمون تموم شد رفتیم سمت میزو صندلیایی که نزدیک بار بود و نشستیم.. آریا به یکی ازون پسرا که یجورایی نقش همون گارسون خودمونو داشت گفت چند تا باتل ویسکی و شامپاین و شراب بیاره... اونم اطاعت کرد و چند ثانیه بعد باتلای خوشگل مشروب همراه چندتا جام رو میز بودن!

لامصب همیشه اپنا خالی شد بدیشون من بیرم خونمون؟ خیلی نازن بچه ها ضمن این که حرف میزدن پیکشونو از نوشیدنی دلخواهشون پر کردن.. بردیا یه جام نصفه رو به سمت من گرف و منم با این که مطمئن نبودم میخوام بخورم یا نه جامو ازدستش گرفتم و زیر چشمی نگاهی به امیر انداختم...

میخواستم بینم حجت الاسلام والمسلمین امیرحسین چه فتوایی صادر میفرمایند

امیر که متوجه نگاه زیرزیرکی من شده بود آرام سر تکون داد و دور از چشم بقیه اشاره کرد که کم بخورم..

منم نامردی نکردم و همشو بلعیدم..

البته مزه ی تلخ و گزنده ش اذیتم کرد ولی گفتم حالا که دارم میخورم اقلا یکم بیشتر بخورم شرمنده ی معدم نشم !:

چند دقیقه که گذشت حس کردم یکم حالم عوض شد... نه که مست شم اما یه حس سبکی و بیخیالی داشتم..!

یکم دیگه موندیم و بعد پاشدیم که برگردیم...

وقتی بچه ها داشتن با آریا خدافظی میکردن بردیا او مد نزدیکم و گفت- خوبی؟

سوالی نگاش کردم و گفتم- چطور؟

با گفته یه هیچی "از کازینو رفت بیرون.."

یکم سرم گیج میرفت.. چقد من بی جنبه م! آخه کی با یه گیللاس حالش عوض میشه؟؟؟

سعی کردم تا تابلو بازی درنیاوردم بدون جلب توجه برم تو ماشین بشینم.

بقیه م او مدن و به همون ترتیب قبلی تو ماشینا نشستیم و برگشتیم خونه.

ویلا نزدیک دریا بود و موقع پیاده شدن از ماشین میتونستم راحت صدای موجا

رو بشنوم... دلم میخواست برم لب دریا اما چون شب بود تنهایی میترسیدم...

رو به امیر گفتم- امیر.. بریم لب ساحل؟

امیر که آثار خستگی به وضوح تو صورتش مشخص بود فلنج گردنشو شکوند و گفت- بذار فردا صب همه باهم میریم.. باشه؟

سری تکون دادم و دیگه اصرار نکردم که بخواد تو رودرواسی گیر کنه و مجبور شه باهام بیاد...

بردیا و امیر و شایان راه افتادن به سمت ساختمون و منم با حسرت نگاهی به دریا انداختم و دنبالشون رفتم.

بچه ها شام سفارش داده بودن... سحرخودشیرین غذاهارو تو ظرفا میریخت و تزئین میکرد و هی عین اینایی که یه مسئولیت مهم دارن اینور اونور میرفت... از طرفی خندم گرفته بود از طرفیم داشتم حرص میخوردم... خیلی با بردیا صحبت میکرد

به احترام سارا پاشدم و یکم تو چیدن میز کمک کردم.

وقتی همه چی آماده شد سحر هل رفت پسرارو صدا زد

خداوندا قدرتی به من عطاکن تا تهه این سفر نزنم این عنتر و شتک کنم فقط. همه اومدن سر میز و شروع کردن...

میلی به غذا ندا شتم فقط یکم سوخاری گذا شتم تو بشقابم و تا آخر با همون ور رفتم..

بعد از شام پسرارو رفتن سالن بالا بیلپارد بازی کنن. من و سارا و سحر موندیم و ازونجایی که اصلا حوصله ی هم صحبتی و گپ زدن با سحر و نداشتم پیچیدم رفتم اتاقم..



هنوز یکم اون حال بی وزنی و سبکی رو داشتم... ولی اصلا خوابم  
نمیومد! گوشیمو چک کردم.. مامان زنگ زده بود...

زنگ زدم بهش و مختصر برایش گفتم بد از ظهر رسیدم و حالم خوبه و اینا...  
بعد از قطع کردن تماس لباسمو با یه تاپ و شلوار راحتی عوض کردم و هدفون  
به گوش ولو شدم رو تخت...

دوروز آخر مدرسه م با بدبختی تموم شد و روز دوشنبه تعطیل شدم  
شنبه ی هفته ی بعدش اولین امتحان بود و امتحانات نهاییم تو مدرسه برگزار  
نمیشد و باید میرفتیم به حوزه دیگه

میدونستم تا شب امتحان چیزی نمیخونم پس قید برنامه ریزی الکی رو زدم و  
تصمیم گرفتم این چند روزو استراحت کنم.

(نه که بقیه روزای سال کاره دیگه ای انجام میدادم)

از مدرسه که برگشتم افتادم به جون اتاقم و حسابی جمع و جورش کردم تا  
برای ریخت و پاشه درس خوندن آماده باشه.

شایان بهم زنگ زد و گفت غروب برم اونجا میخوایم درمورد موزیک و ویدیو  
بحث کنیم.

ایده ش ماله بردیا بود و قرار بود منم توش باشم البته نه بطور خیلی واضح!  
چون بلخره دختر بودم و ممکن بود مشکل پیش بیاد...

در همین حد میدونستم و بقیشو امروز میفهمیدم.

بعده یه دوش نیم ساعته روی ۶ هشدار تنظیم کردم و خوابیدم.

ساعت شیش وقتی آلارم گوشی بلند شد درود و صلواتی نثار عمه ی بردیا کردم و به زور پاشدم.

یه تیپ نوک مدادی زدم و درو مدم بیرون...

وقتی رسیدم علاوه بر بردیا و امیر و شایان، نویدویکی دیگه که برای لفظ پسر یکم سنش بالا میزد سخت مشغول بحث و بررسی بودن.

با یه سلام و احوال پرسی کلی رفتم رو کاناپه کنار امیر نشستم و ازش پرسیدم که چیا گفتن و چیکارا کردن و این یاروکیه

گف که تهیه کنندس و قراره موزیک ویدیو رو بدیم این بسازه.

دوباره نگاهش کردم.. موهای کم پشتش و ته ریش و سیبیلی که داشت بیشتر از همه جلب توجه میکرد.

بعد گفت ک بردیا روال کارو توضیح داد و نظر مارو پرسید..

آهانی گفتم و حواسمو دادم به بحث..

بردیا رو به اون مرده-مشکل اون قسمتی که باید تو دویی بگیریم

-چطور مگه!؟

-آوینو نمیتونیم ببریم.. باید دو قسمت ضبط کنیم.. جاهایی که آوین هس

همینجا و قسمت دوییم منو امیر یه هفته ای بریم و برگردیم..

-خب اگه اینجوریه که چاره ای نیس یجوری میکشش میکنیم مشخص نشه

تو دوتا لوکیشن مختلفه

بردیا-شاهرخ همونقدری که پول میدم کارعالی میخاما..

-خیالت راحت اوکیه.



یادم باشه یه کش مو بخرم تا این موهای فر لعنتیم انقد رو اعصابم نرن  
از دشویی درو مدم..رژ لب روی میز توالت بهم چشمک میزد بی میل  
برداشتمش و آروم رول\*ب\*م کشیدمش و گذاشتم سر جاش.  
چه فرقی کرد؟؟؟

شونه بالا انداختم..قرار نبود که خودمو نقاشی کنم!

از اتاق بیرون اومدم..

شاهرخ و بردیا و سروش و شایان و حامد تو تراس بزرگی که بعد از سالن بود و  
جزئی از نمای ساختمان محسوب میشد نشسته بودن..عجب چشم اندازی!  
میز و صندلیای سفید..زده های سفید..درختا و کوهایی که نقش بک گراند  
این تصویر قشنگو بازی میکردن همگی زیبایی شگفت انگیزو خاصی رو به  
صحنه داده بودن!

رفتم تو تراس و سلام کردم بقیه جوابمو دادن و بردیا به صندلی خالی ای که  
نزدیکش بود اشاره کرد..ینی که بشین...

نشستم و درحالیکه دستم زیر چونم بود چشم دوختم به منظره ی بدیع و بکر  
رو بروم...

شاهرخ - پس امشب میریم کازینو کارارو راس و ریس کنیم که سریعتر بگیریم  
تموم شه بره...

همه موافق بودن...

حامد- میثم زنگ زد گفت نصف شب راه میوفتن که صب اینجا باشن..

شایان- راستی بردیا اون یکی دختری که میخواستیمو پیدا کردین یا نه!؟

بردیا-شاهرخ یکی از آشناهاشو اوکی کرده.. فردا میاد.. ببینیم چی میشه حالا!  
 به شدت کنجکاو بودم بینم اون کازینویی که میگن چجور جاییه.. اولین تجربم  
 بود و شوق و ذوقم اصن قابل وصف نبود..

کم کم بقیه ی بچه هام بهمون اضافه شدن و بحث بالا گرفت..  
 قرار بود امشب فقط من و بردی و شایان و امیر و شاهرخ و نوید بریم اونجا  
 تازید شلوغ نشه و بتونیم کارمونو بکنیم...  
 کم کم رفتیم آماده شدیم و زدیم بیرون..  
 دوباره من و بربری و امیر با ایتیمای بربری و شاهرخ و شایان و نویدم با ماشین  
 نوید اومدن...

کازینو از ویلا خیلی دور نبود ولی بخاطر ترافیک یکم طول کشید تا برسیم...  
 بی اختیار آهنگ یه حس گوهی دارمو پلی کردم و ورس برد یا رو برای  
 صدهزارمین بار گوش دادم...

کم کم پلکام روهم افتاد و خوابم گرفت..  
 نمیدونم چقد گذشته بود که از خواب پریدم. دشویی داشتم  
 رفتم تو مستراح و در حالیکه مخترع دشویی فرنگی رو بخاطر سردیه سنگه  
 اختراعش لعنت میکردم نشستم کارمو کردم.

موهای تنم سیخ شده بود: /

دستامو شستم و یهو یادم افتاد که سرشب مسواک نزد  
 با بیحوصلگی مسواک زدم و یکم با کف خمیر دندان واسه خودم ریش و  
 سیبیل درست کردم و خندیدم...

همین که خواستم سرو صورتمو بشورم پیام بیرون صدای در زدن یکی رو شنیدم... گفتم شاید خیالاتی شدم.

کی میتونس باشه این وقت شب؟!؟

یکم آب ریختم رو لب و لوچم و پریدم بیرون..اونی که پشت در بود چنتا ضربه دیگه به در زد...

یکم تر رسیدم..من که حامد و سروش و نویدو شاهرخو نمیشناختم! تازه نوید و شاهرخ مشروبم خورده بودن..اگه...

فیریک زدنو کنار گذاشتم و رفتم پشت در آروم گفتم-بله؟

اونی که پشت در بود گفت-آوین؟

صداش آشناتر ازونی بود ک شناسم..خیالم راحت شد و درو باز کردم.

بردیا با تعجب بهم خیره شد و آروم گفت-خوبی؟ و نگاهی به سرتاپام کرد.

فک کنم ماموریت گرفته بود خوب بودن منو چک کنه

خودمو یکم جمع و جور کردم و بالبخدمت گفتم-اره.کاری داشتی؟

با طعنه گفت-نه تو نیمام مرسی.

کرم گرفت و گفتم-خواهش میکنم

پنچر شد و گفت-داشتم میرفتم لب ساحل خواستم بگم اگه دوس داشتی بیا..

ذوق مرگ شدنمو قایم کردم و عادی گفتم-اممم باشه وایسا الان میام.

اشاره ای به بالاتنه م کرد و با لحنی که یکم شیطونی قاطیش بود گفت-یچیم

پپوش.

میخواستم یه ژست شاخ بگیرم و بگم سردم نی که یهو یادم افتاد تمام این مدت با تاپ جلوش وایساده بودم.

شت! خودمو نباختم و خونسرد گفتم- اوکی اوادم.

درو بستم و یکی زدم پس کله ی خودم.

تاپم یقه ش زیادی باز بود! من که همیشه با تیشرت و لباسای پوشیده میگشتم

جلوی پسرا حالا با این وضع رفته بودم جلوی بردیا لفظم میومدم

صدای درونم گفتم- اررره پس کیانوش عمه ی منو باشورت دید

خیلی خشن گفتم- اون اتفاقی بود زر زن.

و بدون این که به هارت و پورتش توجه کنم یه سویشرت نازک و بلند رو تاپم

پوشیدم و زیپشو کشیدم.. یه شلوار جینم زدم تنگش و بعد از برداشتن هدفونم

آروم و بی صدا از اتاق و بعد ساختمون زدم بیرون.

بردیا بیرون وایساده بود...ینی بخاطر حرف من که از امیر خواسته بودم باهم

بریم لب دریا اوامده بود دنبالم!؟؟؟!

نه بابا..داشته میرفته دلش سوخته گفته بذا اینم ببرم...خودمونما اینم یکم

چت میزنه...نصف شب پاشده اوامده دم اتاق من =

با همین فکر رسیدم بهش و بدون حرف قدم زنون به طرف ساحل رفتیم..

باد میزد و دریا یکم ناآروم بود.وقتی رسیدیم ساحل بردیا رفت طرف تخته

سنگا...فهمیدم میخواد بره رو سنگا بشینه.

چندتاسنگ باهم رفتیم بالا و رسیدیم به اونجایش که خیلی صعب العبور

بود.

-من دیگه نمیتونم پیام بالا همینجا بشینیم.

بجای جواب دستمو گرفت و دست دیگشو حائل کمرم کرد.  
 بزور رفتیم بالا و رو بلندترین و پهن ترین تخته سنگ نشستیم.  
 از ارتفاع مٲ بز میت رسیدم و چسبیده بودم به بربری که یه موقع نیوفتم!  
 چند ثانیه تو سکوت گذشت... بردیا کلا اینجوری بود... یه سالم پیشش  
 مینشستی تا چیزی نمیگفتی و نمپ رسیدی یه کلمه حرف نمیزد.  
 پس باید خودم سر صحبتو باز میکردم.  
 -چرا انقد زود بیدار شدی؟!  
 -نخوابیدم اصن.  
 -چرا  
 -مشروب بی خوابم میکنه.  
 عه دقیقا مٲ امشب من!! اومدم بگم منم همینطور گفتم الان میگه انگار دختره  
 دائم الخمره واسه من لفظ میاد.  
 بردیا پرسید- تو چرا بیدار بودی؟!  
 -پاشدم برم دشویی.  
 دستشو آورد نزدیک دهنم و کشید رو پوستم. یه چیزی پودر شد و ریخت  
 -این همه خمیر دندان رو دک و پوزت چیکار میکنه.  
 ای وایای یادم رفته بود خوب بشورمش! حالا این از کجا فهمید خمیردندونه؟!  
 صدای درونم- باز تو شر گفتی؟ خو احمق پس چی میتونه باشه.. خمیر  
 ریش؟؟؟؟  
 -اممم.. خب... میدونی؟ داشتم باخمیردندان ریش سیبیل برا خودم میذاشتم..



بردیا قهقهه زد و تقس گفت- تو همینجوریش زشت هستی سیبیلم بذاری که  
دیگه هیچچیز!

با بی قیدی گفتم- زشت اصل باشم بهتره تا این که با عمل و آرایش خوشگل  
فیک باشم.

بردیا گفت- اینم حرفیه و بعد خندید و به موجا خیره شد.  
-بردیا؟

صدای هوم درآورد.. ازون هوم"ایی که با صدا تا جانم عوضشون نمیکردم...  
-به نظرت آدم از کجا باید بفهمه عاشق شده؟  
یکم مکث کرد و گفت

-ازونجایی که اولویتاش عوض شه

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم-ینی چی؟

-توضیح دادنی نیست... حس کردنی

-تو حسش کردی؟

-آره.

دلم ریخت..!

بردیا قبلا عاشق شده بود؟؟؟؟؟؟؟؟

قبل ازاین که همونجا سخته رو بزنم گفت-عاشق مامانم بودم... همه چیم بود..

الهییی جونت دراد قل\*ب\*م افتاد تو شلوارم.

دوباره گفتبا-چرا پرسیدی؟ نکنه...

و بعد مشکوک نگام کرد.

-همینجوری..میخواستم نظرتو بدونم.

....

- بردیا؟ یه سوال بپرسم جواب میدی؟

- بپرس

- اگه بخوای عاشق یکی بشی اون آدم باید چه ویژگی هایی داشته باشه؟

داشتم نخ میدادم... اونم خیییلی تابلو.. نگامو دوختم به نیمرخش و منتظر جواب شدم..

- چمیدونم خو... یکی که باهام کنار بیاد رو نروم نره

- همین؟

- کمه؟!

با بدجنسی گفتم - انصافا نه

بردیا بی تفاوت خنده ی کمرنگی کرد...

جالب بود! انا حالا از بردیا انقد خصوصی سوال نپرسیده بودم...

- حالا چرا من پرسیدی؟ توفک کن یه درصد کسی جدی تو زندگی من باشه! چه برسه به عشق..

چشمکی بهش زدم و گفتم - خداروچه دیدی؟ شاید توام یه روز عاشق شدی...  
- ایکس شره..

سیگاری دراورد و آتیش زد...

خیره شده بودم بهش...

- چیه؟ میخای؟

تو یه تصمیم آنی سری به معنی آره تکون دادم.

بعد فهمیدم چه غلطی کردم... الان سرفه می‌کردم این وسط خفه می‌شدم حالا خریار نخودفرنگی بار کن..

-به یه شرطی..

-چی؟؟؟؟؟

-جای دیگه نکشی..

-قبول.

بلافاصله پرسیدم-حالا چرا؟

-با دخترای سیگاری حال نمیکنم"

آهانی گفتم و سیگارو ازش گرفتم و گذاشتم رول \*ب\*م..

بردیا ادامه داد-رو حنجرتم تاثیر بد میذاره..

بعد برام روشنش کرد و زل زد بهم.

تو دلم گفتم بسم الله..الان که خراب کاری کنم.

یه پک موفقیت آمیز کشیدم

واسه این که حواسشو پرت کنم اونجوری بهم زل نزنه گفتم-ینی صدام

چجوری میشه؟

خندید و گفت-مث هیچکس!

یهو خندیدم و دود سیگار پریدم گلوم حالا سرفه نکن کی بکن...

بردیا با نگاهی که رنگ نگرانی رو توش میتونستم به وضوح حس کنم گفت-

چی شد؟

همینجوری داشتم سرفه میکردم.. میتونستم قیافه ی خودمو تصور کنم! سرفه م  
میگرفت کبود میشدم...

-آروم به نفس عمیق بکش

به گفتش عمل کردم و کم کم خوب شدم..

-پاچیدی که دختر

لبخند زدم و گفتم -چیزی نی.. خندیدم اینطوری شد

سیگار خودش تموم شد سیگار منو از بین ل\*ب\*ا\*م برداشت و گذاشت رو

لب خودش و گفت -بسه دیگه

با دهن باز گفتم -دهنی بود

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و دود غلیظ سیگار و فوت کرد.

بعد از چند ثانیه بلند شد و گفت -پاشو بریم

-بریم ویلا؟؟؟؟؟

-نه پاشو

یه نگاه به ارتفاع سنگا از زمین کردم...

-میگم... تو برو من نشسته میام.

خنده ی بلندی کرد و گفت -پاشو دارم

بسم الله... خدایا نیوفتم این وسط نغله شم.

آروم پاشدم و دست بردیا رو سفت چسبیدم.

آروم آروم رفتیم پایین... دوتا سنگ مونده بود که بردیا گفت - پیر دیگه جاپا

نی...

ارتفاش یه مترو نیمی میشد...!

محکمتر گرفتمش و جیغ جیغ کردم- نهههههه من نمیتونم.

بردیا دست منو ول کرد و خودش خیلی نرم پرید...

برگشت و گفت- پپر چیزی نمیشه ...

ولی قبله این که جمله شو کامل کنه من پام سرخورد و تعادلمو از دست دادم و

عین پشگل افتادم روش..

چشامو محکم روهم فشار دادم... اما بجز تو قسمت قفسه ی سینم که کوبیده

شد تو دک و دنده ی بردیا درد دیگه ای احساس نکردم... فک کنم هدفونم پودر

شد..

-آخ...

-گفتم نمیتونم بپریم.. نگاچی شد..

با گفتن این جمله سرمو بلند کردم و نگاه کردم..

دقیقا روش بودم! به نفر میدید فک میکرد بله!!!!...

-دس پاچلفتی.. چیزیت که نشد؟

نچی کردم و آروم از روش کنار رفتم...

با یکم آخ و اوخ بلند شد.. کمرش بدجوری کوبیده شده بود به زمین..

حالا خوبه رو ماسه ها افتادیم!

رفتم پشتشو بلیزشو دادم بالا..

یکم قرمز شده بود..

عذاب وجدان گرفتم!

باناراحتی گفتم- ببخشید

دستمو به سمتش گرفتم و کمک کردم پاشه.

-بریم ویلا استراحت کن..بدجور افتادی...

بعد با شرمندگی اضافه کردم-ینی انداختمت..!

سری به معنی نه تکون داد و سمت دریا رفت..

منم عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم..

وقتی به لب دریا رسیدیم بارون گرفت..

یه بارون خیلییی قشنگ...

بردیاخیره به موجا وایساده بود و دستش تو جیش بود...

یه آرامش بی دلیل تو وجودم حس میکردم...!یه خلسه و سبکی خاص!

ساعد بردیا رو گرفتم و به تبعیت از اون به موجا خیره شدم...

کم کم ناخودآگاه دستم اومد پایین و انگشتم تو انگشتاش قفل شد..

سنگینی نگاه متعجبیشو میتونستم حس کنم ولی تو اون لحظه نمیخواستم

بذارم هیچی حال خوبم ازم بگیره..

حتی فکر این که شاید اون منو نخواه!

چشامو بستم و شروع کردم به زمزمه کردن آهنگ عشقه میثم ابراهیمی...

"عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تاریکیا مثل ماهی

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی.."

کم کم صدام اوج گرفت...

"عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه

عشق مثل رویای نیمه شبه نیمونه

عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهر بونه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه به آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه "



همه ی حسمو تو صدام ریخته بودم.

"عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد

عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد

عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غرو به

عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه به آدم

دلیل سر به راه شدنه

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواظبت هستم

مثل راه نجات منه"

با تموم شدن آهنگ چشامو باز کردم..

بردیا تحسین آمیز نگام میکرد..

-عالی بود تورگی

ل\*ب\*ا\*مو غنچه کردم و همراه چشمک بر اش ب\*و\*س فرستادم.

دوباره شیطون شد و گفت-مال من بود یا هوا؟؟؟

خندیدیم و گفتم-ساعت داری؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت-پنج

-اوه! بیا بریم بخوابیم بردی صب باید زودپاشیما

موزیانه گفت-باشه بریم بخوابیم...

تازه فهمیدم چه زری زدم! ب\*ب\*مو گاز گرفتم و دست بردیارو کشیدم.

بدون این که دستشو ول کنم تا ویلا رفتیم.

بارون داشت بند میومد... آروم وارد ساختمون شدیم و جلوی در اتاقش ازش

بخاطر این که با خودش بردتم تشکر کردم..

سری تکون داد و رفت..

من موندمو فکر اولین خاطره ی مشترکمون و دستام که بوی عطرشو گرفته

بود...!

رفتم تو اتاقم و با یه لبخند پخش شدم رو تخت...سه سوته خوابم برد..!

صب با سرو صدایی که از بیرون میومد از خواب پریدم..



خیلی خوابم میومد...چشام باز نمیشد اصن!!  
 گوشیمو از زیر بالشم دراوردم و یه چشمی ساعتو نگاه کردم.  
 ۹ بود..

لا مصبا مگه میخواین دزد بگیرین...چه وقت پاشدنه..  
 فقط ده دقیقه دیگه...

گوشیمو رو ده دقیقه بعد آلارم گذاشتم و خیلی خوشحال خوابیدم..  
 به اندازه یه چشم بهم زدن طول نکشید که صدای نحسش بلندشد..  
 برداشتمش و دوباره ده دقیقه آلارم گذاشتم...  
 ولی دیگه خوابم نبرد...

با بدخلقی پا شدم و رفتم تو مستراح صورتمو شستم و مسواک زدم...بادیدن  
 خمیر دندان یاد ماجرای نصف شب افتادم و لبخند عمیقی به ل\*ب\*م\*م اومد..  
 اومدم بیرون و بعد از شونه زدن موهام که بخاطر مرطوب بودن هوای شمال  
 عین سیم تلفن شده بود از اتاق خارج شدم.  
 سحر و سارا و حامد داشتن میز صبحونه رو میچیدن و بقیه م یکی درمیون  
 بیدار شده بودن.

بردیا نبود...

سلام و صبح بخیر بلندی گفتم و خواستم برم کمک که سارا گفت تموم شد.  
 چندثانیه بعد بقیه م اومدن...فقط بردیا مونده بود..

وقتی همه سر میز نشستیم امیر گفت-نوید پیر بردیا رو صدا کن

-چاقالم مگه؟یه دفعه بیدارش کردم واسه هفت پشتم بسه...

کلا اء صاب بردیا اول صبح داغون بود و کسی جرعت نمیکرد بزور بیدارش  
کنه یا وقتی تازه بیدار شده سر به سرش بذاره!

سحر سریع اومد بگه من میرم که من در یک عملیات فوق انتحاری چاقوی  
داخل پنیرو از زیر میز انداختم جلوی پای سحر و گفتم-عه سحر چاقو افتاد  
جلویات تو اونو برش دار من بردیا رو بیدار میکنم...

و از رو صندلیم که دقیقا کنار صندلی سحر بود پاشدم و رفتم سراغ بردیا..

یک هیچ به نفع من سحر جووووون

رفتم جلوی در اتاق چند ضربه به در زدم و وقتی دیدم جواب نداد آروم  
دستگیره رو پایین آوردم درو باز کردم و رفتم تو..

بردیا رو تخت خوابیده بود و پتو لای دستو پاش بود...

رفتم نشستم پایین تخت و در حالیکه با انگشت به شونه ش میزدم آروم صداس  
کردم-بردیا؟؟

تکونی خورد و لای پلکشو باز کرد..

با دیدن من تو اتاقش انگارهشیار شد و خوابش پرید...

-هوم؟

-پامیشی؟ بچه ها دارن صبحونه میخورن...

یکم جابجا شد و سرتکون داد..

بعده چند ثانیه پاشد و نشست رو تخت... بالاتنه ش ل\*خ\*ت بود!نگامو

دزدیدم...

-برو میام..

حرفش جنبه ی تعارف داشت نه دستور پس گفتم- میمونم باهم بریم.  
باشه ای گفت و رفت دشویی..

وقتی برگشت رفت جلو آینه و دستشو کشید توی موهاش..  
بعد برگشتو از تو کشو دوتا تیشرت دراورد.

با شک و بیحوصلگی نگاهی به جفتشون انداخت..

جلو رفتم و اشاره ای به اونی که رنگش مشکی بود کردم ینی که این خوبه...  
بدون حرف همونو پوشید... یقه ش یکم بد و ایساده بود...

دست بردم درستش کردم.. لبخند خوشگلی زد و خیره شد بهم..

جواب لبخندشو دادم و الکی نگامو دو ختم به دستام...

مچمو گرفت و دنبال خودش کشیدتم...

باهم رفتیم سرمیز..

نگاهای بچه ها به مچ من تو دست بردیا متفاوت بود... یکی متعجب... یکی

خصمانه... یکی عادی... یکی بی تفاوت...!

به اجبار رفتم کنار سحر نشستم و بردیام صندلی کنار سروشا اشغال کرد..

عملا دیدی به اون قسمت نداشتم.. مگر این که گردنمو نود درجه میچرخونم  
که اونم خیلی تابلو بود..

گوشی شاهرخ زنگ خورد.. از آدرس دانش میشد فهمید که میثمه.. بعد از

چندثانیه قطع کرد و رو به جمع گفت

-رسیدن. اگه گم نکنه تا یه ربع دیگه اینجان..

بچه ها هرکدوم اظهارنظری کردن.

من فکرم پیش آتنا بود..!

پس کی میومد؟!

فکرمو به زبون آوردم... شاهرخ گفت که مستقیم میاد کازینو..

فقط امیدوار بودم مٹ سحر نباشه و ازش خوشم بیاد..

فنجون قهومو نصفه ول کردم... یادم باشه براخودم تی بگ بگیرم واقعا طعم

قهوه رو دوس ندارم!

یکم بعد بچه ها صبحونشونو خوردن.. تو جمع کردن میز به سارا کمک

کردم. سحر که تایم خودنمایش تو آشپزخونه تموم شده بود رفته بود مشغول

صافکاری نقاشی بشه.

یکم بعده این که کارمون تموم شد میثم و بقیه بچه ها اومدن.

نمیشناختمشون.. بعدا فهمیدم که همشون حتی شاهرخ تو دویی کار میکنن و

اقامت دارن و فقط برا گرفتن موزیک ویدیوی ما اومدن ایران..

میثم تار سید گیر داد به بردیا که پاشو بیا دویی زندگی کن و زندگی اونجاست

و اینجا حروم میشی و این حرفا...

فک کنم اونم داشت میرفت تو لیست آدمایی که باید خرخوشونو میجوییدم...

بردیا بیحوصله به حرفاش گوش میکرد و سرتکون میداد..

یه کمترگوه بخوره خاصی تو چهرش بود..

وقتی سخنرانی میثم تموم شد همه پاشدیم آماده شیم بریم کازینو..

خونه خیلی شلوغ شده بود و مطمئنا کازینو بدتر بود..

اصن حوصله ی شلوغی رو نداشتم... یه انقباض خفیفی زیردلم حس میکردم

....

خدا خدا کردم اون چیزی که تو فکر می‌کنی اتفاق نیوفته.. وحشتناک میشد..!  
 واسه محکم کاری یه ژلوفن خوردم و وسیله ی مورد نیازمو گذاشتم تو کیفم تا  
 اگه اونجا داستان شد اقلا گیره این یه مورد نباشم...  
 کم کم راه افتادیم..

دوباره با شایان و امیر رفتیم تو ایتیمای بردیا.  
 فاصله ی ویلا تا کازینو در حالیکه چشمای من بسته بود طی شد...  
 وقتی رسیدیم آریا به استقبالمون اومد.. همون تعارفای دیشب رد و بدل شد و  
 ما داخل شدیم..

واسمون یه جایی رو آماده کرده بودن ک لباس عوض کنیم و یه دست مبلم  
 گذاشته بودن توش..  
 سریع از کنار بچه ها که داشتن دورینا و دم و دسگهارو اوکی میکردن رد شدم  
 و رفتم اون تو...  
 فعلا به وجود من احتیاجی نبود پس نشستم رو مبل و پاهامو تودلم جمع  
 کردم..

خدایا الان چه وقتشه آخه..  
 سرمو به پشتی مبل تکیه داده بودم و چشمامو رو هم گذاشته بودم...  
 سارا اومد داخل و بادیدن من تو اون وضع نگران گفت- عههه چی شده آوین؟  
 لبخند زورکی ای زدم و گفتم- هیچی یکم حالم بده..  
 -کجات درد میکنه؟  
 -دلم.

آروم گفت- پ...  
 ...

نذاشتم کامل بگه سریع گفتم- فک کنم!

-لوک خوش شانس

-واقعا!!!!

-الهی..قرص بیارم برات؟

-نه خوردم مرسی

-باشه استراحت کن عزیزم من برم کمک بچه ها

سری تکون دادم و دوباره چشمامو بستم..

دردش هر لحظه بیشتر میشد..دیگه انقدی شده بود که ل\*ب\*مو گاز میگرفتم  
تا حسش نکنم.

چند دقیقه بعد امیر با یه لیوان تو دستش اومد.

-آوین؟ چی شده؟؟؟؟

تلاشتم برای تظاهر به خوب بودن بی فایده بود..اشکام روون شد و گفتم-  
دلممممم..

امیر دستپاچه اومد رو مبل نشست لیوان توی دستشو گذاشور و میز...سر مو تو  
ب\*غ\*لش گرفت و روشونش گذاشت..

آروم آروم گریه میکردم..

-چرا زودتر به من نگفتی حالت بده؟ امروز نمیآوردیمت

-نمیشد کار عقب میوفتاد.

دستی رو موهام کشید و گفت-عزیزم مثلا تو الان میتونی بیای پای کار؟

اوهمی گفتم و بینمو بالا کشیدم.

از خودش جدام کرد و گفت- بیا برات قهوه گرفتم گرمه بهترت میکنه...  
و لیوان روی میز و برداشت و سمتم گرفت.

به زوره امیر تا تهشو خوردم...

حس کردم یکم بهتر شدم...قرصه داشت کم کم اثر میکرد..

-از کجا فهمیدی حالم بده؟

-سارا گفت.

خجالتزده سرمو پایین انداختم.فک کنم فهمید...خرکه نبود!

چند دقیقه که گذشت نوید صداس زد و مجبور شد بره..

منم آروم پا شدم تا برم پیش بقیه..با یه جا نشستن خوب نمیشد گرچه دردش

قابل تحملتر شده بود...

بچه ها تو سالن سینما سخت مشغول بودن..

رفتم قاطیشون و یکم کمک کردم..

امیر اصرار میکرد برم استراحت کنم ولی گفتم بهترم و میتونم سرپا و ایسم..

یکم که گذشت یه پسره اومد داخل سالن رو به آریا گفت-آقای خانومی اومده

میگه با آقا شاهرخ قرار داشته

-راهنماییش کن لباسشو عوض کنه بعد بیارش اینجا..

پسره چشمی گفت و رفت.

چنددقیقه بعد آتنا وارد شد...

یه دختر فوق العاده لوند و جذاب..!موهای پرکلاغیشول\*خ\*ت شلاقی کرده

بود و ریخته بود دورش..چشم و ابروش مشکی بود و لب و دهن متناسبی

داشت...

یه تاپ تنش بود با شلوار جین..قدبلند بود یا حداقل بخاطر کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود اینطور به نظر میومد..

هیکلشم کاملا متناسب بود..در کل جذابیتش آدمو تحت تاثیر قرار میداد. باهمه سلام و احوال پرسى کرد و دست داد و اظهار خوشوقتی کرد...برای این که بخوام راجب شخصیتش نظر بدم یکم زود بود اما لااقل میتونستم اینو بگم که ازش بدم نیومده...!

دنبالش دختر دیگه ای اومد و سلام کرد آتناگفت که دختر خالشه و کتابیون معرفی کرد...

قیافه ی معمولی ای داشت ولی بخاطر رنگ روشن موهاش یکم عین زنا شده بود...

جالیش اینجا بود که هردوشون فارسی رو با لهجه صحبت میکردن... بعد از تموم شدن مراسم معارفه باقی کارو انجام دادیم و حدودا ساعت ۲ هشتاد درصد کارا تموم شد....

آریا غذا سفارش داده بود..هرچهار نفر رفتیم سر یه میز. من با بردیا و امیر و سروش سر یه میز بودم. امیر با اشاره ازم پرسید-بهتری؟ لبخند اطمینان بخشی زدم و سرتکون دادم. دلم از بردیا گرفت...دید مته همیشه نیستم ولی حتی به خودش زحمت نداد پرسه چته..!

به هر حال من نباید ازاون توقع میداشتم..



امیر با بردیا خیلی فرق میکرد... .

ناهار با شوخیا و خنده های بچه ها صرف شد..

بعد ازونم قهوه آوردن...دیگه حالم داشت ازین قهوه بهم میخورد...خب یکم

سنتی باشین بابا چی میشه چای بخورین؟

بهونه گیرام شروع شده بود..دلم میخواست سر یکی غر بزnm و دعوا کنم..

واقعا این تغییرات هورمونی چه ها میکنه با آدم!

یکم بعد برگشتیم سرکارمون..

سحر لباسایی که واسمون طراحی کرده بودو آورد..نمیدونم چون اون انتخاب

کرده بود ازشون زیاد خوشم نیومد یا کالا با سلیقم نمیخوند..!

ولی به هر حال زمان اعتراض نبود..

پوشیدیمشون و اون تیکه ی روشن شدن چراغای کوچیکو گرفتیم...

شاهرخ خیلی حساسیت به خرج میداد و میثم و بقیه م هرچی میگفت اجرا

میکردن..انگار این ارد دادنش براشون عادی بود..

جو زیادی جدی شده بود همگی موقع کار حسابی فاز میگرفتن....

منم سعی کردم تو نقشم فرو برم و سیس بگیرم!

تیکه های داخل کازینو رم گرفتم...

اما من توش نبودم چون با اون زاویه ی فیلم برداری چهارم به و ضوح مشخص

میشد امیر گفت بهتره کتی این قسمتو جای من بره که برام مشکل پیش نیاد..

البته از نظرم فرمالیته بود این داستانا...

ولی خب از قدیم میگن احتیاط شرط عقله..

هممون خسته شده بودیم ولی باید یه پلان دیگه رو هم میگرفتیم..

همون قسمتی که قرار بود تو به فضای باز با شیم و بردیا درحالیکه دستای منو گرفته با آهنگ لب بزنه..

ولی چون اون قسمتمو باید شب میگرفتیم که تاریک باشه شاهرخ دو ساعت استراحت داد.

آریا اومد گفت در سالن بولینگ و پینت بال بازه و میتونیم بریم بازی کنیم. هر کی پاشد یه وری رفت.

آتنا باهمون لهجه ی خاصش رو به من گفت-آوین شما نمیری بازی؟  
-ن عزیزم من میخوام برم استراحت کنم.

هنوز آتنا جوابمو نداده بود که امیر اومد و گفت-آوین بریم بیلیارد؟

-من بیلیارد بلدم آخه؟؟؟؟؟؟ نهایت مهارتم تو منج و مارپله س  
امیر خندید و گفت-پس من برم یکی دیگه رو پیدا کنم برم باهاش بازی کنم...  
-عه خب آتنا رو ببر..

آتنا دستاشو به هم کوبید و خارجکی ذوق کرد..

امیرم یکم این پا و اون پا کرد و بعد همراه آتنا رفت بیلیارد..

کتیم باهاشون رفت که تماشا کنه..اونم مٹ من بلد نبود..

درحالیکه از خستگی روپابندنبودم پاشدم و رفتم تو همون اتاقه..

بردیام اونجا بود..

نشسته بود سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل و چشماشو بسته بودوگردنشو گرفته بود...

فک کنم همون گردن دردای همیشگیش دوباره اومده بودن سراغش...

بدون حرف رفتم کفشامو دراوردم و دراز کشیدم رو مبل دونفره..

از صدای برخورد کفشم با زمین بردیا متوجه حضورم شد و چشاشو باز کرد..

بی توجه بهش پامو جمع کردم تو دلم و چشامو بستم..

دلم تنگ برات ، انقد بد نباش

بیا بگیر دستمو ، بازم بخون رپ برام

بودم یه روز من برات ، با یه ب\*و\*س از لبات

صبحا پا میشدم نیستم الان بمونم شبا

بهتره نبینمت دیگه ، اگه ندیدمت هم دلیل ندیدنت اینه

که خیلی وقته قل\*ب\*مو شنیکوندی ، میخواستم بیچم مغزمو میخوندی

ولی بعد یه کم شیطونی کردی ، پیچیدی چند بار مهمونی رفتی

فهمیدم وقتی دوستت اومد بگی کجایی صداتش ، حیوونی لرزیــــد

حیوونی لرزیــــد

بذار بره ، بذار بره

وقتی انقد سرد میخنده بذار بره—

تنها که بشه بعد میفهمه یه عاشقه

بخاطرش میاره به خاطرش زدی از همه

یه خاطره ، دلش تنگ میشه برمیگرده بذار بره ...

بذار بره ...

بره— ، بره

توو فکر چی بودی ، میشه پپرسم؟

میرسه بُن بست تش میگه یه حقست  
 نمیشه باورش ، نیستش که محکم من ب\*خ\*اش کنم  
 پس بیینه دارمش ، بیشتر میخواستمش از علفِ صبحم  
 از همه دورم ، حتی ا خودم  
 میس کالاش رو گوشیم بردارم به درک  
 حرفی ندارم بزمن باش الان که پُرم و  
 همه میگفتن دیوونست ، جا تیغ رو رگش  
 ولی من باش میمونم ، هر شب میب\*و\*سمش  
 خودش میدونست که فُوله کارش  
 یه کاتر کردی حتی تو سفارش بش  
 خودم فک میکردم دو سه ساله  
 یه عاشقِ ولی الان میگم ک...  
 بذار بره  
 دلم تنگ برات ، انقد بد نباش  
 بیا بگیر دستمو ، بازم بخون رپ برام  
 بودم یه روز من برات ، با یه ب\*و\*سه از لبات...  
 صبا پامیشدم نیسم الان بمونم شبا..  
 امیر یه جا بهش علامت میده و میگه دوباره بخونه...  
 اونم اینکارو میکنه و ورسش با موفقیت تموم میشه..

امیر هدفونو از گوشش بر میداره.. منم نگامو از آرتا میگیرم و دوباره خیره میشم  
بهش..

چقد پخته تر به نظر میرسه!

انگار سنگینی نگامو حس میکنه چون سر شو بلند میکنه و جوابم نگامو با یه  
لبخند میده..

دلخوری رو تو تک تک نگاهاش و حرکاتش حس میکنم...

بهش حق میدم...!

این نشون میده که من نقشمو خوب بازی کردم و نقشه م حسابی گرفته...

آرتا میاد اینور شیشه..

امیر- اون تهش چی بود آرتا؟ میخای باشه تو ترک؟

-آره اوکیه..

سوالی نگاهشون میکنم.. آرتا متوجه میشه و میگه- آخرش گفتم مرسی امیر " اونو

میگه..

لبخندندون نمایی میزنم و کارشو تایید میکنم..

رو به امیر میگم- تنها اومدی؟

-آره...هم به خاطر کار ترک شما..هم پیدا کردن یه وکالیست خوب.....

-میخوای ترک بدی مگه؟

-داستان داره..

این ینی آره یا نه؟!!

بیشتر ازین کنجکاوی نمیکنم و پیشنهاد میدم که بریم یه چیزی بخوریم...

اون دوام قبول میکنن و بعد از برداشتن کیفم سه تایی راهی میشیم...

آرتا میرونده به سمت همون کافی شاپ همیشگی!..  
 میریم داخل و من بازم با بودن تو یه محیط شلوغ اونم تو یه کشور غریب و  
 دیدن آدما دلم هوای شهر خودمو میکنه...  
 آهی میکشم و میشینم رو صندلی...  
 پیشخدمت میاد سرمیز..  
 من آب پرتقال سفارش میدم و آرتا و امیرم قهوه با کیک...  
 هنوزم نتونستم با قهوه کنار بیام!  
 هه... انگار فقط همین یه مورد مثل گذشته س...  
 گذشته...  
 گذشته...  
 گذشته...  
 انگار یکی داره هیپنوتیزمم میکنه با این کلمه...  
 تسلیم میشم و یه دستی منو هل میده تو گذشته...!  
 با حس لمس شدن دستام توسط یکی از خواب پریدم...  
 بردیا بود..  
 -پاشو هموگلوبین...  
 با دیدنش خواب از سرم پرید...  
 خمیازه کشون گفتم- هموگلوبین چیه؟؟؟؟?  
 -همون که تو خونه دیگه..

بلند شدم پتورو کنار زدم و درحالیکه کفشامو میپوشیدم گفتم -خب این چه  
ربطی به من داشت!!!

-داستان تو رگیه دیگه..

یکم عین خنگا نگاش کردم...

لبخنده مسخره ای زدم و گفتم -ینی چی !:

-اوففف...هیچی پاشو منتظرن

-بردی خواهشششش...بگو دیگه...

کلافه نگام کرد و عین اینایی که میخوان به مطلب ساده رو واسه یه آدم احمق  
توضیح بدن گفت -بین چی تو رگه؟ خون.

تو خون چیه؟ هموگلوبین.. اسم لاتینش چیه؟؟؟؟

ذوق مرگ گفتم: H یا مممم He (اچ یا اچ ای)

-اره باشه همین که میگی..فهمیدی؟؟؟؟

-اوهوم

خداوندا سپاس بلخره داستان تورگی رو فهمیدم!

پاشدم و خیلی شاد رفتم چسیدم به بردیاو باهم به بچه ها ملحق شدیم..

لباسامونو پوشیدیم تا اون پلانی که باید تو فضای باز گرفته میشدو فیلم برداری  
کنن..

پشت کازینو یه در داشت که میخورد به یه جایی مثل حیاط خلوت..توش پره  
وسيله بود و انگار نقش انباری رو بازی میکرد ولی یه قسمتشو خلوت و آماده  
کرده بودن واسه گرفتن اون پلان...اون قسمت با یه پله از حیاط خلوت جدا  
شده بود...

ینی فاز معمارشو نمیشد درک کرد اصلا..

دور تا دورمون یه سری دم و دسگاهایی بود که اصلا ازشون سردرد

نمیاوردم...روم نشد بپرسم فقط تهش فهمیدم ازشون دود در میاد همین!

دورینا که اوکی شد شروع کردیم...

شاهرخ پدر آدمو درمیآورد..هی میگفت کات فلان شد...کات اینجوری

شد...کات اونجوری شد..

بلخره با وجود حساسیتای زیادی که نشون میداد اون پلان گرفته شد و بردیا

گفت واسه امشب بسه...

گردنش شدیداً درد میکرد و دیگه نمیتونست ادامه بده..

با این که دوساعتی خوابیده بودم ولی بخاطر مشکلم تمام انرژیم از دست رفته

بود و دلم یه استراحته درست حسابی میخواست...

نفهمیدم چجوری سوار ماشین شدیم و راه کازینو تا ویلا رو طی کردیم...

وقتی رسیدیم یه شب بخیره کلی گفتم و رفتم اتاقم..

لباسامو کندم و پخش شدم رو تخت..

حاله مسواک زدنم نداشتم امیدوار بودم دندونام اینو درک کنن و خراب نشن..

چشمامو روهم گذاشتم ولی قبله این که خوابم بیره یاده گردن درده بردیا

افتادم...

ینی تا صب باید درد میکشید؟



سعی کردم خودمو قانع کنم که با یه مسکن خوب میشه و میخوابه.. ولی فایده نداشت..

دیگه خوابم نمیبرد..

فکرم موزیانه رفت سمت قوطی کوچیکی که توش روغن زیتون ریخته بودم تا بجای کرم ازش استفاده کنم... پو ستم تو بهار زیادی خشک می شد و مرطوب کننده کاری نمیکرد...

صدای درونم گفت- خووووو... بحثو نیچون.. میخای به این بهونه چند دقیقه بری پیشش

-عه نه بخدا نگران گردن دردشتم..

صدای درونم باز قفلی زده بود محلش ندادم..

پاشدم قوطی رو از کیفم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون..

در اتاق مشترکش با امیرو زدم..

امیر اومد درو باز کرد.

-جونم آوین؟

-امیر.. بردی گردن درد داره اینو اوردم باهاش گردنشو ماساژ بدی.. خیلی بهترش میکنه

-اهههه ول کن بابا من دستو بالمو چرب و چیلی نمیکنم نصف شبی =||

-ای بابا.. خوبو کنار خودم پیام..

از جلوی در رفت کنار و پرید تو تخت دونفره ی وسط اتاق..

منم رفتم داخل..

بردی رو کاناپه نشسته بودو عین بدازظهر گردنشو گرفته بود..

- بردیا... بهتر نشد؟

کلافه گفت- نه

- بذار اینو بزخم بهش خوب میشه..

از سکوتش فهمیدم که مشکلی نداره..

رفتم پشت سرش و در قوطیو باز کردم و یکم ریختم رو دستم.

باهاش گردنشو ماساژ دادم و چندبار اینکارو تکرار کردم..

قبلا که میخواستم راجب ماساژ تایلندی بدونم موقع گشتن تو سایتا یه چیزایی

در مورد ماساژ گردن واسه تسکین درد خونده بودم..

اون تکنیکارم به کار بردم و بعد از ده دقیقه بردیا گفت که بهتر شد..

لامصب دستم شفا بود اصلا!

در قوطی رو بستم و یه دستمال کاغذی برداشتم و چربی دستمو پاک کردم.

یه نگا به امیر انداختم.. معلوم بود خوابه ..

اومدم رو کاناپه کنار بردیا نشستم و نگامو دوختم بهش...

چقد دوست داشتنی بود!

تو دلم گفتم- کاش توام حسی که من نسبت بهت دارمو بهم داشتی..

- اینجوری بخوابم که همه ش میگیره به بالش..

یکم فکر کردم و بعد یچی به ذهنم رسید..

سریع دوییدم تو آشپزخونه و از داخل جعبه کمک های اولیه که قبلا اونجا

دیده بودم یه باند برداشتم و برگشتم به اتاق بردیا اینا...

از پلاستیکش دراوردمش و رفتم کنار بردیا نشستم تا گردنشو ببندم.

-این چیه بابا مگه کاردیم کردن؟

-شل مبیندم فقط واسه این که به بالش مالیده نشه..

دیگه مخالفتی نکرد و گذاشت کارمو بکنم..

وقتی تموم شد اوادم برم عقب که دستمو گرفت و بالحن قدرشناسانه و تشکر

آمیزی گفت-مرسی.

لبخند زدم و چشمامو رو هم فشار دادم..

بعدم بلند شدم شب بخیر گفتم و برگشتم اتاقم...

اونشب با یه حس خوب به خواب رفتم..

\*\*\*\*

صبح با سروصدای بچه ها از خواب پریدم...

پاشدم رفتم دشویی و مسواک زدم..یه نگاه حسرتبار به تختم انداختم و بعد از

اتاق رفتم بیرون...

بچه ها بیدار شده بودن و میخواستن بساط صبحونه رو ردیف کنن

یه سلام و صبح بخیر گفتم و بعد رفتم رو کاناپه ی جلوی TVنشستم.

به اندازه ی کافی آدم تو آشپزخونه بود که کمک کنه...

بردیا چند دقیقه بود قفل شده بود روم و نگاهشوازم بر نمیداشت..

منم عین این دخترای سر به راه و خوب وانمود میکردم دارم تی وی میبینم و

اصن حواسم نیست..

تهش دیدم دیگه داره خندم میگیره..

نگاش کردم و گفتم-گردنت بهتره؟

-اره...

سری تکون دادم و به ادامه ی تی وی دیدن الکیم مشغول شدم..  
وقتی صبحونه رو خوردیم بچه ها پیشنهادهاد دادن بریم تو حیاط ویلا والیبال  
بزنیم..  
من که شرایطم مناسب بالا پایین پریدن نبود واسه همین ترجیح دادم فقط  
تماشا کنم..  
همه رفتن لباس عوض کردن و رفتیم تو حیاط..  
حیاط ویلا بیشترش چمن و درختکاری شده بود جوریکه وقتی توش راه  
میرفتی حس میکردی تو پارکی!  
تور والیبالو بستن به میله و شروع کردن...  
رو به جمع گفتم بازی نمیکنم و مریضی رو بهونه کردم..  
رفتم یه گوشه نشستم و با حسرت خیره شدم به بازیسون..  
بردیا یه رکابی فسنفری و شلوارک مشکی پوشیده بود و با اون کلاه قرمزی که  
سرش گذاشته بود عین پسر بچه های نقس و سرتق شده بود...  
تو دلم کلی قربون صدقش رفتم..  
تو کل تایم بازییم غیر مستقیم زیر نظر گرفته بودمش... بازیشم حرف نداشت!  
ست اول که به نفع گروه شاهرخ تموم شد یه استراحت یه ربعه دادن و همه  
رفتن آب بخورن و تجدید قوا کنن  
بردیا اومد کنار من نشست و بطری آب کنار دستمو برداشت و درشو باز کرد...  
خواست سر بکشه که شتابزده گفتم-دهنیه..  
خندید و گفت-فدا سرت.. بعد همشو سرکشید...!

بهت زده مونده بودم!!

یادم نمیومد تو این چندوقتی که پیششون بودم بردیا با ظرف دهنی کسی چیزی

خورده باشه!

عجیب بود!

پاشد و دماغمو با دوتا انگشتش کشید و گفت-ببند دهنو پشه میره دختره

زشت..

پاشدم خندیدم و گفتم-من میرم تو خیلی گرمه..

دستیم برا امیر تکون دادم و رفتم داخل..

از تو تراسم میشد تماشااشون کنم..

حواسشون به بالا نبود...

از فرصت استفاده کردم و چند تا عکس تو همون حالت ازشون گرفتم...

خیلی خوب شد!

رو تصویر بردیا زوم کردم و خوب دید زدمش..

پسره تقسه دوس داشتتیه من (:

بردیا از ماشینش پیاده شد و با لبخند پیروزمندانانه ای او مد سمتم...

من گیره کمربنده بودم...وای خدا چقد دستو پا چلفتی شدم یه کمربندم

نمیتونم باز کنم..

سرمو گرفتم بالا و عاجزانه بهش خیره شدم...خودش فهمید و او مد سمتم و

خم شد واسم بازش کرد..

با گفته یه مرسی از ماشین پریدم پایین و باهم ازاون محوطه خارج شدیم..

از شهربازی پارک که او مدیم بیرون دیدم گوشیم داره تو جیبم میلرزه..

دراوردمش و صفحشو نگاه کردم..

امیرحسین بود...دایره ی سبزرنگو به سمت راست کشیدم.

-جانم امیر

-کجایی آوین؟ مگ نرفدین ویلا؟

-با بردیام..نه هنوز

-اوف..نگران شدم که دختر

-نگرانه چی؟ او مدیم یه دوری بز نیم..الان میایم.

-اوکی

-چیزی نمیخاین از بیرون؟

-نه

-باش کاری نداری؟

-نه فعلا.

-فعلا.

تماسو قطع کردم گوشیمو قفل کردم و گذاشتم تو جیبم.

-چی میگف امیر؟

-هیچی نگران شده بود..

بردیا آهانی گفت و بقیه ی راه تو سکوت طی شد..

از پارک خارج شدیم و رفتیم تاسوار ماشین شیم..

تا برسیم ویلا هیچ کدوممون حرف نزدیم..فقط صدای امیرعلی ۲a سکوت

ماشینو میشکست..

وقتی رسیدیم ویلا موقع پیاده شدن از ماشین رو به بردیا گفتم

- بردی مرسی.. خیلی خوش گذشت

تو دلم اضافه کردم- بازم ازین کارا بکن..

لبخندی زد و سرتکون داد..

پیاده شدم.. بردیا گازشو گرفت و رفت تا ماشینو بذاره تو پارکینگ..

همین که خواستم برم داخل بهو حرکت یه چیزی لابلای درختا توجهمو جلب کرد..

همین که سرمو به اون سمت برگردوندم یه سیاهی دیدم که تو یه صدم ثانیه ناپدید شد..

مث سگ ترسیده بودم..

چنتا بسم الله گفتم و برای این که خودمو گول بزنم به خودم تلقین کردم که گربه بود..

ولی آخه... ناپدید شدنش چی؟

تو همین گیرودار حضوریکی رو پشت سرم حس کردم..

دهنمو تا اونجایی که جاداشتم بازکردم و چنان جیغی کشیدم که حنجرم سوخت..!

- چتههههههه؟

باشنیدن صدای بردیا سریع برگشتم و دستمو رو قل\*ب\*م گذاشتم و به پاهاش نگاه کردم ببینم یه وقت سم نباشه... وقتی از آدم بودنش مطمئن شدم نفس راحتی کشیدم و گفتم

-وای سکنه کردم این چه وضعه او ملدنه:'))

بردیا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت  
-رد دادیا...-

-یچی بگم مسخرم نمیکنی؟  
-بگو-

-قبله این که توییای یچی لای درختا دیدم  
-چی؟-

-نمیدونم یه چیز سیاه..تانگاش کردم ناپدید شد  
بعدها دست اون قسمتو نشون دادم و اضافه کردم-اونجا  
بردیا نگاهی به اون قسمت انداخت و گفت  
-نمیدونم..شاید گربه ای چیزی بود..شایدم...  
بعد یجور ترسناکی نگام کرد.  
نالیدم-بردیا!!!!...

خندید و گفت- خب واقعیتو دارم میگم..بگم خیالاتی شدی خوبه؟ بلخره  
اینجا شماله و توش پره این داستانس..

مخصوصا ویلاهای این اطراف که خودشون یه پا جنگلن..  
نزدیک بود گریم بگیره..ینی من جن دیده بودم؟

بردیا نگاهی به قیافم انداخت و ضمن این که دستمو میکشید تا بیرتم داخل  
گفت- بیا بریم تورگی..جن دیدی بگو خودم بیام دیسش کنم بره دیگه پیداش  
نشه

و بعد خندید.



جرعت این که سرمو برگردونم و دوباره اون قسمتو نگاه کنم نداشتم میترسیدم  
 یچی بینم که...

باهم رفتیم داخل.. بچه ها داشتن بساط شامو آماده میکردن.

تعجب کردم با اون جیغ فرا صوتی من ک سی نیومد بیینه دا ستان چیه و چیزیم  
 نپرسیدن..

همگی نشستم سرمیز و شروع کردیم.. فکر هنوز پیش اون چیز سیاه رنگ  
 بود..

کلا آدم ترسویی بودم.. به فیلم ترسناک میدیدم تا به ماه همش حس میکردم  
 پشتم یکی هست...

ازغذایی که خوردم هیچی یادم نمیاد چون واقعا کوفتم شد..

بعد از شام چون همگی خسته بودیم هرکدوممون به گوشه افتادیم و مشغول  
 فیلم دیدن شدیم..

یکم که گذشت امیر گفت سرش درد میکنه و رفت قرص بخوره و بخوابه..

بقیم یکی یکی شب بخیر گفتن و رفتن تو اتاقا شون.. منم داشتم از خستگی  
 منهدم میشدم ولی چیزشو نداشتم برم اتاقم و بخوام تنها بخوابم.

بعد از چند دقیقه فقط من و بردیا و حامد و سروش مونده بودیم..

رفتم رو کاناپه کنار بردیا نشستم قیافمو مظلوم کردم و گفتم- بردیا.. میترسم برم  
 اتاقم:'))

- چرا بره ی ناقلا؟

- سره همون دیگه..

- آها.. خب به سارا یا سحر میگفدی بیان پشت.. به امشبه دیگه..

همیشکیم نه سحررررر... من سایه اونو با آرپیچی میزنم اونوخ شب بیاد وردلم  
بخوابه؟

ترجیح میدم تو ب\*خ\*له خوده جنه بخوابم.

یکم من و من کردم و گفتم-خب نه..نمیشه آخه..

بردیا بالحنی که معلوم بود سعی میکرد باحوصله باشه گفت-خب الان میگی  
چیکارکنم؟

سرمو انداختم پایین و گفتم-هیچی..

بعد بلند شدم شب بخیر گفتم تا برم اتاقم...

بلخره باید با ترسم مواجه میشدم کاریش نمیشد کرد.

تاوقتی برم تواتاق و درو ببندم به این جمله معتقد بودم اما همین که رفتم داخل  
خوف برم داشت.

دیدم نهههه این تو بمیری ازون تو بمیریا نیست!

لعنتی کلید لامپم یه فرسخ از تخت فاصله داشت..

بینخیال خاموش کردن لامپ شدم و شیرجه زدم تو تخت و پتورو تارو چونم  
کشیدم روم.

انگار جن بخواد بیاد میگه وای ای این پتوروشه همیشه کاریش کرد =

خلاصه یه چندثانیه یه چشمی اینور اونورو نگاه کردم..

همش میترسیدم الان یه صورت خونی با چشای سفید ورقلمبیده و موهای  
بلند و مشکلی از تو کمد پیره بیرون و نفله م کنه..

هرچی میگذشت ترسم کم نمیشد هیچ... شدتم میگرفت..

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که یچی ب\*غ\*ل گوشم لرزید..

جیغ خفه ای کشیدم ویه متر پریدم.

بعد نگاه کردم دیدم گوشیمه و از فیریک زدن خودم خندم گرفت..!

آروم دستمو از زیر پتو دراوردم و گوشيو برداشتم.

...a new message

قفلوباز کردم..

پیام از بردیا بود..

نوشته بود:

" az panjre otaq be mah nga kon zod khabet mibare..mn miam "

"barqo khamosh mikonm....gn

نگاهی به پنجره انداختم...راس میگف!ماه دقیقا روبروم بود..

یه بار دیگه پیام بردیا رو خوندم...دلم گرم شد..گوشیو قفل کردم و همونطوری

که بردیا گفته بود به ماه خیره شدم تا خوابم بیره..

مغزم خواب بود و واقعا توانایی اینو نداشتم که بخوام بیدار بمونم تا وقتی میاد

اتاق ببینمش...

با همین فکرا خوابم برد..

تو عالم خواب و بیداری بودم که حس کردم اتاق تاریک شد..

نمیدونم واقعی بود یا نه..شاید داشتم خواب میدیدم اما یکم بعد گونم برای

لحظه ای گرم شدو دیگه چیزی نفهمیدم..

صبح با دل درد خفیفی از خواب پاشدم... یادم نمیو مد دیشب کی

خوابیدم..چندانیه که گذشت لود شدم و داستانای دیشبو یادم اومد...

رفتم تو مستراح و خواستم بشینم که بادیدن دوش طی یک تصمیم آنی لباسامو  
کندم و رفتم زیرش..

آب گرم بدن کرخت و لشمو سر حال آورد.. راستی از آخرین باری که رفتم  
حموم چقد میگذشت؟

زیر لب یه هپلی نثارخودم کردم و بعد از یه دوش نیم ساعته از حموم درومدم..  
بی حوصله یچی تنم کردم و پریدم بیرون...  
بجز یکی دونفر بقیه هنوز خواب بودن..

از بیدار شدنم پشیمون شدم و خواستم برگردم اتاقم تا دوباره بنخوابم که یادم  
افتاد اصن دینی نخوندم...

با اکراه رفتم سرکیفم کتابمو برداشتم و شروع کردم..  
یه سوالو هزار بار میخوندم ولی تو مخم نمیرفت..  
فکرم درگیر بود..

درگیر هیچی و همه چی!

واقعا گاهی ازین بی خیالی مفرط خودم خسته میشدم....

امتحان نهایی دیگه شوخی بردار نبود.. اونم دینی سوم که خود معلما به سخت  
بودنش اعتراف میکردن!

مدادمو از جامدادیم برداشتم و بطور جدی شروع کردم..

وقتی عمیقا مشغول درس خوندن میشدم اصلا گذر زمانو حس نمیکردم... البته  
یه همچین چیزی خیلی کم اتفاق میوفتاد!

دوتادرس خونده بودم که با در زدن یکی بخودم اومدم...

بله ای گفتم و پاشدم برم ببینم کیه..  
 سارا بود و میخواست صدام کنه برم صبحونه...  
 بهش گفتم الان میام.  
 رفتم جلوی آینه و بعد از مرتب کردن موهای نیمه خشکم کتابو بستم گذاشتم  
 رو میزتوالت و از اتاق خارج شدم..  
 همه سرمیز بودن و داشتن بحث میکردن...  
 سلام و صبح بخیری گفتم و رو تنها صندلی ای که خالی بود و کنار امیر  
 قرارداشت نشستم..  
 سحر با عشوه- به نظر من بریم تله کابین از همه جابتهره.. نیازی به بار برداشتم  
 نیست..  
 نوید- تله کابین چیه باو هر دفه او مدیم قفلی زدیم روش... یه جنگلی کوهی  
 دشتی دمنی چیزی بریم دلمون واشه..  
 شاهرخ- آقا بحث نکنید... وسایلو بردارید بریم لب دریا..  
 هواشناسی بد از ظهر بارندگی پیش بینی کرده... لاقل آگه نزدیک ویلا باشیم  
 سریع برمیگردیم..  
 حرفش منطقی بنظر میرسید... پس دیگه کسی اعتراضی نکرد و قرار شد  
 وسایلو جم کنن بریم لب دریا..  
 بردیا کلید انبارو داد به حامد و نوید تا برن دروازه هارو بیارن واسه فوتبال  
 ساحلی  
 بقیه هرکدوم مشغول کاری شدن... منم رفتم کمک سارا..

یه چندتا سیب زمینی برداشته بود و میخواست بشور شون واسه سیب زمینی آتیشی..

از دستش گرفتم و شستمشون...

خلاصه بعد از یه ربع همه چی آماده شد و بچه ها رفتن حاضرشن تا بریم.. چون این طرفا اختصا صی بود و اون قسمت از ساحل که میخواستیم توش باشیم دقیقا روبروی ویلا قرار داشت نیازی به مانتو شال پوشیدن نبود... رفتم تو اتاقم و نگاهی به بیرون انداختم...

هوا آفتابی بود... تعجب کردم که بدازظهر قراره بارون بیاد!

شونه ای بالا انداختم و واسه این که آفتاب سوخته نشم و پوست بلوری و صافم! سیاه نشه یه بلیز آستین بلند نازک سفید پوشیدم و یه شلوار جینم پام کردم..

کپم برداشتم و گذاشتم سرم...

حوصله ی آرایش نداشتم... به یه رژلب جیگری که خیلی محورول\*ب\*م کشیدم اکتفا کردم و رفتم بیرون...

بچه ها تو حیاط ویلا مشغول سلفی گرفتن بودن...

انصافن خوب جایی بود برا عکس انداختن..

امیرصدام زد تا برم باهاشون عکس بگیرم..

پشیمون شدم از این که یکم آرایش نکردم '-'

خیلی خوش عکسم جون عمم! حالا با این قیافه خوش عکس ترم میشم...

بردیا گوشیشو به میثم داد و گفت یه عکس از چهارتایمون بندازه... بعد خودش اومد جلوی من کپمو یکم پایین تر کشید که صورتم خیلی مشخص نباشه... چهارتایی کنار هم وایسادیم.. اول بردیا.. بعد من.. بعد امیر و شایان.. من یکم کج وایسام و ژست دست به سینه گرفتم.. سروش عکسو گرفت و بهمون نشون داد.. خوب شده بود..

بردیا گوشیشو پس گرفت و همه به سمت ساحل راه افتادیم.. پسرا دروازه هارو گذاشتن و بعد اومدن تا همه باکمک هم بساطو بچینیم.. وقتی همه چی جفت و جور شد بازی رو شروع کردن.. سروش و نوید و حامد و میثم و امیر رفتن تویه تیم و شایان و بردیا و بقیه پسرام تویه تیم دیگه... وظیفه ی خطیر داوری رم به مادخترا محول کردن..

سارا ازین سوت مدل انگشتیا بلد بود و هی زارت و زورت سوت میزد.. یه بار وسط قسمت حساس بازی سوت زد و تا بچه ها برگشتن بینن چی شده گفت- نوید این تیشرتت خیلی بهت میاد چرا قبلا نمپوشیدیش؟ چند نفرمون خندیدیم و بقیم اعتراض کردن.. سارام قول داد دیگه جدی باشه... واسه هر نیمه سی دقیقه تایم در نظر گرفته بودن..

وقتی سی مین تموم شد نتیجه ۲-۱ به نفع تیم امیر اینا بود... پسرا اومدن تا یه استراحت ده دقیقه ای کنن و بعد برن واسه نیمه ی دوم... گوشه شاهرخ زنگ خورد و وقتی برداشت فهمیدیم که آتناست و داره میاد ویلا..

شاهرخ بهش آدرس دقیقو داد و بعد گوشيو قطع کرد...

پسرا رفتن واسه نیمه ی دوم..

بازيشون خیلی هيجان انگيز بود و من و سارا و سحر با تخمه ميخه اون صحنه شده بوديم...

شاهرخ نزديک دروازه حريف يه پاس کوتاه به برديا داد و برديام با يه شوته جانانه توپو نشوند تو دروازه حريف..

نتونستم شاديمو کنترل کنم! يه متر پریدم بالا و گفتم-ايولللالل پسرررر  
برديا به تقلید از بازیکنای معروف با مسخرگی لباسشو داد بالا و بهم چشمک زد...

اما بیشتر از چشمکش تتوی بزرگی که رو شکمش بود توجهمو جلب کرد...  
چون فاصله زياد بود نتونستم بينم نقش چيه...

تا آخر بازی ديگه گلی زده نشد و بازی با نتیجه ۲-۲ تموم شد...

بچه ها عرق ريزون اومدن نشستن و مشغول خوردن شدن...

همون موقع آتنا به شاهرخ زنگ زد و اونم رفت تا بيارتش...

وقتی اومدن همه سرا برگشت سمتشون...

کتی همراهش نبود...

باجمع سلام و احوال پرسى کرد و اومد کنار مادخترانشست...

رفتار امير باهاش يجورى بود...

انگار سعی میکرد ازش کناره بگيره...نميدونم شايدم من اشتباه حس کردم!



وقتی دیدم کسی حواسش نیست بلند شدم و از جمع یکم فاصله گرفتم رفتم کمی اونور تر... جایی که شناس دست نخورده بود و لگدمال نشده بود. یه تیکه چوب برداشتم و خواستم رو شنا یچی بنویسم... اما نمیدونستم چی؟!

عادت داشتم هر وقت میومدیم شمال ازین کارا کنم و بعد ازشون عکس بگیرم...! کاری که اکثر دخترا میکنن... ناخودآگاه یه تیکه از آهنگمونو نوشتم... "منم دلم یه روز با یه چشمک رفت روزا آماده بودن که خاطره شن..!" یهو حضور کسی رو کنارم حس کردم..

تحت تاثیر اتفاقای دیشب خواستم جیغ بزنم که بادیدن آتنا جیغمو خوردم و دستمو گذاشتم رو قل \*ب\*م..

آتنا باهمون لهجه ی خارجیش که به شدت تلاش میکرد کمتر تو حرف زدنش جلوه کنه گفت- آخ عزیزمم ببخشید ترسوندم. از آخرین کلمه ای که بکار برد خندم گرفت.. ترسوندمتو گفت ترسوندم!

لبخندی زدم و گفتم- عیبی نداره پیش میاد..

رو تخت سنگی که اونجا بود نشست و گفت- چراتنها اومدی اینور؟

-همینجوری... یکم باخودم خلوت کنم

-آوین.. تو خیلی دختر خوبی هستی.. وقتی تو صورت تو نیگا میکنم یه حس خوبی بهم دست میده..

منو میگی خردوق شده بودم..!

نمردیم و یه دختر خارجکی از ما خوشش اومد.

قیافه آدمای خجالتزده رو گرفتم و گفتم- لطف داری عزیزم ممنون...

-حقیقته.. راستی شنیدم امیرحسین تو باهاش خیلی خوبی...  
مگه نه؟

از پس و پیش گفتن کلمات تو جملاتش و سعیی که داشت تا درست حرف  
بزنه دلم غنچ رفت..

-آره.. امیر خیلی پسر خوبیه.. خیلی کمکم کرده..

-آوین.. میتونم اعتماد کنم به تو ی چیزی بگم؟  
کنجکا و گفتم- حتما..

-من امیرحسینو دوست دارم.

گیج گفتم- خب این که اعتماد کردن نمیخاست منم دوشش دارم!

سرشو به طرفین نکون داد و گفت- نه نه... من... عاشقش شدم.

چشام ناخودآگاه ورقلمبیده شد. زل زدم بهش و گفتم- نههه !!!

او هومی گفت و سرشو پایین انداخت..

خودمو جمع و جور کردم و گفتم- ایول دختر... این که خیلی خو به اکی بهتر

از امیر..؟!... چیزه.. خب.. میخای من بجوری حالیش کنم و بیارمش تو خط؟!!

آتنا دستاشو توهم قفل کرد و گفت- نه.. من دیشب بهش گفتم.

دیگه این که دهنم اندازه غاره وای سوار در نزدیکی رو ستای هیو باز نشه دست  
خودم نبود!

-تو... تورفتی به امیر گفتم عاشقش شدی؟

-مجبور بودم. من امیرو از دست میداد.

همونطوری با دهن باز پرسیدم-خو اون چی گفت؟

-وقتی گفتم اون خیلی تعجب زده شد.

لبخنده کنترل شده ای زدم...تعجب زده رو نمیدونم از کجای فرهنگ لغت آورده بود!

ادامه داد-گفت بعدا باتو حرف میزنیم..

-آها ینی یجورایی گفته که فکر میکنم جواب میدم بهت..

سری به معنای تایید تکون داد..

از جسارتش خوشم اومد!عاشق امیرشده بود و خیلی راحت رفته بود بهش گفته بود.

منو بگو...آخر میترشم بردیام نمیفهمه دوشش دارم..

-میگما..آتنا تو که ایران نیستی..بر فرضم امیر اوکی بده...اونوخ چیکار میکنی؟

شتابزده گفت-من میام ایران زندگی کردم.

ینی داغونه حرف زدنتم...جای فعل ماضی و مضارعت مشخص نی..

سری تکون دادم و دو باره پرسیدم-راستی..این رابطه رو چجوری میخوای؟...همیشگی؟یا...

-الآن درحد آشناشدن باهمدیگه..

-الهییی..امیدوارم اوکیو بده..ولی خودمونیه ماااا..توام عجب دل و جرعتی

داری..من جات بودم عمرا میتونسم همچی کاری کنم..

-مگه چندبار اتفاق افتاده؟ عاشق شدن حق من هست. واسه چی این حقو از خودم بگیرم؟

سری نکون دادم و حرفشو تایید کردم و به عقایدش غبطه خوردم... چه راحت وقتی کسبو دوس داره بهش میگه.. آگه شد که به عشقش رسیده نشدم حداقل خیالش راحت چیزى به دلش بدهکار نیست..

صدازدن بچه ها باعث شد حرفمون نصفه نمونه...

برگشتیم به جمع... اما من همش فکرم پیش آتنا و حرفاش و امیر بود و چیزى از بقیه ی اون روز نفهمیدم...

بدازظهر بارون تقریبا شدیدی گرفت و باعث شد تا شب تو خونه بشینیم...

هرکی ب کاری مشغول شد... منم درس خوندم و شب حدود ساعت ۹ راه افتادیم که برگردیم....

شاهرخ اینا میخواستن بمونن تا فردا و یلا رو تحویل بدن بعد بیان و من موقع خدافظی شماره آتنا رو گرفتم تا باهاش در ارتباط باشم.

توراه برگشت همش خواب بودم و چیزى نفهمیدم...

ساعت نزدیکای ۲ رسیدیم خونه...

انقد خوابم میومد و گیج بودم با اولین تعارفی که امیر کرد قبول کردم و قید خونه رفتنم زدم...

رفتم داخل و از شدت خستگی با لباس پخش شدم رو تختی که بردیا برام گرفته بود... پارتیشنو هنوز از جلوش برنداشته بود!

حس خوبی پیدا کردم و این حس خوب مانع ورود هر فکر دیگه ای به مغزم شد.. بعد از تنظیم کردن هشدارگوشیم روی ساعت پنج سریع خوابم برد...!  
سه ساعت درعرض یه چشم بهم زدن گذشت و آلارم منحوس گوشی به صدا درومد..

و سوسه شدم یکم دیگه بخوابم اما چهارتا درسم مونده بود واسه همین با اکراه پاشدم رفتم دشویی به صورتم آب زدم تا خوابم بپره..  
بعد رفتم یه گوشه تو سالن نشستم و با نورگوشیم مشغول درس خوندن شدم..  
یک ربع به هفت بود که پاشدم تا وسایلمو بردارم برم خونه وازاونجا ماتوشلوارمو بپوشم برم حوزه..

همین که رفتم تو اتاق تا کولمو بردارم بردیا لای پلکشو باز کرد و با دیدن من که شال و کلاه کرده بودم گفت- کجا؟  
-میرم امتحان بدم دیگه..

گوشیشو روشن کرد ساعتو دید و بعد گفت  
-وسایلتو بردار میرسونمت  
-نه مرسی زنگ میزنم آژانس.

بردیا پرید وسط حرفم و بی حوصله گفت- بجنب وسایلتو بردارر  
بعدپاشد تا بره دشویی...

معذب سری تکون دادم و کولمو برداشتم رفتم توآشپزخونه..  
برا خودم یه بیسکوییت از تو کابینت برداشتم و واسه بردیام یه لقمه خامه عسل گرفتم و آروم رفتم بیرون تا کفش بپوشم..  
دکمه آسانسوروزدم..

چند ثانیه بعد بردیام اومد و دوتایی رفتیم تو آسانسور...

دکمه G رو زدم و لقمه رو گرفتم سمتش...

لبخندی زد و با یه مرسی لقمه رو گرفت...

وقتی آسانسور تو پارکینگ ایستاد باهم سوار اپتیماش شدیم و زدیم بیرون...

بردیا آدرس خونمونو پرسید... بهش گفتم و بعد کتابمو باز کردم و شروع کردم

اون یه درسی که مونده بودو خوندن..

ده دقیقه بعد دم خونمون بودیم...

پیاده شدم و کولمو برداشتم بعد خم شدم و از پنجره ی ماشین بهش گفتم زود

میام...

سریع رفتم بالا و وانتو شلوارمو پوشیدم کارت ورود به جلسمو با دوتا خودکار

برداشتم و اومدم پایین...

بردیا آدرس حوزه رو پرسید و بعد از این که بهش گفتم گاز شو گرفت به سمت

آدرس...

منم کتابو یه ورق زدم تا الکی مثلا دوره کرده باشم!

میدونستم که قرار نیست نمره ی خوبی بگیرم... چون عملا گربه خون کرده

بودم.. پس خودمو زدم به بیخیالی و کتابو بستم...

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشامو روهم گذاشتم...

بردیا- امتحانت کی تموم میشه؟

- فک کنم ۶۰ دقیقه تایم بذارن براش..

سری به معنای فهمیدن تکون داد و دنده عوض کرد..

- یه وخ پانثی بیای اینجا تاکسی داره ها.  
 بردیا باشه ای گفت و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد..  
 وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم و پریدم پایین...  
 رفتم داخل و پرسون پرسون سالن امتحاناتو پیدا کردم..  
 شماره صندلیمو به یکی ازاون مراقبا گفتم و اونم صندلیمو نشونم داد..  
 نشستم رو صندلیم و به قیافه زاقارت توی عکسم که روی کارت چسبیده به میز  
 بود خیره شدم..

چند دقیقه بعد یکی ازون مراقبا شروع کرد ور زدن و بعد برگه هارو دادن..  
 با یه بسم الله شروع کردم..

سوالاش نسبتا سخت بود!

افتادم رو برگه و شروع کردم به نوشتن...

هرچی میدونستم نوشتم...

آخرش بارم سوالایی که ازشون مطمئن بودمو شمردم.. ۱۴ شد..!

چندتا شم شک داشتم...

بیخیال شدم و نگاهی به ساعت روی مچم انداختم..

۸:۴۰ بود.

دستمو بردم بالا و گفتم- ببخشید میشه بدم؟

یهو دیدم چندتا صندلی جلو و پشت و چپ و راستم ترکیدن.

تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم

خندمو کنترل کردم و جدی زل زدم به مراقبه تا جواب سوالمو بگیرم..

اونم از یکی دیگه پرسید و بعد گفت پنج دقیقه دیگه میتونم برگمو بدم.

سری تکون دادم و یه بار دیگه برگمو چک کردم..  
 سره پنج دقیقه برگه رو تحویل دادم و از سالن زدم بیرون..  
 یه خیابون پهن و طولانی جلوم بود که باید تا سرش میرفتم که بتونم تاکسی  
 گیریارم...

هنوز ده قدم طی نکرده بودم که یه ماشین اومد کنارم و شروع کرد بوق زدن...  
 فکر کردم مزاحمه. اهمیت ندادم و سرمو انداختم پایین بی توجه به راهم ادامه  
 دادم...

ولی انگار دس بردار نبود..

همین که برگشتم یچی سنگین بارش کنم اپتیمای بردیا رو جلوی خودم دیدم..  
 همون لحظه شیشه رو کشید پایین وگفت-بیربالا دیگه... ناز میکنه برامن..  
 قهقهه ای زدم و پریدم تو ماشین سلام کردم و گفتم-بیخشید فک کردم  
 مزاحمه..

بعد با شرمندگی اضافه کردم-بردیایااااا چرا اومدی آخه...؟ خودم برمگشتم  
 دیگه..

دست برد تو دا شبرد و یه بسته شکلات درآورد گرفت سمتم وگفت-جایی  
 نرفتم که پیام.

شکلاتو گرفتم و گفتم-ینی ازون موقع همینجا وایسادیییی؟

سری تکون داد وگفت-امتحان چطور بود؟

هنگ گفتم-بدنبود..

بعد شکلاتو باز کردم... ۸۷% بود اوممممم...



یه تیکه ازش کندم گذاشتم دهنم خودم و یه تیکم دهن بردیا...

چرا وایساده بود تا امتحانم تموم شه؟

جلل خالق.. مهربون شده ها...

یکم دیگه از شکلاته خوردم و بقیشو برگردوندم تو داشبرد..

بردیا دوباره دست برد دراوردش و گذاشت رو کیفم و گفت- بذار تو کیفیت آب

میشه.

منم عین بچه های حرف گوش کن برداشتمش گذاشتم تو کیفم..

-راستی کی قراره برید دویی واسه گرفتن بقیه ی موزیک ویدیو؟

-مشخص نی... فک کنم تا سه چهار روز دیگه بریم..

-چقد میمونید؟

-یه هفته ده روز...

پوفی کردم... ینی یه هفته ده روز نمیدیدمش؟

لعنتی... چی میشدتوام یه نوک سوزن از حسی که من بهت دارموبهم داشتی

:')

بقیه ی راه تو سکوت طی شد...

بردیا منو گذاشت دم خونمون و خودش رفت..

\*\*\*

دو سه روز به همین منوال گذشت...

امیر اوکیو به آتنا داده بود، اونم کتی رو دس به سرکرده بود اومده بود تهران تا

این مدتی که ایرانه بیشتر با امیرباشه..

درس خواندن مجال اینو نمیداد که برم خونه ی پسرا و ندیدن بردپابدجوری  
خلقمو تنگ کرده بود...

روز قبل از امتحان زبانم فهمیدم که امیر و بردیا ساعت ۳ نصفه شب پرواز  
دارن..

دلو زدم به دریا و بیخیال پنج تا درسی که مونده بود ساعت هفت پاشدم  
حاضرشدم که برم خونه ی پسرا...

آتنا بهم گفته بود امشب نمیره هتل و میاد خونه ی بچه ها تا شب آخری دور  
هم باشیم..

به بیت زنگ زدم تا اونم بیاد ولی گفت که شایان بخاطر مریضی پدرش  
مجبور شده بره کرج و خونه نیست و باشه یه وختی که اونم بود..  
یه بار دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم...

یه بلیز آستین بلند سفیدی که تا بالای نافم بود پوشیده بودم و یه شلوار جین  
تیره...

موهامو دورم ریخته بودم و آرایش نسبتا دارکی که داشتم باعث شده بود چهرم  
از همیشه متفاوت تر بنظر برسه...

کوتاه بودن بلیزم دودلم کردم...

خودمو توجیه کردم: فقط امیر و بردیا هستن دیگه... امیر که مث داداشمه بردیام  
که مورد نداره..

قبل ازین که این دودلی باعث شه لباسمو عوض کنم مانتو شالمو پوشیدم و از  
خونه زدم بیرون...

تا رسیدن به خونه ی پسر همیشه تو فکر بودم...  
وقتی رسیدم زنگ واحدو زدم و شالمو مرتب کردم..  
بردیا درو باز کرد..  
سلام کردم و رفتم داخل..  
جوابمو داد و سرتاپامو برانداز کرد...  
سرکی توی حال و آسپز خونه کشیدم و گفتم-عه پس امیر و آتنا؟!  
-پیچیدن رفتن دور دور  
بادم خالی شد..  
-مگه قرار نبود امشب دورهم باشیم؟ بیت و شایانم که نیستن..  
فقط منو تو موندیم  
بردیا شونه ای بالا انداخت و رفت رو کاناپه نشست و تی وی رو خاموش  
کرد...  
شالمو از سرم برداشتم و همونجوری هنگ زده نشستم رو میل...  
عجب دورهمی ای!  
چندثانیه که گذشت حوصلم سر رفت..  
رو به بردیا گفتم-تنهایی چیکار میکردی؟  
-رو تکست جدیدم کار میکردم..  
کنجکاو گفتم-میخونیش؟  
بچه ها از فردای روزی که رسیدن دویی کار موزیک ویدیو رو شروع کردن...  
دوراودر از امیر و بردیا خبرا رو میگرفتم...انگار همه چی داشت خوب  
میرفت...

- غروب جمعه بود و دلم بدجوری گرفته بود...
- تنهایی و ندیدن بردیام مزید بر علت شده بود...
- گوشیمو برداشتم و شماره ی بیتو گرفتم...
- مث همیشه شنگول جواب داد
- سلااااام بر بزغاله ی موفر فیه خودم...
- با شنیدن این جمله یاد بردیا و بره ی ناقلا گفتناش افتادم..
- سلام چطوری گاو میش؟
- گاو میش عمته... خوبم قربونت. چنخبر؟؟؟ چیکار میکنی؟...
- چی شده به من زنگ زد ی راس بگو.. کارت کجا گیره؟
- گم شو بابا هرکی ندونه فک میکنه ریش سفید محلی کارم گیر با شه به توعه
- چپل چلاق زنگ میزنم؟
- یکم مکث کرد و گفت-خب قانع شدم دیگه حرفی ندارم.
- جفتمون زدیم زیر خنده و بعدگفتم
- حوصلم سررفته هستی بریم بیرون یه دوری بزنینم؟
- دقیقا کجا؟
- خرید...
- او ممم... باشه ساعت چند؟
- هشت اینا... ماشینم نیار اعصاب پشت ترافیک موندن ندارم.. میام
- سرخیابوتون...
- اوکی پس همون هشت...

بعد از خدافظی با بیت رفتم یه دوش گرفتم و کم کم آماده شدم...  
 یه مانتوی شیری و شال و شلوار مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن کتونیم از تو  
 جاکفشی از خونه زدم بیرون...  
 تو آسانسور یادم افتاد که به آتنام زنگ بزنم تا باهامون بیاد..  
 هرچی گشتم شمارشو پیدا نکردم انگار از گوشیم پاک شده بود...  
 به امیر زنگ زدم تا از اون بگیرم ولی امیرگفت که آتنا دیروز برگشته دویی..  
 دپرس شدم و خدافظی کردم...  
 کاش منم میتونستم برم و پیش بردیا باشم..!  
 با یه کورس تاکسی رسیدم سرخیابون بیت اینا و یه تک انداختم بهش تا بیاد.  
 پنج دقیقه بعد بیت رسید..  
 رفتیم سوار تاکسی شدیم و دم اولین مرکز خریدی که دیدیم پریدیم پایین...  
 بیت- حالا مارو این همه راه کشوندی اینجا چی میخای بخری؟  
 لابد یه شورت!!!  
 -نه قربونت برم... شایان سفارش کرده بیارم برات لباس خواب بگیرم واسه  
 شب عروسی و....  
 -عه مرگگگگ من؟ نگفت چه رنگی دوس داره؟  
 یکی زدم پس کلش و بی حیایی نثارش کردم...  
 اولین مغازه مانتو فروشی بود...  
 یکم ویتزینشو دید زدم...  
 یه مانتوی آبی پررنگ با طرحای نقره ای روی سرشونه ها و آستیناش چشممو  
 گرفت..

کلا همینجوری بودم... توهمون مغازه ی اول یچی چشممو میگرفت و خریدمو میکردم..

با بیت رفتیم داخل... فروشنده ماتورو بهم داد رفتم تو اتاق پرو پوشیدمش..  
-بیت... ببین خوبه؟

بیت یکم دهنشو کج و کوله کرد و گفت- زیاد جالب نیس  
اون لیمویی به نظرم خیلی بهتر بود...

-غلط کردی کی از تو نظر خواس همین خوبه..

اینو گفتم و بدون این که بهش فرصت جواب دادن در اتاق پرو بستم..  
ماتورو دراوردم و رفتم صندوق حساب کردم..

بعد رفتیم یه شال که به رنگ ماتوم بخوره هم خریدیم و یکمم ویتترین مغازه  
هارو دید زدیم...

-بیت تو چیزی نمیخاسی؟

-چرا.. ازون اول دارم دنبال یه نیم ست شیک میگردم واسه تولد یکی از  
دو ستام.. ولی چیزی که خوشم بیاد پیدا نمیکنم.. خوش بحالت آوین تو خیلی  
راحت پسند میکنی...

دستشو کشیدم و گفتم- بیا بریم بابا افسارمو دست تو بدم میخای تا شب منو  
این پاساژ اون پاساژ بکشونی...

بیا بریم یه بستنی بزیم به بدن خدا خیرت بده.. نخواستیم تو چیزی بخری..  
بیت خندید و دنبالم راه افتاد...

رو بروی پاساژ یه بستنی فروشی بود..

رفتیم سفارشامونو دادیم و نشستیم رو صندلی.  
 من چهارا سکوپ شکلات تلخ و کاپوچینو و نسکافه و وانیل خوا ستم و بیتم  
 سنتی...  
 وقتی بستیمونو آوردن شروع کردیم...  
 -آوین..  
 -هوم..  
 -یچی بهت بگم... چون من راستشو میگی؟  
 -بگو خو.. دروغم چیه؟!  
 -تو بردیا رو دوس داری؟  
 بستنی تو دهنم موند..  
 پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم -چطور؟  
 -پس دوشش داری..  
 -کسی چیزی گفته؟  
 یچی پروندما... آخه کی میدونست اصن..  
 -نیازی نی کسی بگه... از رفتارت مشخصه..  
 -ینی انقد تابلوعم؟  
 -خب نه... اما من فهمیدم.. چی شد که بهش علاقه مند شدی؟  
 -نمیدونم... شاید فقط بهش عادت کردم.. شایدم..  
 پرید و سط حرفم و گفت -چرت نگو.. بحث عادت نی... آگه اینجوری بود اون  
 حسوبه امیرم داشتی...  
 حرفش منطقی بود..!

-میدونی آوین... من حس میکنم اونم نسبت بهت بی میل نی..

پرسشی گفتم -چطور؟

-آخه تو که قبلا نبودی... برد یا هر ماه با یکی بود... اونم فقط واسه خوش

گذرونی و مهمونی رفتن و اینا..

ولی از وقتی تو اومدی... خودت بگو.. دختری رو کنارش دیدی؟

-خب نه ولی دلیل نمیشه لزوما بخاطر من باشه...

شاید اتفاقی بوده..

-چی بگم..

بعد از چندثانیه مکث گفت-راستی شما که تا چندماه دیگه دارین میرین.. پس

تکلیف این حس چی میشه؟

در حالیکه با باقیمونده ی بستنی تو ظرفم بازی میکردم گفتم-نمیدونم!

بیت دهندشو با دستمال پاک کرد و گفت-از من میشنوی زودتر یه فکری

بکن... وگرنه تا آخر عمرت باید با این حس ناتموم درگیر باشی...

-میگی چیکار کنم...؟ نکنه انتظار داری مٹ آتنا پاشم برم خیلی راحت بهش

بگم آقا من عاشقتم...

- خب نه به هیچ وجه منظورم این نیست که تو بخوای اول ابرازعلاقه

کنی... داستان آتنا فرق میکنه.. اون یه دختر آزاد با عقاید بازه... هرچی باشه

اونور بزرگ شده.. اصن کلا شرایطش با شرایط تو زمین تا آسمون فرق میکنه..

-خوب چیکارکنم؟ تو جای من بودی چیکار میکردی..؟!



-خاک باغچه ی خونه ی مادر بزرگه تو سرت دختر...یه نخعی..کاموایی..بندی  
طنابی چیزی...یجوری منخشو بزن دیگه بابا..

الان زمونه جوری شده دختره یجور حرفه ای مخ پسره رو میزنه پسره فک  
میکنه خودش مخ زده...

بچه های مردم هفت هشت تا بی افو با هم مدیریت میکنن تو تو مخ کردن این  
بردیای یه وجبی موندی...

-هووووی یه وجبی عمته ها

-اوه اوه چه بهشم برمیخوره به آفاشون چیزی میگی...

پشت چشمی براش نازک کردم و کیفمو برداشتم بلند شدم تا برم پول بستنیارو  
حساب کنم..

تو همین چندثانیه به حرفای بیت فکر کردم..پر بیراه نمیگفت..

اگه دس رو دس میذاشتم و کارای مهاجرتمونم تو این چند وقته درست میشد  
چه خاکی تو سرم میریختم..

آخه آوین آبت کم بود..نونت کم بود..لامصب عاشق شدنت چی بود این  
وسط..

با بیت از بستنی فروشی بیرون اومدیم و با تاکسی برگشتیم تا بریم خونه...

وقتی رسیدم خونه طبق معمول یه راست رفتم چییدم تو اتاقم و بعد از عوض  
کردن لباسم رو تخت ولو شدم..

هدفونمو گذاشتم گوشم و چشمکو پلی کردم..

بعد گوشیمو برداشتم و رفتم تو پیج اینستای بردیا..

عکس جدید گذاشته بود..

نشسته بود رو میله های کنار یه پل رو خلیج فارس...

با دیدنش دلم ضعف رفت..

دلم واست یه ذره شده بربریه تخس خودم..

پستو لایک کردم و رفتم تو پیج امیر..

اونم چندتا عکس گذاشته بود...

همشونم سر ضبط موزیک ویدیو بودن...

تو یکیش نگم کرده بود..

امیر و بردی هر دو سر یه میز نشسته بودن و خستگی از سر و روشون میبارید..

زیرش نوشته بود "سر فیلمبرداری چشمک... خسته"

قیافه ی بردیا با اون جعد خوشگل جلوی موهاش واقعا دیدنی بود...

بی اختیار از روی صفحه ی گوشی ب\* و\* سیدمش و بعد پستو لایک کردم...

میخاستم کامنت بذارم اما مطمئن بودم بین کامنت فنا اصن دیده نمیشه..

رفتم پاینتر... یه ویدیو بود با کلی ویو..

زدم روش..

امیر و بردیا و یکی پسر دیگه که دورادور میشناختمش و اسمش آرش بود تو

لیموزین بودن...

چندبار دیدمش و بعد از لایک کردن همه ی پستای اخیرش از برنامه اومدم

بیرون گوشیه قفل کردم..

طاقباز خوابیدم و به سقف خیره شدم...

فکرای مزاحم اجازه ی خواب بهم نمیدادن..

واسه این که زودتر خوابم بیره کتاب درسیمو برداشتم و مشغول خواندن شدم..  
 به ده دقیقه نکشیده پلکام شل شد و خمیازم گرفتم..  
 کتابو بستم و مٹ هرشب درحالیکه تو لحظه های پایانی بیدار بودم به بردیا  
 فکر میکردم پلکام افتادن...!  
 فردای اون روز بعد امتحانم یه راست رفتم خونه ی پسرا... دلتنگی بدجوری  
 بهم فشار آورده بود..  
 میدونستم شایان هنوز از کرج برگشته... واسه همین با خیال راحت کلید  
 انداختم و درو باز کردم...  
 خونه مٹ همون شبی بود که چهارتایی ترکش کرده بودیم...  
 یه راست رفتم تو اتاق بردیا و خزیدم تو تختش...  
 ماندگاری این ادکلن لعنتیت چند روزه که هر دفعه خوابیدم رو تخت بوی  
 همین عطر و میداد؟!  
 پتوشو کشیدم روم و کم کم چرتم گرفتم...  
 با صدای زنگ آیفون پریدم.. هنوز خوابم اونقد عمیق نشده بود که برم تو  
 فازهنگی!  
 ینی کی میتونست باشه؟!  
 درحالیکه میدویدم به سمت آیفون فکر کردم حتما شایانه که برگشته... بهونه  
 ی جا گذاشتن شارژی چیزی میارمو اومدم تو توجیه میکنم!  
 با دیدن چهره ی یه دختر رو صفحه ی آیفون کل تصوراتم بهم ریخت..  
 ماس ماسکشو برداشتم و با شک جواب دادم- بله  
 دختره با صدای پرعشوه ای گفت- میشه درو بازکنید؟ با بردیا کار دارم..

گیج گفتم - بفرمایید.

و دکمه ی باز کردن درو زدم..

شاید از فامیلاشون باشه...

صدای درونم - آخه کودن فامیلش باشه پامیشه میاد خونه مجردی یارو؟ اونم

چی! خونه ای که با رفیقاش داره توش زندگی میکنه...

راس میگفتا.. پس...

بیخیال نسبت بردیا با دختره شدم و حواسم رفت پی لباسای ضایع...م...

فرم مدرسه...!

آخ عجب اوضاع کیشیمیشی ای... حالا اگه پرسید من کیم چی جوابشو بدم؟

صدای زنگ در فرصت فکر کردن بیشتر بهم نداد..

درو بازکردم و به دختر خوش اندام و خوشگلی که جلوم بود خیره شدم..

سلام کردم.. سعی کردم بدون این که خودمو ببازم جوابشو بدم و تعارفش کنم

داخل..

تا حدودی موفق شدم..

راهنماییش کردم به سمت نشیمن و بعد از این که رویکی از کاناپه ها نشست

گفتم - ببخشید.. میتونم بپرسم شما چه نسبتی با بردیا دارید؟

- اتفاقن منم قصد داشتم همین سوالو بپرسم..

- من عضو جدید گروهشون هستم..

- یکی از همون وکالیستا درسته؟ و اونوقت میشه بگید توخونشون چیکار

میکنید؟

دختره انگار ارث باباشو ازم طلب داشت. با لحن حرص دراری گفتم  
- خیر عزیزم عضو جدید و ثابت گروهشون هستم.. اولین ترکمون چند روز  
پیش بیرون اومد..

ابروهاش بالا پریدن..

- حالا میشه لطفا شما خودتونو معرفی کنید؟

- نادایم.. دوست دختر سابق بردیا و البته اسپانسر سابق گروهشون...

با شنیدن عبارت دوست دختر سابق انگار یه پارچ آب سرد روم خالی کردن..

لبخند مصنوعیم رول\*ب\*م خشک شد..

مهارتم تو حفظ ظاهر فوق العاده بود.. چون بلافاصله گفتم

- خب عزیزم کارتون؟...

با لحن کینه توزانه ای گفتم- ترجیح میدم کارمو با خود بردیا درمیون بذارم...

- اوکی.. هرطور مایلید.. پس لطف کنید منتظر بمونید تا دو هفته ی دیگه از

دوبی برگردن..

دو هفته رو از خودم چاخان کردم تا بره گورشو گم کنه..

قیافش شکل سلول گیاهی پلاسمودسم کرده شد و همچین و رفت..

اما خود شو از تک و تانداخت.. کیفشو برداشت و بایه تشکر زورکی با اون

کفشای پاشنه بلند ضایعش درحالیکه باهرقدمش صدای مزخرف تق تق

کفشش تو گوشم میپیچید رفت درو باز کرد که بره..

دست به سینه و ایسادم دم در و حرص درارتر از قبل گفتم خوش اومدید.

و خیلی شاخ درو بستم.

همونجوری شوک زده رو بروی دره بسته و ایساده بودم..

کلمه ی دوس دختر سابق عین پتک تو سرم کوبیده میشد...  
 کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...  
 هرچی باخودم کلنجار رفتم نتونستم به بردیا زنگ بزنم و جریان دختره رو  
 بگم..

میدونستم یه گندی میزنم که همه چی سه میشه و بدتر خودم کوچیک میشم..  
 پس ترجیح دادم بذارم واسه وقتی که برگشت بهش بگم...

\*\*\*

بچه ها تو ضبط موزیک و ویدیو با مشکل مواجه شدن... اما خوشبختانه زود  
 حل شد و پنجشنبه غروب شایان بهم زنگ زد و گفت ساعت ۹ آماده باشم با  
 بیت میان دنبالم که بریم فرودگاه دنبال بچه ها...  
 دلخوریمو هیچ جوهر نمیتونستم پنهون کنم...  
 ولی خب بحث دلتنگی جدا بود...

پس بدون حرف قبول کردم و خدافظی کردیم...  
 تا ساعت هشت یجوری سرخودمو گرم کردم و سر ساعت هشت پریدم تو  
 حموم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و اوادم بیرون حاضر شدم..  
 همون ماتتو آبی پررنگی که با بیت خریده بودیمو پوشیدم با شالی که بهش  
 میومد..

یه شلوار جین تیره م زدم تنگش و نگاهی به موهام انداختم...  
 با همچین تیپی موهای فرفریه حلقه حلقه وصله ی ناجور بود...  
 پس اتو مو رو برداشتم و افتادم به جونش...

شاید یجوراییم میخواستیم با بردیا که گفته بود بدش میاد موهامو اتو بکشم لج کنم!

خط چشممو از همیشه کلفت تر کشیدم...

آرایشم یکم غلیظ بود..

اما اهمیتی ندادم و کفشای اسپورتمو برداشتم و رفتم بیرون..

پنج دقیقه به ۹ بود..

بعد از هفت هشت دقیقه منتظر موندن بیت و شایان رسیدن ..

سوار شدم و بعد از سلام و چاق سلامتی پرسیدم- فقط همین یه ماشینیم؟ فک

نکنم هممون موقع برگشت جا شیما!!!!

شایان از تو آینه نگاهی بهم کرد و گفت- نه نوید و سارام دارن میان ماشین

اونام هس دیگه..

اهانی گفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم..

بخاطر ترافیکی بود خیلی معطل شدیم اما بلخره رسیدیم...

نوید و سارا رم پیدا کردیم و همگی رفتیم داخل فرودگاه..

صدای نازک زنی بگوش میرسید که میگفت پرواز امارات ساعت ده میشینه....

اون تایمو رفتیم کافی شاپ فرودگاه نشستیم تا وقت بگذره..

بلخره هواپیماشون با بیست دقیقه تاخیر نشست..

یکم بابت این نه چمدوناشونو تحویل بگیرن و این داستانا معطل شدیم و

نهایتا ساعت یک ربع به یازده بردیا و امیر و آتنا اومدن...

علیرغم دلخورییم وقتی دیدمش رو پا بند نبودم...

وا سه حفظ ظاهر اول با آتنا دست دادم و ب\*غ\*لش کردم بعدم با امیر دست دادم و اون دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرموب\*و\*سید...  
بعد خواستم با بردیا دست بدم اما بجای این که دست بده سرموب\*غ\*ل کرد و ب\*و\*سه ای رو موهام نشوند...

همه یجورایی هنگ این حرکتش مونده بودن..

منم بجای هر واکنشی یه لبخند خشک و خالی زد و در جواب احوال پرسشاش فقط به خویم ممنون "اکتفا کردم..."

دیگه خر شرکم بود متوجه این تغییر رفتارم میشد بردیا که جای خود داشت...  
تا یکی دوروز بعد که امیر زنگ زد و گفت امشب قراره موزیک ویدیو از رادیو جوان (رادیو نه ها... این کمپانی ای که موزیک ویدیو هارو پخش میکنه) پخش بشه نه بهشون سر زدم نه سراغی ازشون گرفتم...

به مناسبت پخش شدن موزیک ویدیو قرار بود بچه ها جمع شن خونه ی پسر تا همگی باهم ببینیمش...

چون کار نهایی شاهر خو بغیر از بردیا کسی ندیده بود..

فازم بدجوری دپ بود و اصلا حال و حوصله نداشتم... یجورایی حس میکردم بردیا رو از دست دادم و هر تلاشیم که بخوام واسه دوباره بدست آوردنش بکنم بی فایدهس...

بی حوصله لبا سامو پوشیدم و موهامو سفت بالای سرم بستم و از خونه زدم بیرون...

وقتی رسیدم خونه ی پسر همه جمع بودن...



من نمیدونم واسه گروهی که دم به دقیقه داره ترک میده بیرون یه موزیک ویدیو  
چقدر مهمه که بخوان اینجوری بخاطرش همه رو جمع کنن اینجا...  
سلام و احوال پرسى کوتاهی با جمع کردم و رفتم کنار بیت نشستم...  
کسی تو بین بچه ها نبود که نشناسم..

همه ی اونایی که تو کار موزیک ویدیو باهامون بودن منهای اون چند نفری که  
دوبی زندگی میکردن اومده بودن...

از بدو ورود به بردیا حتی یه نگاه کوچیکم ننداختم....

میدونستم با این کارم دارم نشون میدم که خیلی سوختم... اما اصلا نمیتونستم  
جلوی خودمو بگیرم و عادی باشم...

فکر این که تو این چندروز حتما نادیا رو دیده و باهاش حرف زده....

انقد تو فکر بودم که نفهمیدم همه میخ تی وی شدن و موزیک ویدیو قراره تا  
چندثانیه دیگه پخش بشه...

با سقلمه ی بیت به خودم اومدم...

بیت آروم گفت-هی... باز که غرق شدی...

داستان نادیا و اتفاقات اخیر و میدونست و تو این چندروز خیلی حواسش بهم  
بود....

لبخند تلخی زدم و بدون این که جوابی بدم خیره شدم به صفحه ی تی وی...  
ویدیو پخش شد و بچه ها با جیغ و دست و شلوغ کاری نسبت بهش ابراز  
علاقه کردن و بهمون تبریک گفتن...

منم ساکت و با یه لبخند مصنوعی رول\*ب\*م\* تماشا میکردم...

بیت لبخند مهربونی بهم زد و گفت-صدای تو بینشون از همه بهتر بود...

جواب لبخندشو دادم و تشکر کردم...

شامی که بچه ها سفارش داده بودنو دور هم خوردیم...

نشسته بودم پیش آتنا و داشتم باهاش حرف میزدم که یهو گوشیم تو جیب شلوارم لرزید...

درش آوردم... اسم سامیار رو صفحه ش افتاده بود....

اووووف این هنوز منو یادشه...!!

ببخشیدی گفتم و از جمع فاصله گرفتم تا جوابشو بدم... آخه صدای اسپیکر گوشیم یکم زیادی بلند بود و تو جمع صحبت کردن صورت خوشی نداشت...  
-بله..

-سلام آوین خوبی؟

-سلام مرسی سامی..توخوبی؟

-بدنیستم..چه خبر..؟خیلی وقته پیدات نیست...

-سلامتی...اره دیگه درگیر امتحانام..

-آهان خوبه موفق باشی...راستش...زنگ زدم که..یه چیزی بهت بگم...

کنجکاو گفتم-خب بگو...چیزی شده؟

-چیزی که...نه..واقعیش میخواستم...

-اوه خب چی؟حرف تو بزنی دیگه..

-میخواستم بهت بگم که من دوست دارم آوین...

به گوشام شک کردم...

-ها؟؟؟؟

-میگم من دوست دارم...حاضری باهام رل بزنی؟

-...چی میگی سامی؟ منظورت چیه؟

همین که این جمله رو به زبون آوردم یکی از پشت گوشو از دستم قاپید و تا برگشتم بردیا رو دیدم که با صورت برافروخته از عصبانیت گوشو رو گذاشت

دم گوشش و با صدایی که سعی میکرد خونسرد باشه گفت

-دیر جنیدی پسر جون...آوین چنددقیقه پیش به من اوکیو داد....!

مغزم نمیتونست چیزایی که شنیدمو آنالیز کنه...

هنگ مونده بودم... نفهمیدم دیگه چه حرفایی بینشون رد و بدل شد...

بردیا گوشو قفل کرد و گرفت سمتم..

تنها چیزی که به ذهنم رسید تا اون لحظه بگم این بود

-مرسی که اینجوری گفتمی بهش تا بیخیال شه..

حق به جانب نگاهمی بهم انداخت و گفت- لفظ نیومدم.. کاملاً جدی گفتم..

فقط تونستم تو صورتش نگاه کنم...

اونجایی که وایساده بودیم تو زاویه دید بچه ها نبود..

چند قدم جلو اومد درست رو بروم وایساد و گفت-

"تو بشو گلم.."

من میشم رولت

میپیچم دورت"

تو چشماتش نگاه کردم...

اون بردیای همیشگی نبود...

تونگاهش عشق دیدم...

نمیدونم چرا قل \*ب\*م تند نمیزد...

آروم بودم..

آروم تر از همیشه...

اون داشت از من میخواست که...

راستی ازم چی میخواست!؟

چیزی نتونستم بگم...

فقط نگاهش کردم...

انگار میدونست که سکوت علامت رضایته...

اینو از گرمی لبایی که فقط برای یه ثانیه روی ل\*ب\*ا\*م حس کردم فهمیدم!!!

یهو دلم ریخت.. گر گرفتم... بی حس شدم...

دستامو تو دستش گرفتم و ب\*و\*سه ی بعدی رو رو پیشونیم نشوندم..

بعدمنو دنبال خودش کشید و برد تو جمع..

عین یه ربات دنبالش میرفتم فقط..

هنوز نتونسته بودم اتفاقای این چند دقیقه رو هضم کنم..

چیزی از بقیه ی مهمونی نفهمیدم...

فقط موقع خدافظی بردیا گفتم که فردا ساعت ۷آماده باشم میاد دنبال من... حتی

نپرسیدم کجا..

روم نمیشد تو چشاش نگاه کنم... بخاطر اون ب\*و\*سه...!

حالا هرکی نمیدونست فکر میکرد من پیش قدم شدم..

بلخره خدا فظی کردیم... بیت منو رسوند و خودشم رفت..  
 وقتی پیاده شدم یادم افتاد که بهش نگفتم جریانو..  
 برگشتم نگاه کردم..  
 رفته بود..

جلوی در نیم ساعت با قفل و کلید درگیر بودم...  
 آخر فهمیدم دارم کلید در واحدو اشتباهی استفاده میکنم...  
 چمه خدا؟..

دست کشیدم رول \*ب\* \*ا\* \*م\*...

واقعا تو بیداری بود؟؟؟؟

کلیدو درست انداختم و قفلو باز کردم..

تو آسانسورم ده دقیقه ای وایساده بودم...

بعد فهمیدم دکمشو نزدم اصلا...

از حرص خودمو یه ویشگون گرفتم..

چقد بی جنبه بودم من خدا...!

رفتم تو خونه و بعد از پرت کردن مانتو و شالم باشلوار جین ولو شدم رو

تخت...

لبخندی او مد رول \*ب\* \*م\*...

چشمامو بستم...

اون لحظه رو تصور کردم...

جملشو تو ذهنم مرور کردم..

و انقد به این چیزا فکر کردم تا خوابم برد....!

موعد قرارم با بردیا زودتر از چیزی که فکرشو میکردم سر رسید...  
 تو آینه خیره شدم به خودم...  
 هرچی گشتم تو صورتم زیبایی چشمگیری پیدانکردم...  
 شکسته نفسی نبود!!  
 اصلا خوشگل نبودم...  
 ولی بانمک چرا...  
 آرایش کمک میکرد به یکم بهتر بنظر برسم...  
 رژ هلویمو دو باره آروم رول\*ب\*م کشیدم و چند بار ل\*ب\*ا\*مو به هم  
 مالیدم...  
 حلقه حلقه موهای فر فریم که به طرف صورتم ریخته بود باعث شده بود یکم  
 متفاوت بنظر برسم...  
 آخه هیچوقت موهامو تو صورتم نمی ریختم...  
 دست از اسکن کردن خودم تو آینه برداشتم و رفتم کفشامو پوشیدم و از خونه  
 بیرون اومدم...  
 اپتیمای بردیا وسطای کوچه بود...  
 از وقت شناسیش خوشم اومد...  
 حین این که به سمت ماشینش میرفتم پیام بیتو که حاوی کلی توصیه و سفارش  
 بود خوندم و بعد مٹ همیشه گوشیمو تو جیبم گذاشتم...  
 سوار شدم و با یه لبخند ملیح سلام کردم...  
 همزمان با نگاه موشکافانه ش جوابمو داد...

بوی ادکلنش یکم از همیشه بیشتر بود...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

بردیا- کجا بریم؟

-نمیدونم..هرجا خودت دوس داری.

دس بردم پخشو روشن کردم...

چشمک او مد...

ذوق مرگ ولومشو بردم بالا و شروع کردم باهاش خوندن...

تقریبا نیم ساعت بعد جلوی یه رستوران بودیم...

بعداز پارک کردن ماشین پیاده شدیم...

بردیا دستمو تو دستش گرفت و راه افتادیم...

هنوز خجالت میکشیدم...باورم نمیشد که رابطمون حالا یه شکل دیگه پیدا

کرده...

امشب باید از یه چیزایی مطمئن میشدم...

باید میفهمیدم که بردیا منو واسه چی میخواد و تا چه زمانی!

وارد که شدیم یه مسیر فرش شده از سنگریزه های رنگی رنگی جلومون بود...

دو طرف درختا و آبنماهای خوشگلی دیده میشد و بوی گل و گیاه میومد....

یکم که جلوتر رفتیم بردیا به تخت خالی ای که تو اون نزدیکی بود اشاره کرد و

گفت

-همینجا بشینیم یا بریم داخل؟

-همینجا خوبه.

کفشامونو دراوردیم و روتختی که بافرش خوشگل دستبافتی پوشیده شده بود نشستیم..

پیشخدمت اومد و سفارشمونو گرفت..

هر دو سلطانی سفارش دادیم..

با رفتن پیشخدمت بردیا شروع کرد-خب....میدونم حرکت دیشبم برات

خیلی غیرمنتظره بود ولی...

دیگه وقتش بود بهت بگم..شاید حتی دیرم شده بود واسه گفتنش..

از این که درخواستشو شفاف و واضح نگفت حرصم دراومد...

مجبور شدم خودم بجوری ازش حرف بکشم..

-من هنوز حرفی نزدم.

بردیا-مطمئن باش اگه حتی یه درصد احتمال میدادم جوابت منفیه همچین

ریسکی نمیکردم.

شاید هر دختری به جای من بود الان میگفت چه اعتماد به نفسی...

اما تخس بازی جلوی بردیا اونم تو این شرایط که اون یجورایی غرورشو کنار

گذاشته بود و اوامده بود سمت من،احمقانه بود.

پس گفتم-نه جوابم منفی نیست.فقط...

میخوام بدونم تو چه حسایی رو این رابطه میکنی....روراست بگم...

میخوام بگی کجای زندگیت قراره باشم..

بردیا با لحن اطمینان بخشی گفت-شک نکن حساب تو و این رابطه از حساب

همه ی کسایی که قبلا تو زندگیم بودن جداس..



بعد به قل\*ب\*ش اشاره کرد و گفت-دقیقا اینجا  
نفس تو سینم حبس شد..

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین..

سربه سرم گذاشت-چه بره ی ناقلا ی خجالتی ای!

سرمو آوردم بالا و بلند قهقهه زدم..

بایه لبخند خاص نگام میکرد..

داشتم غش میکردم...

بردیا-راستی... بابت داستان نادایم خیالت راحت...هیچ داستانی بین ما

نیست... باهاش حرف زدم از توهم درش آوردم...

سری تکون دادم..

-از سوغاتیت خوشت اومد؟

با کف دس خوابوندم تو پیشونیم..

-ای وایای... اصن یادم رف بازش کنم...

بردیاختید و با شیطونی گفت-عاشقی دیگه...

بعد به خودش اشاره کرد...

با خنده چش غره ای بهش رفتم و پرویی نثارش کردم.

یکم بعد غذاهارو آوردن...

شامو تو سکوت خوردیم و بعداز شامم بردیا سفارش چای داد...

تعجب کردم... اون که هیچوقت چای نمیخورد..

انگار متوجه تعجبم شد چون گفت-میدونم قهوه بدت میاد..

از فکر این که تو این مدت کارامو زیر نظر داشته قند تو دلم آب شد...  
 بقیه ی اون شب با نگاهای خاص بردیا و سر به سر گذاشتناش گذشت...  
 وقتی دم خونمون نگه داشت زل زدم تو چشاش و گفتم  
 -مرسی بخاطر امشب... خیلی خوش گذشت..  
 با نگاه کردن تو صورتش و دیدن لبخند خوشگلی که رو لب\*ش بود نتونستم  
 طاقت بیارم..  
 خجالتو گذاشتم کنار و سرمو بردم جلوگوشو آروم ب\*و\*سیدم...  
 انگار جاخورد... آخه از آینه خجالتی بعید بود!  
 اومدم برم عقب که دستاش محکم دورم حلقه شدن و ل\*ب\*ا\*ش رو گونم  
 فرود اومدن...  
 -بدو برو شیطونه من.  
 لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم...  
 انقد وایساد تا رفتم داخل..  
 چشمامو بستم و تودلم گفتم- خدایا مرسی بخاطر همه چی....!

\*\*\*\*\*

تو آینه نگاهی به خودم انداختم.... امروز تولدم بود...  
 "۱۷ خرداد"... بردیا یه پارتی کوچیک تو خونشون گرفته بود واسم...  
 -اه بیت خط چشم از زیر اصن بهم نمیاااا... شبی جادوگرا شدم..  
 -خفه شو جلبیک تو چه حالیه آخه.. خیلیم ناز شدی...

زودباش آماده شو که الان بردیا جونت میاد به فاک عظمی میریم...

-آمادم بابا جوش نزن...

پیراهنی که بردیا برام از دویی آورده بودو پوشیدم ودوباره رفتم جلو آینه...

یه پیراهن کتون شیرری رنگ بود که پشت کمرش یه پایپون بزرگ داشت... مدلش

ساده اما شیک بود...

یه جوراب شلواری نازکم زده بودم تنگش تال\*ح\*تی پامو بپوشونه...

بیت تل کشی ای رو که روش پر از شکوفه های ریز سفید بود سمتم گرفت و

گفت-د بجنب دیگهه...

-بیا خودت برام بزنش..من گند میزنم..

موهامو که حالا کمی بلندترم شده بود باز گذاشته بودم..

میدونستم بردی اینجوری دوست داره...

بیت پوفی کرد و درحالیکه زیرلب غر غر میکرد اومد تلو با احتیاط برام زد و رو

پیشونیم قرارش داد...

بعد با یه لبخندرضایت بخش بهم نگاه کرد...

سریع مانتو و شالمو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم با بیت از خونه زدیم

بیرون...

-بیت خدا لعنتت کنه...من میدونم با این کفش نمیتونم راه برم لامصب..

-زر زیادی نزن فداتشم..به تو با شه روز عرو سینم کتونی میپوشی...پس خفه

بذار من رانندگیمو بکنم..

-سلام آوین خوبی؟

سعی کردم لحنم خشک باشه.

-سلام ممنون بفرماید.

-آوین..بخاطر اون شب واقعا معذرت میخوام...نمیدونم راجبم چه فکری

کردی..ولی فقط یه شرط بندی بود همین...

-ینی چی...؟خودت میفهمی چی میگی سامیار؟

-بابا سر یه جرعت حقیقت اینجوری شد...

گفتن باید به اولین شماره ی تو گوشیت زنگ بزنی و بهش پیشنهاد دوستی

بدی....

ازونجاییم که اسم تو با A شروع میشه دیگه اینطوری شد..

.شرمنده به هر حال..

فک کنم دوس پسرتم ناراحت شد...

منو میگی...پوکر فیس شدم =|||

-بخشیدی آوین؟ باور کن قصدم کرم ریختن نبود...

-اوکی عیبی نداره..خب...کاری نداری؟

-نه آبی..بازم معذرت..خداحافظت.

یه خدافظ گفتم و گوشو قطع کردم..

البته حقش نبود اونقدم قیافه بگیرم براشا|||...یه شرط بندی ساده بود دیگه ..

به علاوه این که نباید فراموش میکردم اگه داستان زنگ زدن سامی و اون حرفش

پیش نمیومد ممکن بود بردیا حالا حالاها نیاد حرفشو بهم بزنه..

این فکر باعث شد که دیگه از دست سامی ناراحت نباشم...

گوشیمو گذاشتم کنار و مشغول درس شدم.

بعد از دو سه ساعت که بی وقفه درس خوندم پای کتاب خوابم برد...

ساعت هفت بود که از خواب پریدم..

شت!سه ساعت خوابیده بودم...

نگاهی به گوشیم کردم..۲ تا میسکال از بردیا افتاده بود...

گوشیو برداشتم و زنگ زدم بهش...

کار خاصی نداشت...

این نینی میخواست حالمو بپرسه و دلش برام تنگ شده بود...؟

قند تو دلم آب شد..

بعد از حدود ده دقیقه حرف زدن گوشیو قطع کردم و رفتم تو آشپزخونه تا یه

چیزی بخورم...

یه تیکه کالباس از یخچال برداشتم گذاشتم لای نون و مشغول گاز زدنش

شدم...

تو همون حال رفتم داخل سالن...

نشستم رو کاناپه جلوی تی وی و پامو دراز کردم رو میز...

آذین لباس پوشیده و آرایش کرده از اتاقش بیرون اومد و تا منو دید یه چش غره

بهم رفت..

حرکاتش بد رو نرو بود.

لقمه ی تو دهنمو قورت دادم و داد زدم-هاااا؟

ابروهاش بالا پریدن-چته وحشی؟ حرفای ظهرو برنامه ی امشب تو بهم زده که

پاچه میگیری؟

از حرفی که زد بدجوری کفری شدم.

-تو؟؟... تو خر کی باشی که با حرفات برنامه های من بهم بخوره؟

بیا برو شاخ نشو اینجا واس ما..

از گوشاش دود میزد بیرون..

اومد جلو و خواست گوشمو بگیره بیچونه که دستشو محکم گرفتم و پیچ

دادم...

با دست دیگش خوابوند تو گوشم.

دستمو گذاشتم رو گونم و با نفرت بهش خیره شدم..

تنها جمله ای که تونستم به زبون بیارم این بود-حالم ازت بهم میخوره.

با عصبانیت یکم بدو بیراه گفتم و از خونه رفت بیرون.

هه..دختره ی احمق

همه میدونستن خودش چیکارا میکنه و با کیا میپره...

اونوخ از من بازخواست میکرد!

لا قلا اگه آدمی که خودش تو این داسه تا نا نبود او نارو بهم میگفت دلم

نمیسوخت...

اشک تو چشم جمع شده بود...

واقعا عشق موج میزد تو خونمون..

حالا که مامان و بابا نبودن بجای این که کنارم باشه و واسم تکیه گاه باشه

سیلی میزد تو گوشم...

واسه رهایی از خودخوری و فکر و خیال الکی کردن رفتم نشستم پای کتاب تا  
بقیه ی درسمو بخونم...

نباید به این چیزا اهمیت میدادم.

من بردیامو داشتم...اون میتونست جای همه ی نداشته هامو پرکنه!

#####

ساعت حدود یازده شب بود که بردیا پیام داد و گفت آماده شم بریم دور  
بزنیم..

منم از خداخواسته بخاطر این که حال و هوام عوض شه و بغض تو گلوم از  
بین بره قبول کردم.

حال نداشتم به خودم برسم.

موهامو بستم و یه تیپ اسپرت زدم.

گوشیمو برداشتم و رفتم پایین..

دو دقیقه بعد بردیا رسید...

رفتم تو ماشین نشستم و سلام و احوال پرسى کردم...

فک کنم از بغض توی صدام فهمید یه مرگم هست...

چون با دقت خیره شد بهم و گفت-چه خبر؟..

لبخند تصنعی ای زدم و گفتم-هیچ سلامتی.

به لپش اشاره کرد...ینی که یادم رفته ب\* و\*شش کنم.

خندیدم و محکم گوئشو ب\* و\*سیدم.

آدمی نبود که سیریش شه و اصرار کنه و بخواد ته و توی ماجرا رو دراره...

آروم آروم از آدم حرف میکشید...

ماشینو روشن کرد و تو سکوت راه افتادیم.

بردیا-خب...کجا ببرمت بره ی ناقلا؟

با لحنی که سعی میکردم بی حوصلگیمو نشون نده گفتم

-نمیدونم بردی...فقط نریم پایین..حوصله ندارم.

سری تکون داد و پاشو بیشتر رو گاز فشار داد...

جلوی یه فست فود نگه داشت و بی حرف رفت پایین...

بعده چند دقیقه برگشت...

-مخصوص که دوس داری هوم؟

-فرقی نمیکنه.

اومد تو ماشین نشست...دستامو گرفت و منو کشید سمت خودش..

سرمو گذاشور و شونش و دست برد لای موهام...

به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم...

کجا بهتر از شونه ی بردیا!؟

آروم در گوشم گفتم-چی شده خوشگلم؟

-دلتم گرفته...

از خودش جدام کرد تو چشمم زد و گفتم

-فقط همین؟

سری تکون دادم و یه قطره اشکم رو گونم سر خورد و پایین افتاد...

بردیا اشکامو پاک کرد و جاشونوب\*و\*سید...

آرامش گرفتم...دیگه چی میخاستم مگه؟



خواستم دوباره برم تو ب\*غ\*لش که شالمواز کنار صورتم عقب زد و با شک  
گفت- جای چیه این؟

با خجالت دست گذاشتم رو گونم.

دلم نمیخواست بردیا بفهمه از خواهرم سیلی خوردم ولی از دروغ گفتم  
خوشم نمیومد.

پس مجبور شدم بگم

- با آذین دعوا شد.

چهره ش از عصبانیت سرخ شد..

عصبانی گفت- زد تو گوشت؟

-اره... جوابشو دادم بد سوخت..

چند بار کلافه دست انداخت داخل موهاش و بعد گفت - فردا وسایلتو جم  
میکنی میای پیش ما...

بد یکم مکث کرد و دوباره گفت- اصن لازم نکرده چیزیم برداری...

کتاباتو بیار چیزدیگه ای خواستی میریم میخریم...

اون خواهرتم باشه بعدا حسابمو باهاش صاف میکنم..

تو همون حالت ولوشدیم رو تخت و بعد از چندثانیه خوابمون برد...

وقتی پاشدیم ساعت پنج بود..

رفتم یه آبی به سرو صورتم زدم و شروع کردم درس خوندن...

سرشب امیر پیشنهاد داد که شیش تایی (امیر و بردیا و شایان.. منو بیتو آتنا) بزنیم

بیرون...

همه موافق بودیم...

رفتیم دنبال بیت و آتنا اونارم برداشتیم و افتادیم تو خیابون.  
منو بردیا وامیر و آتنا با ماشین بردیا...  
بیت و شایانم باهم.  
شیشه رو تا ته کشیدم پایین..  
باد خیلی خنکی میومد...لم دادم رو صندلی و چشامو بستم و آرزو کردم که از  
ماشین پیاده نشیم.  
یکم که گذشت صدای بردیا دراومد  
-دهههه پاشین جم کنید باو هرکی یه گوشه لش زده...مثلا اومدیم بیرون  
حالمون عوض شه ها:!  
امیر همونطور که ولو بود تو ب\*غ\*ل آتنا گفت- ما شدیم...یه جمعه لسه  
همخونه...  
شاخکام تکون خوردن...  
برگشتم سمتش و انگار که یه چیز عجیبو کشف کرده باشم گفتم-آخه انقد  
زدیم که تهه شب نشه رف خونه  
خودمم ازین که فلبداهه کلمه دادم بیرون کپ کردم...ا ما خب...جو بود  
دیگه!گاهی میگرفت  
امیر پاشد صاف نشست و گفت-ایول بگو بقیشو  
بردیام مشتاق منتظر ادامش بود...  
زیر لب خوندم-ماشدیم...یه جمعه لسه همخونه...آخه انقد زدیم که تهه شب  
نشه رف خونه...!

بعد سرمو از پنجره بیرون بردم و به شایان اشاره کردم...  
 نزدیک تر شد و دستشو به علامت چیه تکون داد..  
 با صدای تقریبا بلندی گفتم  
 -ماشدیم به جمعه لسه همخونه آخه انقد زدیم که تهه شب نشه رف خونه...  
 چشاش برق زد...  
 طبق عادتی که داشت دوتا بشکن زد و خوند-پس....  
 پس هرکی که بهتره دس به فرمونش  
 باید بقیه رو تاصب توی شهر بگردونه  
 داد زد-بچرخونهههههه  
 سری تکون داد و درحالیکه میخندید سرشو برد داخل.  
 جیغ جیغ کنون تو قسمت یادداشت گوشیم نوشتمش.  
 بردیا و امیر و آتنا به ذوق زده شدنم میخندیدن...  
 -بردیااااا...رفتیم خونه میای کاملش کنیم؟  
 -عزیزم دونفری که همیشه...امیر و شایانم باید تکس بدن ببینیم چجوریه..  
 رو به امیر گفتم-امیرهسی؟  
 چونشو خاروند و گفت-اره...ببینیم چی میاد تو سرمون....  
 آخ جوننی گفتم و برگشتم سعی کردم آروم سرجام بشینم.  
 هی تو دلم اون تیکه رو میخوندم و فکر میکردم چجوری ادامش بدیم...  
 ینی میشد دومین ترکم بدیم!؟  
 انقد تو فکرام غرق شده بودم که نفهمیدم کی بردیا جلوی یه سفره خونه نگه  
 داشت..

پیاده شدیم و رفتیم داخل...  
 صاحبش با بچه‌ها آشنا بود...  
 رفتیم روی تختی که نسبتاً از بقیه تختا بزرگتر بود نشستیم...  
 سفره خونه‌ی خلوت و دنجی بود.  
 خوشمان آمد...  
 بچه‌ها سفارش قلیون دادن.  
 رو کردم به بردیا و گفتم - می‌گم.. خوبه دیگ.. صب کله پاچه.. شب قلیون...  
 امپتی‌ماعه رم رد کن بره یه پیکان جوانان گوجه ای بگیر و... کلا تیرپ دهه  
 شصت...  
 خندید و گفت - آره انصافن نمیدونم چرا از صب زدیم فاز سنتی...  
 با لبخند جوابشو دادم و خیره شدم به رگ برجسته‌ی روی پیشونیش که موقع  
 خنده زرتی بیرون می‌پرید...  
 چقد دوس داشتنی بود!  
 دلم از فکراییی که کردم قیلی ویلی رفت و واسه این که جلو بچه‌ها کنترلمو از  
 دست ندم و نپریم ب\* و\* سش نکنم یکم ازش فاصله گرفتم و سرمو انداختم  
 پایین و مشغول بازی با نخای قالی شدم):  
 اون شبم گذشت... بودن با بچه‌ها خیلی حالمو خوب میکرد و وجود بردیا  
 باعث میشد همه‌ی کمبودایی که تا اون لحظه تو زندگیم داشتمو از یاد ببرم...  
 فردای اون روز آخرین امتحانم دادم و خلاص شدم...

با تموم شدن امتحانا بطور جدی شروع کردیم به کار کردن رو آهنگ  
جدیدمون...

همون آهنگی که اون شب تو دور دوره شبونه جرقه ش خورد!  
تقریبا یک هفته ی بعد تکست و بیتش آماده شد و افتادیم تو رواله تمرین واسه  
ریکورد و این داستانا...

تو این تایم گردشای دونفریمون با بردیا بود که خیلی رو روحیم تاثیر مثبت  
گذاشت و باعث شد کاملا از اون فاز قبلی دریام...

حقیقتا بردیا یه پنجره به روم باز کرد... یه پنجره به سمت عشق... به سمت  
زندگی دوباره...

آرامش حضورشو با هیچی عوض نمیکردم...

نگاهش... لبخندش... دستاش... آغوشش... \*ب\* و \*سه هاش....

همه و همه به من زندگی دوباره بخشید...

به منی که پررنگ ترین چیزی که تو روزام حس میشد یکنواختی و ناامیدی  
بود...

با بردیا اون روی زندگی رو تجربه کردم...

زندگی که خبر نداشتم قراره انقد زود....

نیم ساعت بعد امیر و شایان اومدن و وقتی پرسیدم بردیا کجاس امیر گفت  
پیش نیکانه.. دارن باهم رویه بیت جدید کار میکنن... و تایکی دو ساعت دیگه  
میاد...

میزو چیدم تا اونا نهارشونو بخورن..

ولی خودم چیزی از گلوم پایین نمیرفت...

منتظر موندم تا بردیام بیادو باهم غذا بخوریم..

به امیر گفتم هر وقت اومد بگو بیدارم کنه و رفتم اتاق تا یکم استراحت کنم..

###

با احساس درد توی معدم از خواب پریدم...

خیلی گرسنم بود...

پاشدم رفتم یه آبی به دستوبالم زدم...

همین که وارد سالن شدم صدای چرخیدن کلید تو قفلو شنیدم و پشت بندش

بردیا اومد تو...

سلام کردم و باهاش دست دادم..

فهمیدم مٹ همیشه نیستم..

معدم دردو بهونه کردم و رفتم سالاد الویه رو از یخچال دراوردم و با نون باگت

و نوشابه گذاشتم سرمیز...

چند دقیقه منتظر موندم تا بیاد اما خبری ازش نشد..

پاشدم رفتم صداش کنم که دیدم روکاناپه ولوشده و داره تی وی تماشا میکنه..

-بردیا... بیا ناهار دیگه..

-من خوردم برو بخور تو نوش جونت..

موندم اصن... من این همه منتظر مونده بودم تا بیادا!

اونوخ میگفت ناهار خورده؟

باشه ای گفتم و رفتم نشستم سرمیز...

حساس شدی آوین.. از جای دیگه پری، اعصابت سرچیز دیگه خورده، الکی  
 بردیا رو بهونه ی ناراحتیت نکن...  
 آره همینه... حساس شده بودم...  
 با این فکریکم آروم شدم و غذامو خوردم...  
 معدم بهتر شد..  
 ظرفمو شستم و رفتم تو سالن کنار بردیا نشستم...  
 -چیزی نمیخوری برات بیارم؟  
 -نه مرسی تورگی  
 چرا نمیپرسه معدلم چن شد...؟!  
 طاقت نیاوردم..  
 خودم لب باز کردم و باخنده گفتم- نمیپرسی چندتارو افتادم؟!  
 انگار که تازه یادش افتاده باشه گفت-عه راستی چرا صب بیدارم نکردی؟ چی  
 شد گرفتی حالا؟  
 درحالیکه سعی میکردم دلخوریم از صدام مشخص نشه گفتم- بیدارت  
 کردم... ولی دوباره خوابیدی!  
 کارنامه رم ندادن بم..  
 ب\*غ\*لم کرد و با لحن شرمنده ای گفت- آخ... دیدی شب تا صب بیدار بودم  
 صبح نتونستم پاشم..  
 بعدیکم مکث کرد و گفت-  
 چرا ندادن بهت؟  
 -گفت باید والدینت بیان بگیرن...

حالا چارشنبه ميرم به مامان زنگ ميزنم بامديره حرف بزنه..

امرو هرچی زنگ زدم جواب نداد.

برديا سري تگون داد و ديگه هيچی نگفت.

###

فردای اون روز دوباره به مامان زنگ زدم...

حس کردم صداسش گرفته و ناراحته وقتيم که پرسيدم گفت مريضه و چیز

خاصی نی...

باشک قبول کردم..داستان ديروزو بهش گفتم اونم گفت که بايد با آذین

ميرفتم...

چه پيشنهادی واقن...هيچکيم نه آذيين!

از پيشنهادخوبش تشکر کردم و بعد از چند مين حرف زدن حدافظی کردم...

حس ميکردم جديدا رفتارای برديا يه جوری شده...

يکم حواس پرت شده بود و حس ميکردم زيادم حوصلمو نداره...

آدمی نبودم که به زور بچسبم به یکی..

منم ازش فاصله گرفتم...

حس ميکردم دوباره دارم برميگردم به روزای قبل از ورود برديا به زندگيم...

دوباره سايه ی تنهایی روی زندگيم افتاد...

سخت بود...واسه منی که عادت کرده بودم به نوازشای شبونش...به

ب\*غ\*لش...به عطرتش...

حالا شبا اکثرا اون بعده کارکردن رو تکستاش همونجا رو کاناپه خوابش ميرد...



جای کبودی همیشگیه رو گردنش محو شده بود... چون دیگه گازش  
نمیگرفتم...

خودشم فهمیده بود یه سری چیزا دیگه مثل قبل نی اما نمیدونم چرا هیچ  
تلاشی برای برگردوندن اون یه سری چیزا نمیکرد...!

بلخره دو هفته بعد کارناممو گرفتم...

بامعدل ۱۶ و خورده ای قبول شدم..

میدونستم نباید انتظار نمره ی بیشتری رو میداشتم با اون وضع درس خوندم...  
پس خداروشکر کردم...

خسته تر از همیشه برگشتم خونه...

احساس میکردم از درو دیوار خونه داره انرژی منفی میباره..

داشتم خفه میشدم..

بردیا خونه نبود... بدون این که چیزی بردارم نرسیده خونه رو ترک کردم...

دلم گرفته بود... بغض بدی به گلوم چنگ زده بود..

بی هدف راه افتادم تو خیابون..

نمیدونستم میخوام کجا برم اما وقتی به خودم اوادم دیدم جلوی در خونه  
خودمونم.

جای دیگه ای رو نداشتم آخه..

کلید انداختم و رفتم داخل..

تازه فهمیدم چقد دلم براخونمون تنگ شده بود..

خونه ای که توش هیچ دلخوشی ای نداشتم... هیچکسو توش نداشتم که  
منتظرم باشه..

به راست رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت...  
 در و دیوارای خونه ی خودمون آشنا تر بودن...  
 به سقف خیره شدم...  
 فکره بردیا... خوبباش... خوببایی که الان تبدیل به بی توجهی شده بودن داشت  
 داغونم میکرد...  
 نمیدونستم واقعا چی شد که اینجوری شد..  
 ما که خوب بودیم.. شاید من پرتوقع بودم!  
 رابطه که همش دوست دارم و عاشقتم و میمیرم برات نیست...  
 بلخره ادم ممکنه تو یه برهه ای بخاطر مشغله ها و دغدغه های فکری یکم کم  
 بیاره... یکم سرد شه..  
 عقلم اینو میگفت ولی دلم..... دلی که به بردیا و خوبباش و حضورش عادت  
 کرده بود این بهونه هارو قبول نمیکرد!!!  
 تک تک کاراش و حرفاش میومد جلوی چشمم.. تک تک این بی حواسیاش و  
 کم توجهیهای اخیرش...  
 تصمیم گرفتم یکم محکم برخورد کنم... یا درست میشد یا کلا واسه همیشه  
 تموم میشد..  
 نمیتونستم با این دوست داشتنای نصفه نیمه سرکنم..  
 من بردیارو تمام و کمال میخواستم..  
 کل وجودشو... کل قل \*ب\* شو...  
 نمیدونم چقدر گریه کردم تا خوابم برد..

با حس کردن و پیره ی گوشی که زیرم مونده بود پاشدم..

انگار زیادم نخوابیده بودم..

گیج به صفحه ی گوشی نگاه کردم

بردیا بود!

ریجکت "کردم.

(اهل دلش فهمیدن داستان ریجکت چیه ..)

یه بار دوبار سه بار...

همرو با لجبازی رد کردم و گوشو گذاشتم رو پرواز..

از طرفی کرم گرفته بود باهاش صحبت کنم از طرفیم نمیشد بیخیال قولی که

به خودم داده بودم بشم..

بلا تکلیف گوشو گذاشتم یه کنار و برای فرار از فکر و خیال و انجام هرگونه

حرکت اضافه ای سرمو گذاشتم رو بالش و خوابیدم....

بعد از ظهر همون روز از حموم او مده بودم داشتم لباس میپوشیدم که دیدم

گوشیم دوباره زنگ خورد..

بردیا بود.. خواستم رد تماس بدم که بیخیال شدم..

تاکی باید خودمو اسیر موش و گربه بازی میکردم؟؟؟؟

با دستای لرزون انگار که بار اولمه میخام باهاش صحبت کنم گوشو جواب

دادم

با صدایی که سعی میکردم خونسرد باشه گفتم- بله؟

صدای دادش پیچید تو گوشم.

- کدوم گوری ای تو؟ از صب معلوم نی کجا رفتی این لامصب تو چرا جواب  
نمیدی؟؟؟؟؟

با لحن خونسردی گفتم- نگران شدی؟ باشه الان که میبینی خوبم... دیگه لازم  
نی نگران باشی..

قسمت آخر حرفم با تمسخر همراه بود!

با ناباوری و ته مونده ی خشم تو صدش گفت- آوین من نمیدونم چه  
مرگته.. الانم انقد فازم ... اصن حال کلکل ندارم.

هرجا هستی تا یه ساعت دیگه برمیگردی خونه توضیح میدی دلیل این کارات  
و این مدل حرف زدنتو..

فهمیدی یا نه؟

تو یه تصمیم آنی گفتم- دیگه برنمیگردم اونجا بردیا.. وسایلمم بذا باشه یه روز  
میام میارمشون.. بابت این چند وقتیم که مزاحمتون شدم..

و ادامه ی جلمم تو صدای داد بردیا گم شد..

اشکم دراومد..

از این که این حرف مسخره روزدم..

از این که داشتم مفتی مفتی گند میزدم به همه چی..

از این که خودم داشتم باعث میشدم عشقمو از دست بدم اونم درست وقتی که  
تازه به دستش آورده بودم..

به خودم که اوادم بردیا قطع کرده بود...

از جمله های آخرش چیزی دستگیرم نشد...

گوشیو انداختم به دورترین نقطه ی ممکن و سرمو بردم زیر بالشم زار زدم....!

از زبون بیت:

در رستورانو باز کردم و داخل شدم...

شایان منو به امیرحسین و آتنا حواله داده بود که برم پیششون تنها نباشم تا خودش برسه..

آوین و بردیام که زده بودن به تیپ و تاره هم و قرار نبود بیان..

دوره می بود و تقریبا همه بچه هایی که از اون اول میشناختم اومده بودن..

چشم چرخوندم تا آتنا و امیرو پیدا کنم..

انگارهنوز نرسیده بودن..!

باجمع سلام و احوال پرسی کردم و رفتم یه جا پیدا کردم نشستم..

چند دقیقه بعد آتنا رسید ولی امیرباهش نبود..

اومد کنارم نشست و بعد از چاق سلامتی کردن با اون فارسیه دستوپا شکسته

ش گفت که امیرم قراره بکم دیرتر بیاد..

زکی.. مارو به کیام حواله دادن!

بیخیاله بی افامون مشغول صحبت باهمدیگه شدیم...

یه تایمی گذشت... منو آتنا هی به ساعت نگاه میکردیم.. مگه میومدن حالا این

دوتا غز میت..

آخر من دیگه طاقت نیاوردم گوشیو برداشتم و شماره شایانو گرفتم..

یه بوق دوتا بوق سه تابوق..

نخیر... جواب نمیداد!

جو بد رو نرو بود..

اکثرن زوج بودن و پیچیده بودن تو پرو پاچه همدیگه اونوخ منو آتئای مادر مرده

عینهو بچه یتیم نشسته بودیم باهم حرف میزدیم...

به اونم گفتم به امیر زنگ بزنه شاید باهم باشن..

شمارشو گرفت اونم خاموش بود..

ال سی دی مخم رسما سوخته بود..

نیم ساعت دیگم گذشت... تیکه ها شروع شده بود.

- و اااااااااا بیتا جوووون چرا آفاشایان نمیان پس؟

- امیر مارمولک این زبون بسته رو فرستاده پی نخود سیاه خودش معلوم نیست

کجاها داره سیر میکنه..

از همه رو مخ تر اون سحر شلغم بود که باعشوه خرکی تو ب\*غ\*ل دوس پسر

جدیدش واس ما سوسه میومد.

- راستی بیتا راسته میگن آوین و بردیا کات کردن!؟

پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد

- والا بردیام حق داره... ناراحت نشیا بیتاجون میدونم دوستته ولی از اولم

وصله ی تن بردیا نبود آخه بردیا کجا این تیپ آدما کجا..!؟

اون اصن محله اینجور دخترا نمیداشت نمیدونم حالا این دفعه چی شد...

جوری آمپر چسبونده بودم که قمه میزدی خونم درنمیومد...

ولی بخاطر آوینم که شده باید از زبونه همیشه درازم استفاده میکردم و حاله

این بشرو میگرفتم.

رو کردم بهش و با لحنی که سعی کردم مٹ خودش نیشدار باشه گفتم  
- عزیزم اتفاقن اشتباه میکنی بردیا به دختری نیاز داشت که همه جوهره پاش  
بمونه و عاشقش باشه نه این که مثل یه سری دخترای ه\*ر\*ز\*ه ی دور و برش  
هرروز توب\*غ\*ل یه آدم جدید باشه...

درضمن خیالت از رابطه ی بردیا و آوینم راحت باشه.. اونا تازه ماینداشون باهم  
ست شده حاضر نیستن یه ساعت بیان تو جمع... کل وقتشونو دوتایی باهم  
میگذرونن

اینو گفتم و با یه لبخند تمسخر آمیز رول\*ب\*م از همه خدافظی کردم دست  
آتارم گرفتم و باهم ازون رستوران لعنتی بیرون اومدیم...

تازدیم بیرون آتنا شروع کرد به گریه کردن..

خداااا... این دختر کی یاد میگرفت احساساتشو همینجوری خرکی بروز نده..

کلافه دستشو فشردم و گفتم- آتنا... بس کن..

نیومدن که نیومدن.. حرفای اون هچل هفتم به قسمت تحتانی بدنم..

از یه مشت آدم علفیه دائم الخمر چه انتظاری داری؟

با گریه گفت- بیتا من واقعا تا امروز اینطور خورد نشدم.

\_ میدونم منم دقیقا حس تورو دارم ولی دلیل نمیشه مٹ بچه ها بزنم  
زیرگریه...

فقط یه کاری کن..

چند روز این امیرو سگ محلش کن تا دیگه باعث نشی اینجوری سنگ رویخ  
شی.

گنگ نگام کرد و گفت- سنگ محل؟

سگه رو یخ؟!

شت...!دوتاشو باهم میکس کرده بود...

-ببین...منظورم اینه که تحویلش نگیر

بعد سریع نگاهش کردم و گفتم -بگی سفارشش ندادم که بخوام تحویلش بگیرم

یکی میزنم تو جمعمتا...چون دقیقا خوده خرت سفارشش دادی.

آتنا باچشای گرد شده و مظلوم نیگام میکرد..

آخه من موندم...یه دختر با این فیس و هیکل...با اون شغلی که داشت(آتنا

یجورایی بازیگر موزیک ویدیو ها بوده)

با اون وضع مالی توپ...

آخه عاشق چیه امیرشده بود؟

جدا ازین که پرره و صدای خاصی داره چه چیزی توش دیده؟؟؟

پوفی کردم و در ماشینو زدم...

باید تکلیفمو با این شایانم مشخص میکردم..

از زبون امیر:

وقتی سرمو از لپتاپ آوردم بیرون ساعت یازده بود...

کمرم بدجور خشک شده بود..

به زور پاشدم و رفتم لش زدم روتخت بردیا..حال نداشتم تا اتاق خودم برم...

چ شام بدمی سوخت ولی بلخره کار بییی که قرار بود واسه یکی از بچه ها بزنم

تموم شد..

انقلد خسته بودم که خودمم گوشش نکردم.



او مدم چشمو ببندم یکم خستگیم در ره که یهو یاده دورهمی افتادم.  
 هنگ پاشدم یه بار دیگه ساعتو نگاه کردم.  
 غیرممکنه...

وااااای... آتنا...!!!

به آتنا گفته بودم بره منم نیم ساعت بعدش میام.  
 مشتمو کوبوندم به میز و یه اه بلند گفتم.  
 گوشیمو برداشتم تا شمارشو بگیرم..  
 هفت تا میسکال! از این بدتر نمیشد...  
 شمارشو گرفتم.. ریجکت کرد... واااای

میدونستم بردیا و آوین نرفتن واسه همین به شایان زنگ زدم تا آمار بگیرم.  
 لعنتی اونم جواب نمیداد..

گوشیم لو باتری زد.. رفتم تو اتاق شارژ بردارم که دیدم بععله..  
 داش شایان پخشه رو تخت.. اصن از چهرش مشخص بود دورهمی رو  
 داپورت کرده.

بیدارش کردم و داستانو براش گفتم..

اونم اول یکم گیج و ویج ماتش برد و بعدکه گرفت داستان چیه فهمید چه  
 گندی زده..

هرچی به بیتا زنگ زد خطش مشغول بود..

دوتایی مونده بودیم چه غلطی کنیم..

#####

بردیا دود سیگارشو فوت کرد و گفت

- آقا بد رییدین...ینی..بهتره بگم بد رییدیم!

سه تامون..

سری تکون دادم و گفتم- این دفعه قبول دارم..

شایان دست کرد داخل موهاش و گفت-

باید جبران کنیم..

پوکر گفتم- سارا زنگ زد بم گفت کلی تیکه بارشون کردن... سحرم نشسته

پشت آوین ایکسشر بافته بیتا جوابشو داده بد زدن بیرون دوتایی..

شایان- خو دارم میگم باید جبران کنیم دیگه... خیلی تابلوشدیم جلوشون..

با یارو قرار گذاشتیم نرفتیم طرف رفته اونجا بین اون همه آدم چیز شده...

پوف

آقا به نظرم یه داستان درس کنید بفهمن افتادیم به گوخوری..

بردیا پاکت سیگارشو انداخت رو میز و متفکرانه گفت- تکست بدین..

عاقل اندر سفیه نگاش کردم و گفتم- جوابمونم نمیدن..

تله پاتی کنیم؟

- جلیک.. ترک میدیم.

شایان کلافه خندید و گفت- تا ترک آماده شه که اینارو شوهر دادن باو..

- اون با من.. الان فازتونم سته با فاز اون چیزی که من میخام..

بشینید گوخوریا تونو تکس کنید..

امیر یه بیت همینجوری براش بزن.. خیلیم نایس نشد عب نعره...

کسی اعتراضی نکرد.. انگار هممون نیاز داشتیم با تکس دادن آروم شیم..

#####

با بچه ها داشتیم آخرین اصلاحارم رو تکست و بیته کار انجام میدادیم که دیگه بریم واسه ریکورد..

شاهرخ برامون یه وکالیست دخترم گیر آورده بود تا صدای زیرم تو تزک داشته باشیم...

کورسشو اون خوند و فرستاد برامون..

همه پیش اوکی بود..

کار با ریکورد که سر جمع دوساعت طول کشید تموم شد..

میکس و مسترشم خودمون انجام دادیم و سره یه هفته ترک رفت بیرون..

باید میدیدیم واکنش دخترا بعده یه هفته تو برق بودن چیه...؟!

از زبون آوین:

بی حوصله جلوی تی وی دراز کشیده بودم و داشتم یه فیلم تکراری که

صدهزار بار دیده بودمشو میدیدم و پفک میخوردم که گوشیم زیر دستم لرزید..

نگاه به صفحه ش کردم..

بردیابود!!!!!!!

بعد از اون تماسی که گفت برگرد خونه و من قبول نکردم فقط دوبار زنگ زد..!

اونم همونشب سرساعتی که گفته بود خونه باشم بود...

بعد از اون دیگه حتی یه پیامم نداد.. انگار که اصلا آوینی وجود نداشته...!

افکارمو پس زدم و قبل از این که قطع کنه انگشتمو چوندم تو دهنم و تمیزش

کردم بعد جواب دادم...

-بله؟

- آوین...؟

- بله؟؟؟؟!!

- سلام...

- سلام!

- من... جلوی درخونتوم..

یه دقیقه میای پایین؟

صداش معمولی بود... نه عصبانیتی نه دلخوری ای..

میخاستم بگم نه و بهونه بیارم ولی دیدم دلم داره براش پر میکشه..

واسه همین بی تفاوت پرسیدم براچی و وقتی گفت باید حضوری بهم بگه

گفتم چنددقیقه وایسه تا پیام..

کنجکاو بودم بدونم باهام چیکار داره...

از خودش جدام کرد و صورتشو جلوی صورتم آورد..

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم داغی ل\*ب\*ا\*ش ل\*ب\*ا\*موسوزوند...

شیرین ترین ب\*و\*سه ی عمرم بود!

حتی از بار اول شیرین تر...:)

چون یه بار طعم از دست دادنشو چشیده بودم حالا بهتر میتونستم طعم

داشتنشو حس کنم و از حضورش لذت ببرم..

نمیدونم دقیقا چقد گذشته بود که عقب کشیدیم..

یه دقیقه...؟!

دو دقیقه؟!

یه ساعت؟!

نمیدونم... فقط خوشحال بودم که جلوتر از اون نرفت...  
چون واقعا توان مقاومت در برابرشو تو خودم نمیدیدم و چه بسا همراهِش  
میکردم...

دختر عاقل درونم بهم نهیب زد..  
برگشتم تو آینه ی ماشین خودمو نگاه کردم..  
بخاطر تاریکی چیز زیادی مشخص نبود..  
بردیا لامپوزد و من تونستم بهتر ببینم..  
ل\*ب\*م خون مرده شده بود..  
به بردیا نگاه کردم... اونم دست کمی از من نداشت..  
دوتایی زدیم زیر خنده..

جفت دستامو گرفت و آروم زمزمه کرد  
-دیگه هیچوقت بیخبر نرو... خب؟  
سری تکون دادم و نگامو به پایین دوختم..  
سرمو گذاشت رو سینه ش و بینیشو برد لای موهام..  
تپش قل\*ب\*ش برام آرامش بخش ترین ملودیه دنیا بود...!  
یکم که گذشت بردیا گونمو نوازش کرد و گفت  
-برو خونه بخواب دیگه.. دیر وقته  
برخلاف میلم سرمو از سینش برداشتم و با اکراه قبول کردم..  
خدافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم..

یه قدم رفتم به سمت خونه ولی پشیمون شدم..  
برگشتم درماشینو بازکردم و عین پنیرپیتزاکش اومدم تا صورتم روبروی صورت  
بردیا قرار بگیره.

این دفعه کسی که اون یکی رو غافلگیر میکرد من بودم.  
وقتی جداشدیم لبخند شیطونی زدم و خیره شدم بهش.  
خندید و گفت-بدو برو تا یه کاری دستت ندادم نصف شبی...  
خجالت کشیدم و سریع خدافظی کردم پیاده شدم.  
انقد وایساد تا رفتم داخل بعد رفت.

تنها چیزی که تونستم تودلم بگم این بود:

خدایا...

مرسی که بهم برگردوندیش..

اون شب بخاطر آرامشی که از وجود بردیا گرفته بودم راحت تر از هر وقت  
دیگه خوابم برد...

#####

بعد از ماجرای اون شب رابطمون مثل قبل شد و اون همه عشق برگشت...  
رابطه ی امیر و آتنا و شایان و بیتم که سر داستان دورهمی خراب شده بود  
بخاطر اون آهنگ دوباره اوکی شد و همه چی به حالت اول برگشت..

این ماجراها درس خوبی شد و اسه پسرا که خود شونو توکار غرق نکنن و حد همه چی رو نگه دارن..

و البته... بیت و آتنا رو نمیدونم ولی باعث شد من بفهمم که بدون بردیا واقعا نمیتونم ادامه بدم و اون دیگه جزئی از وجودمه...

جمعه شب بود و بخاطر دل درد فجیعی که علتش دوره ی ماهیانم بود دوروزی بردیا رو ندیده بودم.

بهم ریختن هورمونام و کلافگی و عصبی بودنای مخصوص این دوره م مزید برعلت شده بود تا بی حوصله لش بزنم رو تخت و با یه کیسه ی آبگرم رو شکمم آهنگ گوش کنم و از درد به خودم بیچم.

دردی که این دفعه انگار قرار نبود دست از سرم برداره.

با اعصاب خوردی هدفونو از گوشم دراوردم پرت کردم به طرف و بی رمق از رو پاتختی به ژلوفن برداشتم و همراه آبی که از صب تو لیوان مونده بود و پره حباب شده بود فرو دادم.

لعنتی مسکنم هیچ کاری نمیکرد..

دردش واقعا غیرقابل تحمل بود..!

بهتریدم خودمو سرگرم کنم تا کمتر فکرم بره سمتش.. بلخره باید تحمل میکردم...

نگاهی به دورو برم انداختم..

کتاب که اصلا حوصلشو نداشتم!

آهنگم که کله پلی لیستمو سه چهاربار گوش داده بودم!

پوفی کردم و گوشیمو برداشتم تا به بردیا زنگ بزنم...

فک کنم بیشتر از مسکن به یکی نیاز داشتم که نازمو بکشه و بهم محبت کنه..  
حالم از این زودرنجی و نازک نارنجی شدنای این دوره م بهم میخورد..  
یه بوق...دوبوق...سه بوق...

چرا جواب نمیداد؟!

با بغضی که چند دقیقه ای بود بی دلیل به گلوم چنگ انداخته بود گوشیهو قفل  
کردم و انداختم کنار.

چمه خدا؟!

چرا الکی بغض کردم اخه چه فایده؟!

آوین بس کن..عین ريقوها نباش..این چه حرکتیه آخه عینه بچه ها بغض  
میکنی..

چندتا نفس عمیق کشیدم و دوباره گوشیهو برداشتم..

بردیا جواب نمیداد..

به امیر زنگ زدم.

بعد از چندتا بوق برداشت...

-جانم آوین؟

صداش یه جوری بود..با همیشه فرق داشت..

-سلام امیر خوبی؟

-مرسی توچطوری عزیزم؟

-خوبم.

میگم...هرچی زنگ میزنم به بردیا جواب نمیده..تو پیشش نیستی؟!





وقتی طبقه و شماره اتاقو گفت تقریبا به سمت راه پله دویدم..  
 وسطای راه از استرس شماره اتاقو یادم رفت.. به خودم لعنت فرستادم که  
 حواسمو جمع نکردم.  
 با این حال برنگشتم و با این فکر که تک تک اتاقارو سر میزنم پله هارو  
 دو تا یکی رفتم بالا....  
 درد خودمو یادم رفته بود..  
 سردرگم وارد طبقه ای که گفته بود شدم و شروع کردم دید زدن اتاقا و شماره ی  
 روی دراشون تا اتاق بردیا رو پیدا کنم...  
 با دیدن شماره ی ۸۲ روی در یکی از اتاقا یادم اومد که اون زنه م همین عددو  
 گفت.  
 زود پریدم درشو باز کردم.  
 همزمان با ورودم امیر و آتنا سرشونو آوردن بالا..  
 مهلت ندادم حرف بزنین و رگباری گفتم  
 -امیر من الان باید بفهمم بردیام مسموم شده حالش بده؟ بیارکی میذاشتی  
 مرخص شد میگفتی دیگه دمت گرم بابا  
 بعد رفتم سمت تخت بردیا...  
 چشای عشقم بسته بود!  
 سوزن سرم توی دستش دلموریش کرد..  
 سرمو بردم نزدیک پیشونیشو ب\*و\*سیدم..  
 همزمان یه قطره اشک از چشم چکید.

دست آزادشو گرفتم تو دستم و با بغض نوازشش کردم.  
 سرمو بلند کردم و چشم دوختم به امیر که تازه توضیحاتشو تموم کرده بود ولی  
 من انقد غرق بردیا بودم هیچی از حرفاش نفهمیدم.  
 لب باز کردم و باصدایی که بخاطر بغضم میلرزید گفتم- کی اوردینش؟  
 -غروب.. معدشو شستشو دادن و بهش آرامبخش زدن تابخواه..  
 زیادخوب نبود...

الهی بمیرم چه زجری کشیده بود بردیام!  
 میدونستم شستشوی معده خیلی سخته...  
 -چی خورده که اینجوری شده؟  
 -نمیدونم احتمالا غذای بیرون...  
 -ینی چی مگه این همه وقت غذای بیرون خورد طوریش شد؟  
 آتنا اومد کنارم دستمو گرفت و سعی کرد آروم کنه..  
 چند ثانیه بعد یچی یادم افتاد.  
 رو به آتنا گفتم- چیزی نمیگن ما اینجاییم؟  
 امیر بجاش جواب داد- خصوصیه  
 اهانی گفتم و نگامو دوختم به بردیا...  
 حتما آمپولی که بهش تزریق کردن قوی بوده که خوابش انقد سنگین شده...  
 امیر آنتارو برد برسونه و خودش برگرده..  
 من موندم و بردیا..  
 داشتم دستمو لای موهاش حرکت میدادم که لای پلکشو باز کرد..  
 آروم صداش زد- بردیااا

به زور لب باز کرد و گفت-جونم..

کی به تو گفت اوین....؟

-زنگ زدم گوشتیت جواب ندادی..

زنگ زدم امیر..اون بهم گفت.

دستشو برای ب\*غ\*ل کردنم جلو آورد و بالحن مهربونی گفت-چرا اومدی

اینجا خوشگلم؟

مرخص میشدم میومدم دیگه!

به جای جواب سرمو گذاشتم رو سینهش و چشمو بستم.

چنددقیقه تو همون حالت موندیم..

بعد پرستار اومد تا وضعیتشو چک کنه..

گفت به نظر خوب میاد و احتمالاً دکتر بعداز معاینه بذاره مرخصش کنن.

تو دلم خدارو شکر کردم و بعد از این که پرستاره از اتاق بیرون رفت مشغول

صحبت کردن با بردیا شدم.

با اومدن امیر دکترم اومد و مشغول چک کردن وضعیت بردیا و معاینه ش شد.

دکتر گفت الکل باعث شده به معدش آسیب برسه و حساسش کرده که سر یه

مسمومیت ساده اینجوری شده..

کلیم سفارش کرد که مصرف مشروب و الکلو به حداقل برسونه و پرهیز کنه تا

اوضاع معدش رو براه شه.

آخر شم گفت حالش خوبه و مشکل خاصی نداره اما بهتره شبم بمونه و فردا

مرخص شه..

اون شب امیرو به زور فرستادم خونه و علیرغم مخالفت بردیا خودم پیشش  
موندم...

انقد بالاسرش نشستم و در حالیکه دستشو گرفته بودم باهاش حرف زدم تا  
خوابش برد...

دل درد منم دوباره برگشته بود..

البته جایی نرفته بود که برگرده.. ولی یکم بهتر شده بود.. که به محض خوابیدن  
بردیا شدت گرفت!

من خودم الان بیمارستان لازم بودم..

با بدبختی و پاهایی که تودلم جمع شده بودن رو صندلیه مبل مانندی که اونجا  
بود خوابم برد..

صبح که بیدار شدم بردیا رو تختش نبود..

کل بدنم خشک شده بود و اصلا نمیتونستم تکون بخورم..

گوشیمو برداشتم تا ساعتو بینم.

هفت و بیست دقیقه بود!

کش و قوسی به خودم دادم و خواستم پا شم برم بینم بردیا کجارفته که خودش  
از دستشویی اومد.

پوفی کردم... میدونستم حرف حالیش نیست پس بیخیال شدم و خودمو با  
پخش ماشین مشغول کردم....

یکم بعد رسیدیم... زنگ زدیم و رفتیم بالا...

صدای آهنگ تا راهرو میومد...

جیشم گرفت...

یاده اولین باری که با بیت به این خونه او مدم افتادم...

چقد اونموقع بردیا برام عجیب و دور از دسترس بود...!

در باز بود... رفتیم داخل و همزمان با ورودمون همه دست و جیغ زدن و ازین

کاغذای رنگیا و جیگیلی بیگیلی ریختن سرمون...

با خنده رفتم تو ب\*غ\*ل بردیا که واسه استقبال ازمون اومده بود جلو...

دم گوشم آروم گفت- برو لباستو عوض کن بیا تورگی..

با لبخند اطاعت کردم و دست بیتو کشیدم تا بریم اتاق بردیا...

ماتتو و شالمو دراوردم و گذاشتم رو تخت و به لباس بیت خیره شدم..

یه تاپ مجلسی مشکی خیلی خوشگل پوشیده بود با شلوار لوله..

موهای ل\*خ\*شم دم اسبی بسته بود که خیلی با نمکش کرده بود..

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت- سرتو بندا پایین... دختره ی هیز

خندیدم و هلش دادم به سمت در تا زودتر راه بیوفته..

وقتی برگشتیم به جمع تازه وقت کردم به افراد حاضر تو مهمونی دقت کنم...

امیر حسین و آتنا و شایان.. سارا و نوید و سروش... نیکان.. امیر و هلیا دوست

دخترش.. پوریا.. و سعید و دوستش مهشید...

اینا کسایی بودن که تو مهمونی حضور داشتن...

شایان رفت آهنگو عوض کرد و بیت آهنگ پارتیه کوچیک " از pdc رو گذاشت...

بردیا اومد کنارم نشست..

همه ساکت شدن...

شروع کرد به خوندن....

"همه چی شروع شد از یه پارتیه کوچیک

, WOW همه توفاز هم بودن با ریتم موزیک هر چی بیشتر میگذره حال میده توپیم

انقدر سرا گرم بود نفهمیدیم تایمی که توشیم

تا که به یه گوشه یهو, شد حواسم پرت حتی Partner خودمم دیگه کلاقم کرد

یه نگاه, که داشتش با بقیه برا من فرق نمیدونم چی شد یهو,

رفت لا مغرم از هرکی پرسیدم کیه, هیچکی آمارش نداشت

یکی میگفت یه نفری, باهاش خوب الان این بیخی پیدا میکنم یه باحالش برات

یکی میگفت تکی برو جلو, راه باز خوب برات نمیدونم چی شد,

من زدم دل به آب رفتم جلوش خود به خود شد دستم یهو دراز

دستم گرفت بعدش ر\*ق\* صیدیم چرخیدیم دیگه از اون شب هیچی ما نفهمیدیم

بعدِ مهمونیم پشْتِ هم تلفن من نمیتونستم حــــتّی ۲ دقیقه هم ولش کنم بد  
جوری،

مدلم بهش خورد من بد جوری،

مدلم بهش خورد من

روزا گذشتُ باعث شد من نزدیکش بشم زوج خوبی شده با یه فردی مته من  
کافیه نگاه کنه، بهش بگم من بیشتر

تو یه کلمه اصلاً نمیشه معنیش کرد مدل مو هاش خاص، از اون بو خفنا  
عطرش لبا فیکس رو هم، مدنا Magnet

اگه خونه ددی گیره، یا مود بدی میده بی خیالش، یه پارک با یه چمنش بسه هر  
شب میرفتم خونه، با لبُ لوجه ماتیک مالئ

اون بالا هاییم اتمُ سفیر جای ما نیست انقدر خوبیم، که تازه اگه از مون  
رادیکال بگیرن میشیم جَکُ رُزِ تایتانیک

منم تیرپیام، لش جا میشه تو لبا سم با این که بر میخوره، بهش میگم توله باز م  
خودش کادو، باز میکنه سورپرایزم هر وقت میبینمش، باعث میشه رو به راه شم  
با هم همه چی Ok، حرف نداره اصلاً زندگی میکنم با اون نفساش که گرمُن  
قهرها میشن آشتی فقط با یه لبخندُ

بعد به من اشاره کرد و گفت: "واسه اون که میزنه ضربانِ قل \*ب\*م \*م\* ..."



بچه ها دست زدن...

با تموم عشقی که نسبت بهش داشتم پریدم ب\*غ\*لش...

-عالی بود...

چشمکی زد و گفت- قابل نداش!

رفتم داخل خونه...

آذین تو سالن رو کاناپه نشسته بود و داشت با دقت به ناخوناش لاک میزد...

زیرلب سلامی کردم و او مدم برم اتاقم که بلند شد و گفت

-دیشب کجا بودی؟؟؟

برگشتم پوزخندی زدم و گفتم-اولا ادا خواهر نگرانا رو درنیا...

دوما قرار نی من به تو جواب پس بدم...اوکی؟

عصبانی نگام کرد و گفت-دختره ی خیره سر...

به بابا گفتم جمت کنه متوجه میشی....

خنده ی بلندو حرص دراری کردم و گفتم-کییی؟؟؟بابا؟

بابا اگه عرضه داشت تورو جمع میکرد که بدبخت!..

اجازه ی حرف دیگه ای بهش ندادم...رفتم تو اتاقم و درو کوبیدم..

واسه من فاز خواهر بزرگه رو میگیره پلشت...

صدا ایکسشر گفتنشو از تو اتاقم میشنیدم...

اهمیتی ندادم و واسه خلاص شدن ازش هدفونمو گذاشتم گوشم و کتاب

دفترمو آماده کردم تا درس بخونم...

همش تصویر بردیا میومد جلو چشمم...

لحظه ای که داشتیم باهم میر\*ق\*صیدیم....

ب\*و\*سه ش...

خوابیدن تو ب\*غ\*لش...

عطرتش...

بی اختیار گوشیمو برداشتم و رفتم تو گالریم یکی از عکساش که دوست داشتمو آوردم و مشغول تماشا کردنش شدم...

به این زودی دلم براش تنگ شده بود...

همونطور تو فکر بودم که بهو به خودم اومدم و دیدم نیم ساعت گذشته:!

یکی زدم پس کله ی خودم و گوشيو گذاشتم تا درس بخونم.

هنوز پنج دقیقه از شروع کردنم نگذاشته بود که دیدم صدا و بیره ی گوشیمو شنیدم...

به امید این که بردیا باشه شیرجه زدم روش ولی با دیدن اسم سامیار اخمام رفت توهم....

اول خواستم جواب ندم...وقتی با بردیا بودم چه معنی داشت با پسر غریبه حرف بزنم?!

انقد زنگ خورد تا خودش قطع کرد...

پشیمون شدم که چرا برنداشتم...

باید متوجهش میکردم که با کسیم تا دیگه زنگ نزنه و بیخیالم شه.

چند ثانیه بعد دوباره زنگ زد..

جواب دادم

-الو

عین اسب پریدم تو اتاق و شتابزده یکم دور خودم چرخیدم...

چی بیوشممممم..واای

سعی کردم آرام باشم تا بتونم به چیزی براپوشیدن پیدا کنم.

یه مانتوی جلو باز توسی با شلوواره ستش دم دست ترین چیزی بود که

گیر آوردم.

شال مشکی ای انداختم سرم و رفتم جلو آینه..

وای خدا!!!

کل لب و دهنم و دندونام بخاطر پفک نارنجی شده بود: /

سریع دویدم یه مسواک سرسری زدم و دهنم تمیز کردم..

آذین تو اتاقش بود..

آروم و بی صدا رفتم بیرون..

جلوی در پارکینگ نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

ماشین بردیا رو دیدم که وسط کوچه پارک بود..

کوچه ی ما اکثر مواقع خلوت بود و خر پر نمیزد..

با قدمای نسبتاً آرومی (واسه بدست آوردن خون سردیم) نزدیک ماشین شدم..

بعد از یه ثانیه مکث درو باز کردم و نشستم..

من-سلام.

نگاه خسته ای بهم انداخت و به جای جواب دستمو کشید.. جوری که برا این

که دستم کنده نشه مجبور شدم خودم یکم برم جلوتر..

منو کشوند تو ب\*غ\*لش و وقتی دهنمو باز کردم اعتراض کنم انگشتشو

گذاشت رول ب\*م\*.

لال شدم و بهش زل زدم.

تازه فهمیدم چقد احمق بودم که فک میکردم میتونم بدون این پسر تخس  
زندگی کنم...!

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و دست برد دکمه ی رو پخشو زد..

بعد دستاشو دورم حلقه کرد و از همون فاصله ی نزدیک خیره شد تو چشام...  
آهنگ پخش شد..

نمیدونم چرا هیچ واکنشی نشون نمیدادم... انگار فلج شده بودم یا این که  
عضلاتم از مغزم فرمان نمیگرفتن!

صدای امیر پیچید تو ماشین

#####

چیک چیک قطره ها تو سینک میکنه مغزه و داغون

یادم میاد اونشبُ باهم زیر چتر و بارون

من یه فندک دستم هی میشه روشن و خاموش

یاد تولدم که می کردم شمو ما فوت

رو دستت تئو نیست ..... جای زخم و جا خون

فک می کردم بهتره واسه هر دو تامون

الان می فهمم چقدر بوده شید بدی

تو تو تخت خواب من به فکر ریتم جدید

چه شبایی که تا صبح من زدم پیانو

تازه دارم می فهمم جواب کم محلیامو

یه جا دعوت بودیم نرسیدم تنها رفتی

همه با دوستاشون باز شدی اعصاب تعطیل

که چرا نیستی

الان دوره همی آخه الان پنج شنبه شبه

با خودم میگم شاید بهوزد به سرش

زنگ زد تا صبح بزارم سر به سرش

از آهنم باشه باید زنگ بزنه

.....

.....

.....

از دست دادم علاقمو به تو

همه چیم سوخت شد برا شهرت چه مفت طوری ک زیاد شدن فنادورم بهو

فنا دورم بهو منم توجه نکردم به فنا شد تو

الان کیا جمع میشن وقتی روز بشه دورت

هنوز میست میکنم دلم تنگ میشه

تو هم میسم میکنی حتی با اون دل پرت

من تو دل خودم تو ولی رو تلفنت

تا حالا شده شاکی وقتی رو کاناپه ای

عصبی بشی یه عدد بالا آمپر بدی

همون قد که تو رو میخواست همون قد که تو رو میخواست

متنفرم از اون زنی که پشت میگه نامبر بیزی

ده لعنتی فارسیشو فهمیدم چرا باز هی میگی

خوبه که تنها نیستم حداقل رفیقام باهامم

بیستاشون تو پاکت میگن

یه کام بهت میدیم

آرومشی تا بازم شایی بشینه

بگه تکست

هر رابطه ای که رفت بالا رسید به اورست

تو یه دیوار ساختی

بینمون از جنس یه شیشه ی رفلکس

یه شیفیه رفلکس

که من تو رو میبینم و تو فقط خودتو

الان من تو رو میگیرم تو فقط خودتو

باهام حرف نمیزنی



یه زمانی اکسیژنت بودم

حالا که دورم ازت دیگه زنگ نمیزنی

.....

.....

.....

####به اینجاش که رسید کنارگوشم آروم با آهنگ خونند:

بیا حرف بزنیم حلش کنیم کدورت الکیه

پس چرا خب خفه شدی سکوت بسه لعنتی

فک کنم تو ازم زده شدی

دروغ بده نزن زیرش

منم خب تقصیر دارم

ولی حالا یکی احساسشوبت بروز نده عوضیه

.....

رفتی واسه این که بردی تو روز کم بهت محل میده

موزیک تو روازم گرفت

منم هر چی دم دست بود کوبوندم این طرف

دیگه زخم زبون نزن نگو کوش اون همه طمعی که داشتم واسش

ول کن بیا یه تار موتو نمیدم به کل ریتما به کل ملودیا

فک کن این بار هر چی گذشته مرده مموری پاک

انقدر نگو حرفات کهنه شده

ببریم کات خوب اصلا تو هر رابطه ای پر مشکله که حل شه

بیا حرف بزنیم حلش کنیم بسه

نباش غد مثل یه بچه حالا که سهمم از گوشت فقط دکمه قرمزشه...  
اشک تو چشم جمع شده بود از این همه احساس..!  
دستمونداختم دورش و سرمو فرو کردم تو گودیه گردنش..  
من به این آغوش... به این عطر... به این آدم محتاج بودم!  
بهش صبح بخیر گفتم و رفتم صبحونشو براش گرفتم و آوردم.  
خودم میلی نداشتم... یکی دو لقمه به زور خوردم و مشغول تماشای بردیا که با  
اشتها داشت صبحونه میخورد شدم.

وقتی سینی رو بردم پس بدم از پرستاره پرسیدم که کی میتونیم ببریمش..  
گفت یه ربع دیگه میاد وضعیتشو چک کنه و اگه مشکلی نبود مرخصه.  
تشکر کردم و برگشتم اتاق.. به امیر زنگ زدم تا کارت بردیا رو بیاره پول  
بیمارستانو تسویه کنیم.  
ده دقیقه بعد پرستار اومد و یکی دو تا سوال پرسید بعد گفت حالش خوبه و  
مرخصه..

دکترشم که دیشب اجازه ی مرخصی داده بود.  
تا بردیا لباسشو بپوشه امیرم اومد و رفت کارای ترخیصشو بکنه..  
خلاصه بعد از نیم ساعت سه تایی از بیمارستان درو مدیم.  
امیرحسین اپتیمای بردیا رو آورده بود.  
خودش نشست پشت رل.. بردیا جلو و منم عقب..  
پرسید میرم خونه یا..

حرف شو قطع کردم.. نمیتونستم بردیا رو ول کنم به امون خدا تا دوباره یه بلایی

سر خودش بیاره که!

گفتم بره خونه خودشون.

تا وقتی برسیم سرمو تکیه دادم به پنجره و چشامو بستم.

اون چندساعت خواب رو صندلی اصلا نتونسته بود خستگیو از تنم به در کنه.

وقتی رسیدیم بردیا رفت دوش بگیره و منم مجبور کرد استراحت کنم.

گوشیو گذاشتم زنگ تا زیاد نخوابم..

چشامو گذاشتم روهم و رفتم..

با احساس دستی که لای موهام حرکت میکرد از خواب پاشدم..

بردیا بود!

به محض این که چشامو باز کردم ل\*ب\*ا\*موب\*و\*سید و گفت-پاشو برات

یه سورپرایز دارم.

لبخند زدم و گفتم-چی!؟

-ددی دعوتمون کرده..

با چشای گرد شده از تعجب گفتم-جااااانننن؟ ددی کی اومد ایران؟

بابای بردیا اکثرا باکو بود و خیلی کم میومد ایران... بردیا بهم گفته بود از وقتی

مامانش فوت کرده تو خونه نمیمونه که جای خالیش اذیتش نکنه..

بردیا-دیشب برگشته و یه راستم پیچیده ویلای چالوس..

با اجازت باید تا چالوس بریم..

استرس گرفتم!

اگه ددیش از من خوشش نیاد چیبی؟!

صدای درونم -اخره پلشت مگه عروسشی نوه شم تو شکمته که جوش میزنی؟  
دیدم را ست میگه... متا سفانه یا خو شبختانه من فقط دوس دختر بردیا بودم نه  
بیشتر..

یکم با بردی درمورد باباش حرفیدم تا اخلاقاش دستم بیاد..  
گفت که ادم لارجیه و گیر نیست.. منم قراره عنوان دوست دخترش بیره پیش  
ددیش..

بعد تصحیح کرد: البته یکم جدی تر از دوست دختر!

و من تو دلم قند آب شد.

مثکه داستان عروس و نوه و شیکم و اینا میخواست به حقیقت بیونده!

##

فردای اون روز راه افتادیم به سمت چالوس..

چیز زیادی برنداختم چون قرار بود شب برگردیم.

مامان و آدینم به این بیرون رفتنای من عادت کرده بودن و نگرانی ای بابت گیر  
دادنشون نداختم.

منوتو آخره شب.. با همه قهر... بودیم با همه بد.. با همه قهر... باید برم آدم  
بشم... همیشه نری.. همیشه نری..

چشممو دوخته بودم به مناظر بیرون و آروم با آهنگ میخوندم

بردیام راندگی میکرد...

نمیرخش انقدی جذاب بود که بخوام وانمود کنم بیرونو نگامیکنم و از تو  
شیشه به انعکاس تصویرش خیره شم...

-اگه خسته شدی بخواب

دلَم ضعف میرفت وقتی میدیدم با همه ی مغروربودنش اینطوری هواموداره و  
به فکر مه (:)

لبخندی زدم و گفتم- توراندگی میکنی من خسته شم؟

به جای جواب دستمو گرفت تو دست راستش و گذاشت رو دنده...

حس خوبی که از تک تک حرکاتش به وجودم تزریق میشد اصلا قابل توصیف  
نبود..!

جاده چالوس...

هوای بارونی و کمی مه آلود..

کنار کسی که حسم بهش مشخص شده بود...

انگار رو ابرا بودم!

من چطوری تو این مدت کم به همه ی آرزو هام رسیدم!؟

بین اون همه حس خوب بلخره رسیدیم..

ویلا ی قشنگی بود..

نه خیلی مجلل و بزرگ اما قشنگ و دنج بود..

یه مردی که احتمالا سرایدار بود اومد جلوی در و درو با ریموت باز کرد..

بر دیا بعد از تشکر رفت داخل و ماشینو پارک کرد..

دوتایی پیاده شدیم..

ددی لبخند به لب جلوی در وایساده بود...

از دور سری به معنای سلام تکون دادم.  
 بردیا دستمو گرفت و با هم به اون سمت رفتیم.  
 وقتی رسیدیم نزدیک با یه لبخند سلام کردم و دست دادم و خیلی متین و موقر  
 احوال پرسى کردم.

بردیام رفت تو فاز ب\*غ\*ل و ماچ و موج با ددی..  
 البته نه که فکرکنید خیلی هندیا.. اصلا صحنه احساسی نبود..  
 خیلی معمولی دست دادن و ب\*غ\*ل کردن و دوتادونه ماچ.  
 بعد از مراسم کلیشه ایه احوال پرسى سه تایی رفتیم داخل..  
 چشمی متراژ ویلا رو تخمین زدم.. فکر کنم حدود ۱۸۰ متری میشد..  
 یه مقدار قدیمی بود اما این چیزی از قشنگیش کم نمیکرد..  
 رفتیم تو سالن نشستیم و مشغول حرف زدن شدیم..  
 بابای بردیا مرد خون گرم و خوبی بود... خوشم اومد ازش..  
 و امیدوار بودم اونم همین نظرو نسبت به من پیدا کرده باشه..  
 یکم که از این در و اون در حرف زدیم یه خانوم مسنی که بعدا فهمیدم اسمش  
 گلی خانومه و همسر سرایداره ویلاس اومد صدامون کرد که بریم واسه ناهار..  
 سه تایی رفتیم سرمیز...

بابای بردیا به گلی خانوم گفت شوهرشو صداکنه بیاد باهم غذا بخوریم ولی  
 گلی خانوم خجالتزده تشکر کرد و با اجازه ای گفت و مارو تنها گذاشت..  
 نشستیم و شروع کردیم..

ددی رو به من کرد و گفت-خب دخترم به سلامتی درستو که تموم کردی؟  
 تک سرفه ای کردم و جواب دادم-خیر شیش ماه پیش دانشگاهیم مونده..

لبخندی زد و سری تکون داد بعد یکم درمورد رشتم پرسید و بقیه ی تایم  
 ناهارمون با گپ و گفت حول و حوش همین چیزا سپری شد..  
 بعدازناهارم بردیا گفت که اگه خسته نیستی بریم تو باغ یه دوری بزیم منم  
 قبول کردم و دوتایی از خونه اومدیم بیرون..

باغ خوشگلی بود...

یه قسمت پراز درختای مرکبات..

یه قسمت باغچه ی بزرگی که توش از سبزی گرفته تا خیار و گوجه فرنگی  
 کاشته بودن..

فضای حیاط آدمو سرذوق میاورد..

واسه منی که از بدو تولد تو اون تهران لعنتی فقط دود و گرد و غبار و خاک و  
 خل دیده بودم و تو آپارتمانای شبیه چوب کبریت زندگی کرده بودم یه خونه ی  
 حیاط دار با چار تا درخت توش، عین بهشت بود..

یه ساعتی رو با بردیا تو اون بهشت خوشگل چرخیدیم..

عصرم با بابای بردیا آلوم عکسای بچگی بردیا و جوونی خودش و مامان بردی  
 رو دیدیم.

مامانش قیافه ی خیلی ناز و مهربونی داشت اونروز آرزو کردم کاش زنده بود تا  
 من میتونستم جای مادرخودم بهش تکیه کنم... ولی حیف که آرزوی نشدنی  
 ای بود..



بعد از خوردن عصر و نه و کمی وقت گذروندن با ددی، رفتیم آماده شدیم تا برگردیم.. آگه بیشتر لفتش میدادیم ممکن بود به شب بخوریم.  
 از اونجایی که خسته بودم به محض خدافظی با ددی و گلی خانوم و شوهرش و نشستن توی ماشین پلکام سنگین شدن و کم کم چرتم گرفت..  
 بردیا صندلیمو یکم خوابوند تا بهتر بتونم بخوابم..  
 قبله خواب به سفر چند ساعتون فکر کردم.

اولین سفردونفر مون!

تجربه ی نابی بود...

به علاوه... چیزایی در مورد بردیا فهمیدم که بهم ثابت کرد اون نه تنها یه پسر مغرور و خودبین و تخس نیس... بلکه حواسش کاملا به دور و برش هست ولی قلب مهربونشو زیر ماسکی از بی تفاوتی و سردی قایم کرده..  
 البته نه برای من! برای آدمای دورش..

حقیقتش از چیزایی که باباش گفت به این نتایج رسیدم..

ازین که گفت وقتی کارخونه ی لابیاتشون در حال ور شکستگی بوده و جوری به بن بست خورده بودن که حتی بهشون وامم نمیدادن بردیا تکستاشو میفرخته تا بتونن حقوق کارگزارو بدن...

از این که گفت بردیا پا به پاش کار میکرده تا کارخونه دوباره سرپاشه

ازین که گفت هیچوقت ازش درخواست پول نکرده و هرچی داره از ارث مادرشه که بهش رسیده..

و من به قضاوت نابجا و الکیه آدمایی که زیرپستاش کامنت میذاشتن با پول ددیت به اینجا رسیدی خندیدم..

به آدمای حسود و تنگ نظری که چشم دیدن استعدادشو نداشتن خندیدم.  
چون هرکیم نمیدید من میدیدم که وا سه یه تکست..وا سه یه ترک چقدر وقت  
میدازه و زحمت میکشه و وقتی میره پشت مایکروفون با تموم حسش و  
وجودش میخونه..

که با همه ی تخس بودنش فن پیجاشو فالو میکنه و برا طرفداراش ارزش قائله..  
و اونروز بود که حقیقت این جمله رو درک کردم  
"همه ی اونایی که برات آرزوی موفقیت میکنن، تاموفق میشی میشن دشمنت"  
(اسکی از آهنگ جلسه ۸.۸)

خسته و له درحالیکه آهنگی رو بی اون که به در ست و غلط بودنش دقت کنم  
زیرلب زمزمه میکردم کلید انداختم در خونه رو باز کردم و رفتم داخل..  
دود غلیظی توخونه پیچیده بود..

سرفه ای کردم و با خیال این که شاید دوستای آذین خونن تو حال سرک  
کشیدم..

کسی نبود..

پس این دود سیگار؟!...

از سرویس بهداشتی صدای گریه و عق زدنای پی در پی میومد..  
ترسیدم.

دویدم سمت دشویی و در زدم و صدا کردم

-آذینتنن...آذیین...حالت بده؟

با صدای ضعیفی میون عق زدن گفت-خوبم..الان میام.

نگران منتظر موندم تا بیاد..

یکم بعد صدای باز شدن شیر روشویی اومد و بعده دو ثانیه آذین درو باز کرد.

با دیدنش وحشت کردم!

آرایشش ریخته بود تو صورتش و زیر چشاش و رو گونه هاشو سیاه کرده بود.

موهاش بهم ریخته و صورتش عین گچ سفید بود..

چشا و دماغشم از گریه ی زیاد باد کرده بودن و سرخ سرخ بودن!

رفتم جلو و بهت زده پرسیدم

-چی شده؟...

چته آذین؟!

دستشو گرفت به سرش و همونجا نشست شروع کرد گریه کردن.

بین گریه ش کلماتی رو میگفت که ازشون سردر نمیآوردم..

اونم چی.. کیانوش.. آزمايشگاه.. بدبخت

نمیفهمیدم چی میگه.. کلافه زل زدم بهش و سعی کردم مجبورش کنم شمرده

شمرده بگه چی شده تا سکنه نکردم.

ولی واقعا نمیتونست حرف بزنه..

ازگریه ی زیاد به سکسکه افتاده بود.

منی که بهت زده و گیج نشسته بودم اونجارو ول کرد و پا شد رفت از تو کیفش

یه پاکت دراورد.

تقریبا از دستش کشیدم.

روش زده بود: مرکز تصویر برداری مهر

گیج درشو باز کردم و برگه ی توشو دراوردم.

همه ش انگلیسی بود سردرنیاوردم.

درمونده نگاهی بهش کردم و گفتم- آذین سرجدت بگو چیه آخه چرا گریه

میکنی بابانصفه جون شدم این برگه لعنتی واسه چیه؟

نمون میخاد کاکل زری بیزاد؟

مشکل پروستات بابا عود کرده؟

من ایدز دارم؟

د بگو لامصب..

آذین هق هقی کرد و میون ضجه هاش یه جمله گفت که...

حقیقتا خشکم کرد!

به گوشام شک کردم..

واقعا خواب آلود بودم خب طبیعی بود توهم بزنم..

با یه چی "مجبورش کردم دوباره حرفشو تکرار کنه.

سکسکه ای کرد و گفت- من.. حا.. حامل.. لم آوین...!!!!!!!

عین یه مجسمه بهش زل زده بودم و نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم...

حامله بود؟!!!

شاید شنیدن این جمله برای همه ی زنا و دخترا از خواهرشون خوشایند بود...

خبر این که دارن خاله میشن!

اما خواهر بیستویک ساله ی من بدون این که ازدواج کرده باشه حامله بود؟

ماتم برده بود..

یادمه یه روزی گفتم میرسه وقتی که اذین باشکم بالا اومده بیاد و آبروی نداشته  
ی بابامو بیره و حالا....

حرفم به واقعیت تبدیل شده بود!!!!

بهت زده لب باز کردم و پرسیدم\_ از..کی؟؟

میون هق هقش اسم کیانوشو شنیدم.

میدونستم...میدونستم اون پسره ی بی همه چیز آخر بدبختش میکنه!

-می..میخوای..چیکار..کنی؟

گریه ش اوج گرفت و نالید-سقط

از شنیدن کلمه ی سقط زبونم بند اومد..

ازونجایی که سقط غیرقانونی بود میدونستم که توکجاها و به چه روشایی

انجامش میدن...

جاهایی که هیچ تضمینی از هیچ نظری برایشون وجود نداشت و حتی آگه

ایدزم میگرفتی دستت به جایی بند نبود!

چون خودت متهم بودی.

متهم به ادم کشی!!!!

همونجوری هنگ نشسته بودم روبروی آذین که یهو بلند شد گوشو برداشت و

شماره گرفت.

-الو..سولماز...چی شد؟

هق زد..-حرف زدی با زنه؟

-به درک..

هرچی باشه میدم..فقط از شرش..دوباره هق زد-خلاص شم.

چند کلمه دیگه گفت و بعد گوشی رو قطع کرد.  
 بلند شدم و روبروش ایستادم.  
 تنها کلمه ای که اون لحظه میشد در وصفش گفت ترحم برانگیز بود.  
 دیگه ازش متنفر نبودم..  
 نشستم جلوش.. دستامو باز کردم..  
 توب\*غ\*لم گرفتمش...  
 انگار به آغوشم نیاز داشت.. گریش بی صدا شد.. اما همچنان اشک میریخت..  
 -آذین.. میخوای آدم بکشی؟  
 نالید- چیکا.. ار کنم؟... نمیتو.. تونم نگاهش... دا..رم  
 کی... کیانوش...  
 و گریه نداشت ادامه ی حرفشو بفهمم.  
 گذاشتم یکم آروم شه تاباهاش حرف بزنم..  
 خطاکار بود... گ\*ن\*ا\*ه کرده بود... اما خواهرم بود..  
 همخونم بود...  
 فقط منو داشت...  
 چجوری میتونستم تو این شرایط نمک باشم روزخمش؟!  
 اگه این اتفاق برامن افتاده بود چی؟  
 باید کمکش میکردم....  
 یکم که گریه کرد آرومتر شد..  
 بلندشدم رفتم براش یه آبقند درست کردم...

یکم گلابم ریختم توش و اوردم دادم دستش..

اول یکم امتناع کرد ولی با اصرارم چندقلوب ازش خورد..

نگاه کردم تو چشاش و گفتم-آذین.. چندوقته؟

اروم زمزمه کرد-یک ماهونیم...

-گوش کن به من... آذین... سقطش نکن...

وحشت زده نگام کرد.

-با اون بی همه چیز حرف زدی؟

اشکاش ریخت رو گونه ش..

-میگه بچه ی من نیست... آوین... بهم انگه \*ر\*ز\*گ\*ی زد!!

-گوه خوووووورد پسره ی لاشی..

مگه شهره رته؟ این همه آز مایش و کوفت و زهر مار... دی ان ای و اینجور

مزخرفات هستن که مور و از ماست میکشن بیرون..

به قبر پدره پدرسگش خندیده گفته مال من نیست..

بینیشو محکم با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت-برفرضم که بهش ثابت

کنم..

چه فایده؟

فک میکنی میاد میگیرتم؟!

عصبی ناخنمو جویدم و گفتم-نمیخام نصیحت کنم... نمیخام نمک بشم رو

زخمت ولی لامصب برفرضم اومدی این خبطو کردی..

این همه راه پیشگیری... بچه ای؟؟؟

چشم و گوشت بستس؟

سرشو انداخت پایین وگفت- قرص خوردم.. بهم نساخت.. دو ساعت بعد  
بالا آوردمش..

فک کردم اثرشو کرده..

اصن تو مغزم نمیگنجید حامل... له شم..

پوفی کردم و شالمو که از بدو ورود رو سرم بود کشیدم..

- آذین.. سقطش نکن.. به دنیا بیارش... تا اونموقع خدا بزرگه...

نذار آدم کشیم به لیست گ\*ن\*ا\*هات اضافه شه..

یه غلطی کردی... سعی نکن با یه غلط بزرگتر درستش کنی...

بری تو اون قبرستونی که بچه میندازن سالم برگشتنت با خدا سا!

- چیکار کنم آوین؟؟؟؟؟ چیکار کنم؟

نگهش دارم فردا که مامان بابا برگشتن دخترشونو با شکم باد کرده ببین؟

تف کنن تو صورتتم؟

نمیشه آوین نمیشه... این بچه مردنش از زنده بودنش بهتره..

هم واسه خودش.. هم واسه من..

نمیدونستم چی بگم..

فقط میدونستم الان هر حرفی بزنم نه تنها هیچ تاثیری توش نداره بلکه بیشتر

سردرگمش میکنه و شانس زنده موندن اون بچه ی بی گ\*ن\*ا\*ه و معصومو

میاره پایین..

بهش یه قرص آرام بخش دادم و فرستادمش بره بخوابه..

قاطی کرده بودم.. سرم داش منفجر میشد..



او مدم نشستم تو سالن و سرمو تودستام گرفتم..

فکر کردم و فکر کردم..

اگه نگهش میداشت...

میتونستیم نذاریم تو این نه ماه کسی چیزی بفهمه؟

فرضا دوره ی بارداریشو بی دردسر پشت سر بذاره...

بعدهش چی؟

میتونیم بچشو نگه داریم؟

چجوری باید وجود یه بچه توندگی یه دختر مجردو توجیه کنیم؟!

این همه سوال داشت مغزمو میپکوند..

بیخیال راه حل پیدا کردن شدم و رفتم تو اتاقم بالشمو برداشتم و اروم وارد اتاق

آذین شدم..

نمیشد به امون خدا ولش کنم..

با این که اهل بچه بازی درآوردن و خودکشی و این داستانا نبود اما باید

احتمالاتم در نظر میگرفتم اون تو وضعیت بدی بود...

پایین تختش دراز کشیدم.

از هجوم افکار آزاردهنده به مغزم جلوگیری کردم تا سریع خوابم ببره..

#####

از ماشین سولماز پیاده شدیم..کیف آذینو از دستش گرفتم و دستمو به صورت

تکیه گاه پشتش گذاشتم..

تو این یک هفته واقعا داغون شده بود..

انقد باهام کلنچار رفت و پيله کرد که قرار شد بریم اونجایی که سقط انجام میداد تا ببینیم حداقل سلامت خودشو تضمین میکنن یا نه..

سولماز ماشینو قفل کرد و سه تایی رفتیم جلوی در..

زنگ آیفونو زد..

یه زنه جواب داد.

سولماز گفت باخانوم سعادت کارداریم..

اونم بعده یه ثانیه مکث درو بازکرد..

یه خونه ی ویلایی بود..

بایه حیاطه باغ مانند..

حس بدی به اون خونه داشتم..

ناچار همراه اون دوتا راه افتادم...

خدا خدا می کردم نشه...

اصلا دلم راضی به این کار نبود..

سولماز دروودی رو بازکرد و رفتیم تو.

یه اتاق تقریباً ۹ متری با چن تا مبل زهوار دررفته و میز که وسطشون بود..

منشی برخلاف چیزی که همیشه دیده بودم یه زن حدوداً ۴۰ ساله بود..

تا رسیدیم فرستادمون داخل اتاق..

یه زنه اونجا بود.. نمیدونستم باید بهش بگم دکتر... یا جلا د... یا آدم کش...

سلام کردیم و نشستیم..

سولماز رو به زنه گفت- قبلا تلفنی باهاتون هماهنگ کرده بودم...

واسه سقط میخواستیم پرسیم..

زنه شروع کرد به حرف زدن...

-چند ماهته؟ بارداری اولته؟

سولمازرو بهش گفت-دوستم بارداره..بله اولین باره..

یک ماه و نیم.

و آذین زمزمه کرد-یک ماه\*و\*سه هفته.

زنه سری تکون داد و گفت-ببین عزیزم..اول بهت یه قرص میدم میذاری

تودهانه ی رحمت..

اگه تا بیستوچهار ساعت بعد خونریزی داشتی و جواب آزمایشتم منفی شده

بود نشون میده بچه سقط شده.

اگرم نشد باید آمپول بزنی..

با آمپول دیگه حتما سقط میشه.

سولماز پریدوسط حرفش و گفت-چرا همون اول آمپول نمیدین؟

-آمپول عوارضش زیاده زیر سه ماه سعی میکنیم با قرص سقط کنیم..سونو

رفتی؟

آذین سری به علامت نه تکون داد.

تیکه مویی که رو پیشونیش افتاده بودو کنارزد و گفت-خیلی خب..تصمیمت

قطعی شد با جواب سونوت بیا.

یکم مکث کرد و ادامه داد-راستی..

رضایت پدربچه لازمه..امضاش حتما باید پای برگه باشه.

سه تایی نگاهی به هم انداختیم..

تو چهره ی اون دو تا درموندگی موج میزد اما من خوشحال بودم.  
 برای این که آذینو بیشتر پشیمون کنم رو به زنه پرسیدم- ببخشید.. شما سلامت  
 مادرو بعد از گذاشتن قرص یا زدن آمپول تضمین میکنید؟!  
 زنه قاطع گفت- خیر ما هیچ مسئولیتی در قبال عوارض این داروها نداریم.  
 کسایی که به ما مراجعه میکنن هم خودشون مسئولیت همه چی رو به عهده  
 میگیرن و امضا میکنن که بعدا هیچ ادعایی در هیچ مورد نداشته باشن..  
 با این حرفش آب پاکی رو ریخت رو دستمون.. البته اگه نمیگفتم من اینارو  
 میدونستم...

والا از یه دکتر که هزار جور پروانه و کوفت و زهرمار داره میخوای شکایت کنی  
 دستت به جایی بند نیست... چه برسه به این آدم کشای غیرقانونی...  
 دس از پادراز تر با جمله ی "فکرامونو میکنیم مزاحمتون میشیم" خدافظی  
 کردیم و اومدیم بیرون..

به سولماز گفتم بره یه کافی شاپی چیزی..  
 آذین بق کرده نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود...  
 بعد از ده دقیقه رسیدیم به یه کافی شاپ..  
 رفتیم داخل و نشستیم سریکی ازون میزا..  
 واسه آذین معجون سفارش دادم که یکم تقویت شه..  
 منو و سولمازم شیرقهوه خواستیم.  
 دستمو گذاشتم زیرچونم و به آذین خیره شدم..

درمونده نگاهی به من و سولماز کرد و گفت- چیکارکنم به نظرتون؟

به امید منصرف کردنش از سقط جنین لب باز کردم- به نظر من فعلا دست نگه دار..

وقتی میگی کیانوش گردن نگرفته.. چطوری بیاد واسه سقطش رضایت بده؟

دیدى که زنه م گفت بدون رضایت پدریچه انجام نمیدن.

سولماز گفت- وقت زیادی نداره.. باید تصمیمشو بگیره..

بعد یکم فکرکرد و گفت- شاید باپول بیشتر بشه یارو رو خرید...

اون که به هر حال مسئولیت چیزی رو به عهده نمیگیره پس فرقیم نداره چه

بارضایت پدریچه چه بی اون!

پر بیراه نمیگفت.. اما مساله این بود که من نمیخاستم بذارم اون بیچه رو

بکشن..

بعد از یکم گپ و گفته بی نتیجه و خوردن سفارشمون بلندشدیم برگشتیم

خونه...

دوروز گذشت..

اوضاع همچنان قمر درعقرب و حال هر دو مون داغون بود.

جوری که بردیام از صدام و مدل حرف زدنم و رفتارم فهمید یچیم شده..

و انقد اصرار کرد که مجبور شدم قضیه رو بهش بگم.

نمیدونستم دارم کاردرستی میکنم یا نه اما توان شرایط داشتن یه تکیه گاه واسه

منی که خواهرم بهم تکیه کرده بود لازم بود!

بردیا علیرغم این که از آذین دله خوشی نداشت باهاش صحبت کرد و سعی

کرد از سقط منصرفش کنه..

و بهم گفت آگه موفق شیم را ضیش کنیم بچه رو نگه داره اونم کمکمون میکنه  
و هوامونو داره.

میدونستم همه ی اینکارا رو واسه آرامش و خوشحالیه من میکنه و واسه جبران  
این محبت هیچکاری از دستم برنمیومد جز این که روز به روز بیشتر عاشقش  
شم.

#####

روزا میگذشت و شکم آذین کم کم داشت بالا میومد..

چهار ماهش شده بود...

هفته ی بعدش نوبت سونوگرافی داشت.

میتونستیم بفهمیم دختره یا پسر.

و این که خاله میشم یا دایی<sup>^^</sup>

رابطه ی بردیا با آذین خوب شده بود و دیگه ازش بدش نمیومد...

تواین مدت مامانم کم و بیش بهمون زنگ میزد و حال و احوال میگرفت اما  
نمیدونم چرا هر بار صداس گرفته و ناراحت بود..

انگار اون مامانه سابق نبود!

بهشم میگفتیم زیربارنمیرفت...

منو آذینم جوری پیشش رول بازی میکردیم که انگار هنوز رابطمون شکرآبه...  
اینجوری خیالش راحت تر بود..نباید میداشتیم کوچیکترین تغییری رو حس  
کنه..

#####

دکتر داشت دستگاو رو شکم آذین حرکت میداد و منو آذینو سولمازم عین ندید بدیدا زل زده بودیم به مانیتور..

من که سر درنمیاوردم چی به چیه فقط میدیدم که یه توده ای اون تو تکون میخوره..

سولماز با ذوق داشت نگاه میکرد و آذینم درحالیکه قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین میریخت خیره به اون صحنه بود..

دکتر دونه دونه توضیح میداد-این سرش..

اینا دستاشن...

اینم پاهاش..

آ...وایسین یکم جابجا شه بین پاهاشو ببینیم..

اینهااا...مبارک باشه..دختره!

پیش خودم تکرار کردم دختر...دختر...دختر...

یکی مثل من!

مثل آذین!

نگاه آذین کردم و با بغض گفتم مبارکه آجی...

و فکرکردم..

چقد دردناکه که اسم حرومزاده رو اون موجودکوچولو و پاک و بی گ\*ن\*ا\*هه..

اشکامو پس زدم و دوتا دستمال دادم به آذین تا ژل روی شکمشو پاک کنه...

دکتر گفت جنینش سالمه و خداروشکر هیچ مشکلی نداره..

بعد از تشکر و این داستانا از ساختمون بیرون اومدیم..

با شادی و هیجان ساختگی روبه اون دو تا کردم و گفتم- خبیب... الان وقت

چیه؟؟؟؟

وقت این که بریم واسه نخوده خاله لباس بگیریم...!

آذین با لحنی که نشون میداد همچین بی میل نیست گفت- آوین فکر برگشت

مامان بابارم بکن.. یهو اومدیم و زنگ زدن گفتن دوروز دیگه برمیگردیم.

با خرت و پرتای بچه چیکارکنیم!؟

با بی قیدی گفتم- ولمون کن تورو خدا حالا پیام غصه ی برگشت اونارم

بخورم؟

خدا بزرگه..

واسه فینگیل خاله چیزی نخیریم که مبادا مامان بابا برگردن!؟

و با سرخوشی ظاهری رفتم سوار ماشین شدم..

سولماز که نشست پشت فرمون گفتم- سولی جون دمت گرم یه سیسمونی

فروشی پیداکن بپاچیم توش..

سولمازم که بانظر من موافق بود باخنده سری تکون داد و گازشو گرفت..

یه فروشگاه بزرگ مخصوص همین جینگیلی بینگیلیای نوزادا پیدا کردیم..

منو آذین پیاده شدیم تا سولماز ماشینو پارک کنه و بیاد..

دویدم سمت ویتترین..

شاید اولش شادیم ساختگی بود ولی وقتی پستونکا و شیشه شیرا و لباسای

فندوقی که قد یه کف دست بودنو دیدم واقعا سرذوق اومدم..



وقتی سولمازم اومد جیغ جیغ کنون کشیدم شون داخل مغازه و مثل از پشت کوه اومده ها شروع کردم اینور اونور دویدن و وسایلارو دست زدن..  
سولمازم عین من بود و با دیدن لبا ساو کف شای کوچولویی که اونجا بود دلش ضعف میرفت..

کم کم آذینم به ما پیوست و شروع کردیم انتخاب کردن..  
سه جفت کفش انتخاب کردیم چندتا ازین لباس تیکه ایا که شامل شلوار و بلیز و تیشرت و رکابی و پیشبند و کلاه و اینجور چیزا بود..  
یکی دو تا لباس یکسره ای..  
یه پتوی صورتی خوشگل..  
یه قنناق فرنگی..

شیشه شیر و پستونک و ناخن گیر و از اینجور داستانا..  
بیشتر خورده ریز و لباس مدنظرمون بود جوریکه اگه اوضاع خیت شد سه سوته بشه جمعشون کرد و چیزی سه نشه..  
یه دختره م اونجا بود که راهنماییمون میکرد..وقتی خریدمون کامل شد رفتیم صندوق..

یارو صندوقداره چرتکه انداخت و دو ثانیه بالا پایین کرد..  
من یه جغجغه که شکل مار بودم برداشتم و تکونش دادم..  
ازصداش خوشم اومد..  
گذاشتمش قاطی خریدا..

حساب کتاب یارو که تموم شد گفت  
-خب..هفتصد و سی و نه و پونصد.

من با چشای وق زده نگاهی بهش کردم و گفتم-ریال؟  
 سولماز لبخند احمقانه ای زد و بازومو کشید و گفت-تومن.  
 یا اسطوخودوووووووس!!!  
 من گفتم الان سرجم پنجا تومنم همیشه..!!!!  
 آقا چه فازییه..  
 دوکون واکردین؟(به یادماهان..  
 مینداختیمش به صرفه تر بود..  
 جلوی چشای ورقلمبیده ی من آذین کارتشو درآورد و داد به یارو..  
 نگاهی به جغجغه ی تو دستم کردم.  
 رو لیبش زده بود ۲۷۰۰۰۰: ||  
 یکم بالا پابینش کردم و زیر لب گفتم-داداش گرمی چند حساب کردی؟  
 میون تعجب و غرغرای زیرلب من نایلونارو برداشتیم و راه افتادیم..  
 بیرون که رفتیم نگاهی به سردر فروشگاه کردم و گفتم-ناموسا اینا نون  
 دیزاینشونو دارن میخورن وگرنه این دوتا دونه مشما چیه که هفصد و چل تومن  
 پیادمون کرد..؟؟  
 آذین و سولمازم به غرزدنای من میخندیدن..  
 تو ماشین که نشستیم سولماز رو به آذین کرد و گفت-خب حالا بگو بینیم اسم  
 این جیگرخانومو چی میخای بذاری؟  
 گردنمو عین غاز دراز کردم و سرمو بین دوتا صندلی جلو بردم و گفتم-من  
 خالشم...

اسمشم خودم انتخاب میکنم...  
دلارام..!

اسمش باید دلارام باشه..

سولماز نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت- آخه دلارام چیه؟ اقلایچی بگو  
به اسم خودشم بیاد... مثلاً... اممم آرشین... یا.. آیتا..  
آیتا خدایی قشنگه دیگه..

سولماز همینجوری اسم میگفت و منم فقط با غدی میگفتم دلارام.  
آذین لبخند تلخی زد و گفت- اسمشو میذارم ساورینا... پنی امید..  
امید دوباره برای من!

منو سولماز همچی تحت تاثیر قرار گرفته چند ثانیه زل زدیم بهش و بعد من به  
خودم اومدم و گفتم- به من ربطی نداره.. دلارام.. فقط دلارام..  
نگاهی بهم کرد و گفت- باشه خواهری.. واسه تشکر از خوبیات و کمکایی که  
تو این مدت بهم کردی حرف تورم گوش میدم..  
تو شناسنامه باشه ساورینا..

توخونه دلارام صدش میزنیم...

دستمو بردم بالا و گفتم- ایول.. بزن قدش..  
اونم با خنده زد به دستم.

یهو انگار که یچی یادش افتاده باشه گفت- شناسنامه؟!!

با اسم کدوم پدر؟

مادو تام انگار که تازه دوزاریمون افتاده باشه اول یکم بهم نگا کردیم و بعد پنچر  
سرجامون نشستیم...

یکی از اصلی ترین مشکلات شناسنامه ی بچه بود!

سه ماه بعد..

خسته و کوفته از مدرسه برگشتم و کلیدانداختم و درو باز کردم..

آذین رو مبل نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد..

نرسیده رفتم پایین پاش نشستم و صورتمو گذاشتم روشکمش...

اشاره کرد حرف نزنم..

منم اروم جورى که فقط دلارام خانومم بشنوه شروع کردم باهاش سلام و

احوال پرسى و حرف زدن..

عادت هرروزم بود..

وقتی میرسیدم خونه اول باید باشکم آذین اختلاط میکردم.

نینیم با تکونا و وول خوردنش جوابمو میداد..

هنوز به دنیا نیامده بود این همه وابستش بودم به دنیا میومد چی کار میکردم!؟

مکالمه ی آذین که تموم شد سرمو ازرو شکمش برداشتم و پرسیدم کی بود؟

-دکتر حاتمی.. صب زنگ زده بودم ازش سوال پرسم منشیش گفت نیست...

الان خودش زنگ زد..

دکتر حاتمی دکتره آذین بود که بردیا بهمون معرفی کرده بود..

دایی ناتیش محسوب میشد...

خودش بهم گفته بود که پدرو مادره مامانش بهمین یا همون دکتر حاتمی رو به

فرزندى قبول کرده بودن.. و ازونجایی که عمرشون زیاد قد نمیده که به ثمر

رسیدنشو ببین براش یه مقدار ملک و املاک میدارن تا بعد از اونا زندگی راحتی داشته باشه..

بهمن هجده نوزده سالش بوده که پدر بزرگ مادر بزرگ بر دیا با فاصله ی یه سال از هم فوت میکنن..

اونم سال بعدش کنکور میده و از اونجایی که بسی مخ بوده دانشگاه تهران پزشکی میاره..

خلاصه دکتر میشه و یه چند سالی میره آلمان تخصصش توره رشته زنان زایمان میگیره.. و بر میگرده..

دکتر حاتمی تو این مدت خیلی بهمون کمک کرده بود و حسابی هومونو داشت..

تا اونجا همه چی خوب پیش رفته بود...

خوشبختانه از اونجایی که ما با فامیل و دوست و آشنا اصلا رابطه نداشتیم کسیم متوجه بارداری آذین نشده بود..

تو اون چند ماه برد یا اینا رو آهنگ لب و دهن کار کرده بودن و بیرون داده بودنش..

عاشق اون ترک بودم تکست و ریتمش حرف نداشت..

خلاصه که همه چی آرام بود و مشکل خاصی نداشتیم..

اما نمیدونستیم که این آرامش، آرامش قبل از طوفانه....

#####

ساعت حدود یازده شب بود... داشتم تو اتاقم درس میخوندم که تلفن زنگ خورد..

از تو اتاق با صدای بلند گفتم - آذیین... جواب میدی؟  
 باشنیدن صدای آره" ش خیالم راحت شد و درس خوندم از سر گرفتم...  
 هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای چی" گفتن جیغ مانند آذینو شنیدم...  
 سرا سیمه پا شدم رفتم بیرون که دیدم آذین دستشو گرفته به میز تلفن و رنگ و  
 روش عین گچه..

پریدم تلفنو ازش گرفتم و گذاشتم دم گوشم  
 ...- اما وظیفم ایجاب میکرد بهتون خبر بدم...  
 مادرتون حال مساعدی ندارن و بستری..  
 مغزم از تجزیه تحلیل جمله ی نصفه ای که شنیدم عاجز بود..  
 میخواستم پیرسم جریان چیه که یهو چشمم به آذین که شکمشو گرفته بود و  
 صورتش از درد جمع شده بود افتاد..

بیخیاله مردی که پشت تلفن بود گوشو گذاشتم زمین و دویدم سمت آذین...  
 دونه های درشت عرق رو پیشونیش نشسته بود به زور گفت - آوین... بچم.  
 نفهمیدم چجوری گوشیمو برداشتم و شماره ی بردیا رو گرفتم....  
 تا برداشت با لحن جیغ جیغ ماندی گفتم - بردیا آذین... زود باش بیا.. تورو خدا  
 و بعد گوشو قطع کردم...

دویدم از اتاق به مانتو شال برداشتم و اوردم تن آذین کردم..  
 صورتش از درد سرخ شده بود سرشو توب\*غ\*لم گرفتم و سعی کردم آرومش  
 کنم..

- آجی آروم باش... بردیا الان میرسه... تحمل کن..

با گریه گفت- آوین.. بابا

-بابا چی آوین؟

چیزی نگفت.. فقط اروم ناله و گریه میکرد میکرد..

دیگه چیزی ازش نپرسیدم...نباید اذیت میشد..

رفتم تو اتاقم و تن تن لباس پوشیدم..

تا اودم دوباره شماره ی بردیا رو بگیرم زنگ آیفون خورد...

درو باز کردم و شناسنامه و وکارت ملی و دفترچه بیمه ی آذینو برداشتم..

شاید لازم میشد بستریش کنیم...

بردیا زنگ زد..

در واحدو باز کردم و اونم بعده یه سلام هول هولکی اومد داخل کمک کرد

آذینو بیرون ببریم...

رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم..

ناله های آذین بلندتر شده بود...

وقتی جای دندوناش رول \*ب\*شو دیدم دلم ریش شد...

از درد به خودش میپیچید ول \*ب\*شوگاز میگرفت..

به لطف سرعت زیادبردیا زودتر از اونی که فکرشو میکردم رسیدیم دکترحاتمی

کشیک بود تا رسیدیم اومد معاینش کرد و به پرستار گفت-بگو اتاق عملو

آماده کنن..

با بهت گفتم-آقای دکتر...آذین فقط هفت ماهشه!!!

ولی دکتر با جمله ی -اتفاقی نمیوفته نگران نباش دهنمو بست و نداشت حرف دیگه ای بزnm.

اصلا آمادگیشو نداشتم(انگار این میخاد زایمان کنه)

تا به خودم پیام چارتا گونی تنش کردن و بردنش...

فقط دم رفتن تو زستم ضمن این که پی شونیه شومیب\* و\* سیدم بگم-قوی باش دختر...منتظرتم..

و خواهرمو بردن..

همینجوری وایساده بودم و خیره شده بودم به روبروم که بردیا دستمو گرفت و بردتم رو صندلی بشینم.

نگاهی بهش کردم و گفتم-بردی..تلفن ز ننگ خورد من تو ا تا قم بودم آذین گوشيو برداشت..رفتم دیدم زرد کرده و رنگش پریده گوشيو ازش گرفتم یه بارو بود، میگف نمیدونم مادرتون بستریه و وظیفم بودبگم و اینا..

سردرنیاوردم چی گف دقیقا یهو دیدم آذین دستشو گرفته به شکمش و میپیچه به خودش..

پوفی کردم و گفتم-نمیدونم مامانمو چرا بستری کردن!

سرشو خاروندوگفت-بقیه حرفای بارو رو گوش ندادی؟

-نه دیگه تادیدم آذین اونجوری شد گوشيو گذاشتم زمین...

نمیدونم...نگرانم..مامانم چیزیش نشده باشه!

-میخواوی بریم خوتتون شماره طرفو برداری زنگ بزنی بهش؟ اینجا که فعلا

خبری نیس..موندنتم فایده نداره



تاعمل تموم نشه م خبری نمیدن  
پاشو بریم لااقل خیالت ازونور راحت شه...  
دیدم راس میگه...نگاهی به دری که آذینو ازش برده بودن تو انداختم و همراه  
بردیا پاشدیم تا بریم خونه...  
وقتی رسیدیم شماره مرده رو از تلفن برداشتم و گرفتمش..  
جواب نمیداد..  
دوباره گرفتم..بوقای آخربود و داشتم ناامید میشدم که همون صدا جواب داد-  
الوسلام  
انگار کدایرانو دیده بود که به فارسی جواب داد.  
-الوسلام..میبخشین مزاحم شدم  
-خواهش میکنم خانم..هرچی صداتون کردم جواب ندادید مجبور شدم تماسو  
قطع کنم.  
به هر حال بهتون تسلیت میگم.  
غم آخرتون باشه...  
خشک شدم!  
مامانم...!!!!!!!  
به زور لب باز کردم و گفتم-چی دارین میگین؟؟مامانم کجاست؟ شما کی  
هستین اصن؟  
-آروم باشید.من نقوی هستم شریک پدرتون..  
برای مادرتون اتفاقی نیوفتاده..  
ولی پدرتون...

- پدرم چی؟؟؟؟؟؟ حرف بزیددد آقا

- پدرتون دیشب.....

فوت کردن.

خنده ی هیستریکی کردم و گفتم- شوخی جالبی بود خب حالا بگید چی

شده؟

چی به خواهرم گفتید که اونجوری حالش بدشد؟!

با تاسف گفت- متاسفانه شوخی ای درکار نیست.

آقای هدایتی به علت سرطان دیشب تو بیمارستان تموم کردن.

این مردک چی داشت الکی سرهم میکرد داد زدم- این چرت و پرتا

چی؟؟؟؟؟ سرطان کدومه جمش کنیدا این مسخره باز یارو بابای من اصن

سرطان نداره..

بردیا که تمام این مدت با ایماو اشاره میپرسید چی شده اومد گوشیبزورازدستم

گرفت.

من همچنان عصبی داشتم داد و بیداد میکردم.

بردیا هیس بلند و عصبی ای گفت که خفه خون گرفتم.

چندثانیه به حرفای یارو گوش کرد و بعدگفت- شما مطمئید؟

...-

-از کی!؟

...-

-جنازه الان کجاست؟

رفتم سمتش و درحالیکه جیغ میزد و گریه میکردم گفتم- خفه شو بردیا تو چرا باور میکنی؟

جنازه چیه بابای من سرطان نداره  
تمومش کنید.

و حق هق کنون نشستم روزمین..

یکم بعد بردیا گوشو قطع کرد و اومد ب\*غ\*لم کرد..

میون جیغ و گریه پشش زدم و سعی کردم ازتوب\*غ\*لمش دربیام.

اروم دم گوشم گفتم- هیششش.. آروم..

- نمیخام اروم باشم ولم کن.. اون مرتیکه چی گفت بهت؟ تو چرا باورکردی؟

- عزیزم هیچ کدوم از حرفاش الکی نبود..

بادرموندگی هق زدم- بابای من سرطان نداره اخه.. شاید اشتبا گرفته.

دستشو رومو هام کشید و گفت- عزیزم مرده گف چندماهه فهمیدن سرطان

داره.. حتما بهتون نگفتن که ناراحت نشین..

تازه داشتم متوجه یه سری چیزامیشدم تغییرکردن مامان...

طولانی شدن مدتی که قرار بود بمونم و کارای مهاجرتمونو درست کنن..

پس ینی اینا بخاطر این بود که بابا سرطان گرفته بود؟!

مغزم دلایل کافی برای حقیقت داشتن این موضوعو داشت اما دلم نمیخواست

قبول کنه..

نمیتونستم این مساله رو هضم کنم که بابام دیگه زنده نیست..

فک میکردم مرگ مال دیگرانه.. امکان نداره که بیاد سراغ خانواده من!

بابهت و ناباوری تو ب\*غ\*لم بردیا اشک میریختم..

اون بهتر از هر کسی میتونست در کم کنه چون طعم از دست دادن عزیز و چشیده بود.

###

انقدگریه کردم که یادم رفت زمان داره میگذره و خواهرم تو اتاق عمل زیر تیغه. بازنگ گوشیه بردیا به خودم اومدم. برداشت و مشغول صحبت شد. نمیفهمیدم چی میگه..

تموم فکرم حول و حوش اون خبرشوم میگذشت.. باورش سخت بود برام اما الانم وقت کم آوردن نبود! نباید پشت آذینو خالی میکردم.

برد یا تلفنو قطع کرد و گفت- بهمن بود.. گفت عمل خوب بوده و حال جفتشون خوبه.

من میرم بیمارستان... اوین تو بمون خونه استراحت کن حالت خوب نیس... چن ساعت دیگه که بهوش اومد میام دنبالت خب؟!

اشکمو پاک کردم و گفتم- نه نه.. من باید پیشش باشم.. مگه کیوداره جز من. بد دسپاچه بلندشدم شالمو انداختم سرم و گفتم- بریم بریم..

بردیام دیگه مخالفتی نکرد و دوتایی رفتیم پایین سوار ماشین شدیم. شهرتوسکوت بدی فرورفته بود و هوا سنگین بود..

توماشینم تا میتونستم زار زدم و خودمو خالی کردم..

وقتی رسیدیم دم بیمارستان دستمال برداشتم اشکامو پاک کردم و پیاده شدم.

همه ی حسام باهم قاطی شده بودن..

غم... ناباوری... سردرگمی.. نگرانی... شوق..

با بردیا وارد بیمارستان شدیم و رفتیم پرسیدیم بینیم آذینو کجا بردن..

دکتر حاتمی خودش او مد بهمون تبریک گفت و خیالمونو راحت کرد..

آذین تواتاق ریکآوری بود و هنوز به هوش نیومده بود..

از دکتر خواستم بذاره دلارامو بینم ولی گفت چون نارس بدزیا او مده

گذاشتنش تو دستگاه و فقط میشه از بیرون نگاه کرد..

از هیچی بهتر بود..

منو برد تو یه اتاقی که چندتا ازون دستگاهای شیشه ای توش قرارداداشت..

به سمت یکیشون رفت و بهش اشاره کرد و گفت- اینم خواهرزاده ی گل

شما.. ایشالا قدمش خوب باشه..

نزدیکش شدم... یه موجود کوچولو با صورت سرخه سرخ اون تو خوابیده بود!

دلَم یجوری شد..

خیلی ریز بود!

اشک توچشام جم شد و تو دلَم خداروشکر کردم.

سرمو بردم نزدیک شیشه هه و خیره شدم بهش...

وای خدای من...

یه آرامش عجیبی پیدا کردم!..

کاش میتونستم ب\*غ\*لش کنم و اون دستای کوچولو شو ب\*و\*سم...

ولی دکتر مجال بیشتر پیشش موندنو نداد..

وقتی داشتیم از اون اتاق بیرون میومدیم ازش پرسیدم-دکتر دلارام مشکل خاصی که نداره؟! چندروز باید تودستگاه بمونه؟ آذین چطور؟! اونم حالش خوبه دیگه؟!!

-نه چیز جدی ای نیست فقط ازونجایی که هفت ماهه دنیا اومده سورفاکتانتش کامل ترشح نشده و ریه هاش کمی چسبندگی داره که تنفسو مشکل میکنه.. محیط دستگاه مشابه محیط رحم مادریه و کمک میکنه روند رشدش مثل همون موقعی که تورحم بود پیش بره و این مساله م بزودی حل شه.. نگران نباش فک کنم سه چهارروز دیگه بتونین بیریش..  
از بابت آذین خانمم خیالت راحت..  
با یه لبخند اضافه کرد-از منوشما سالم تره.

آهانی گفتم و تشکر کردم...

مغزم انقادی پر بود که دیگه نتونم به سورفاکتانت و چسبندگی و محیط رحم فکرکنم.

فهمیدن این که مشکلش جدی نبود و حال آذینم خوب بود کفایت میکرد..

###

یک ساعت بعد آذینم به هوش اومد و منتقل شد به بخش..  
با این که ساعت ملاقات نبود اما بخاطر وجوددکتر حاتمی اجازه دادن چنددقیقه برم پیشش..  
وقتی دیدمش بی اختیارزدم زیرگریه..

اشاره کرد برم جلو..

نزدیک تخت که شدم باصدای ضعیفی گفت- ساورینام..

میون گریه گفتم- حالش خوبه آجی..

واسه عوض کردن جو با یه لبخند زوری ادا مه دادم- فقط عین لبو میمون نه  
انقد سرخه..

شبی هیچکدوممونم نی..!فک کنم اشتب شده

لبخندی زد و چشاشو بست و زیر لب یچی گفت که شباهت زیادی به  
خدایاشکرت داشت.

####

سه روز بعد آذین از بیمارستان مرخص شد و فرداشم دلارامو از دستگاه بیرون  
آوردن و مرخص کردن...

تواین چندروز تلفنی پیگیر کارای باباشدیم..

مامانم یکم بهتر شده بود و باهام صحبت کرد و گفت تایکی دوروز دیگه قراره  
جنازه بابارو بیارن ایران براکفن و دفن...

نمیدونستم باید واسه مرگ باباگریه کنم یا این که باید آذینو بچشو با اون حالش  
زایرا میکردیم تاکسی بویی نبره...

هر جوریم حساب میکردیم بلخره باید تو مراسم بابا که شرکت میکرد!

همه چی پیچ خورده بود توهم..!

مامان یه سری سفارشا برای مراسم و این داستانا به آذین کرده بود که همشون  
تو اوت وضعیت افتاده بود رودوش من..

داشتم از استرس میمردم مدرسه رو ول کرده بودم و از کله ی صب تا بوق سگ همراه بردیا میدویدیم..

کار به جایی کشیده بود که سولماز، بیت، دکتر حاتمی، امیر و آتنا بهمون پیوسته بودن و کمک میکردن..

من و بردیا همراه امیر و آتنا دنبال کارای مراسم بودیم و سولماز اومده بود خونمون مراقب آذین و بچش باشه...

بیتم میومد بهش کمک میکرد و گاهی غذایی چیزی میپخت..

دکتر حاتمیم با زنگ زدنا و پیگیریه احوال آذین و دلارام هومونو داشت..

خلاصه که توان روزای سخت دوستای واقعیمو شناختم... آگه اونا نبودن

من... یه دختر نوزده ساله! دست تنها چجوری از پس اون کارا برمیومدم؟!

با وجود کمکا و حمایتاشون همه ی کارایی که مامان به آذین سپرده بودو انجام دادیم...

بیشتر ازون موندن دلارام توخونه صلاح نبود...

هرلحظه امکان داشت یکی از فامیلا بخواد بیاد تهران..

مامان ازونجا به همشون خبر داده بود!

شبی که فرداش مامان و آقای نقوی پرواز داشتن با بیت و امیر و آتنا و سولماز و

آذین و بردیا نشسته بودیم تا فکرامونوروهم بریزیم یکاری کنیم این چندوقت به خیر بگذره..

من-خب الان مشکل اصلی اینه که دلارامو کجا بذاریم تو این مدت...



سولماز- آوین مشکله چی مگه من اینجا بوقم؟ ینی نمیتونم یه مدت از بچه ی  
بهترین دوستم مراقبت کنم!؟

آذین روبهش گفت- عزیزم ساوریناشیر میخوره.. نمیتونم ولش کنم به امون خدا  
که!

گرسنه میمونه..

بردیا سیگار شو توجا سیگاری که رومیز بود خاموش کرد و گفت- چاره ی دیگه  
ای نداری..

مجبوری روزی چندبار بری بهش سر بزنی و سیرش کنی.

آتابانگرانی گفت- آذین چطور با این حالش این مدتو دووم بیاره آخه!؟

بیت جوابشوداد- بقول بردیا چاره ای نیست.. اگه او ضاع عادی بود به بهونه ی  
سفری چیزی یه مدت میپسچید..

ولی الان...!

نمیشه تو مراسم باباش نباشه که...

همه درا انگار به رومون بسته شده بود.

هنگ نشسته بودیم و به همدیگه نگامیکردیم..

جو بد رو مخ بود..

یهو امیرگفت- آقاییکاری کنید.

همه سرابه سمتش برگشت- این چندروزه آذینو به بهونه ی غش و ضعف الکی

مثلا بستری کنید زیاد جلو چشم مادرش و فامیل نباشه..

میتونید ببریدش خونه سولماز که راحت کنار بچش باشه..

تا بعدنم خدا بزرگه..

فکر بدی نبود...ینی از هیچی بهتر بود..

آهی کشیدم و گفتم-اره خدا بزرگه...شایدمازیادی کوچیکیم که نمیبینتمون!  
 بردیا پیشنهاده داد این چندروزی که میخوایم آذینو به بهونه ی بستری کردن تو  
 بیمارستان از خونه دورش کنیم تا یکم حالش بهتر شه ببریمش خونه ی بهمن  
 تا سولمازم بتونه بره پیشش و ازش مراقبت کنه..  
 چون خونه ی سولماز اینا بخاطر وجود مامان باباش اصلا گزینه ی مناسبی  
 نبود...

منو آذین زیاد موافق نبودیم که مزاحم دکتر حاتمی بشیم ولی انگار چاره ی  
 دیگه ای نبود..

بردیا زنگ زد به دکتر و ماجرا رو براش گفت..

اونم بی چون و چرا قبول کرد و گفت هر کمکی از دستش بر بیاد دریغ  
 نمیکنه...

خلاصه اون شب کلی نقشه کشیدیم تا اون چندروز بخیر بگذره..

با او مدن مامان و آقای نقوی دردسراشروع شد..

ساعت هفت غروب بود که بعد از تحویل جسد به سردخونه رسیدن..

قرار بود فرداش مراسم خاکسپاری رو برگزارکنیم..

وقتی مامانو دیدم رفتم ب\*غ\*لش کردم و به اندازه ی تموم روزایی که ازم دور  
 بود گریه کردم..

لاغر و نحیف شده بودوزیرچشاش حسابی گود رفته بود..!

مامانی که نمیداشت یه میلیمتر ریشه موهاش دریاد و مرتب رنگشون میکرد..

مامانی که نوبت مانیکور ناخناش یه روز عقب نمیوفتاد... حالا شکسته و  
ژولیده بود!

دلَم واسه تنهائیش سوخت..

با بابا رفت و تنها برگشت..

هنوز جوون بود... سی و نه سالگی سن کمی بود واسه بیوه شدنش!!

از این فکرا دروادم و حواسمو جمعه آذین کردم..

بهش سپرده بودیم یکم بیشتر از حد واقعیش گریه زاری کنه و جو بده تا بهم  
خوردن حالش طبیعی جلوه کنه...

البته زایمان حسابی ضعیفش کرده بود و همین کمک میکرد غش و ضعفش  
واقعی تر به نظر بیاد..

خلاصه با ورود مامان اینا یه دل سیرگریه زاری کردیم... بیت که خونمون مونده  
بود تا تو کنترل اوضاع بم کمک کنه واسمون شربت آورد و سعی کرد آرومون  
کنه..

هنوز یه ساعتی از اومدن مامان اینا نگذشته بود که عمه اینا اومدن..

البته اومدن که نه!

بهتره بگم سه تایی با بچه هاشون شبیخون زدن..

گریه زاریای الکی و از روی تظاهرشون بدجوری رو نروم بود..

تا بابام زنده بود سال تا سال یه زنگ بهمون نمیزدن حالا تشریف آورده بودن  
مرده خوری..

بابام تک پسر بود و عمونداشتم..

مامانمم که کلا تک فرزند بود و خوشبختانه یا متاسفانه خاله و داییم نداشتم!

حین این که عمه ها داشتن آه و ناله و گریه زاری میکردن به آذین اشاره کردم که وقتشه..

اونم شرو کرد ناله و ضجه زدن و مویه کردن اونقدی که حس کردم واقعا حالش بدشد..

رفتم سمتش...بیتم اومد با هم تا اتاق بردیمش..

مهسا دختر عمه بزرگم یه لیوان آب قند آورد تشکر کردم و یکمشو به خورد آذین دادم..

تقریبا خودشوزده بود به بیهوشی..

بانگرانی ساختگی رو به بیت گفتم-بیتا حالش خوب نی..فک کنم فشارش افتاده حاضرشو بیریمش بیمارستان..

اونم الکی مثلاً دستپاچه آماده شد و یه شال سر آذین کرد..تونیکش حسابی گل و گشاد بود و مانتو نیازنداشت..

خودمم سری یچی پوشیدم و اومدیم با بیت آذینو ببریم پایین که نازی دختر عمه وسطیم که حسابی لوس و از یه جای فیل افتاده بود س پیچ شد که منم میام..

کلافه دادی سرش زدم و درو پشت سرمون بستم تا گند نزده به نقشمون..

وقتی مطمئن شدیم دیگه کسی نمیینتمون از رل بازی کردن درو مدیم و سه تایی عین آدم رفتیم توماشین نشستیم...

بیت روند به سمت خونه ی پسرا..

چون دلارامو اونجا گذاشته بودیم که سولماز و آتنا مراقبش باشن...

وقتی رسیدیم آذین بهش شیر داد و بعد با بیت بر شون داشتیم که ببریم. شون  
خونه ی دکتر حاتمی..

دکتر خونه نبود و کلیدو داده بود بردیا بهمون بده..

رسیدیم دم خونس و پیاده شدیم..

یه مجتمع مسکونی شیک تو یه محله ی دنج و آرام!

تا برسیم بالا کلی سفارش به آذین و سولماز کردم... انگار نه انگار که من  
خواهر کوچیکه بودم...

دلارامو از آذین گرفتم و به خودم چسبوندمش و دم گوشش آرام گفتم-زود  
زود میام بت سرمیزنم نفس..

اونم تو خواب خندید...

دلم براش ضعف رفت.. وای خدا.. چقد این دختر خوردنی بود آخه!

آسانسور که تو طبقه سه وایساد بیرون رفتیم و واحدو پیدا کردیم.

باکلیدی که بردیا داده بود درو باز کردم..

رفتیم داخل...

خونه ی نسبتا بزرگی بود... دیزاین ساده ش حس خوبی به آدم القا میکرد..

تنها چیزی که تو خونه و اتاق زیاد دیده میشد کتابخونه های کوچیک و بزرگ ام  
دی اف بود..

تو پذیرایی... اتاق خوابا.. و حتی آشپزخونه کتابخونه تعبیه شده بود..

وقت واسه دیدن خونه نداشتم..

اتاق مهمانو پیدا کردیم و بچه رو بردیم گذاشتیم رو تخت تا راحت بخوابه.

قرار شد من برگردم خونه و بگم آذینو بستری کردن.

فردام وسطای مراسم دوباره آذین غش میکرد میبردیمش خونه ی بهمن تا چندروز بگذره و حالش اوکی شه..

از فردای اون شب و مراسم بابا چیزی نگم بهتره..

گندترین روز زندگیم بود..

استرس آذین و غم از دست دادن بابا به طرف..

حرص خوردن و خودخوری بابت تظاهرا و اشک تمساحای اون جماعت مرده

خورم از یه طرف دیگه رو اعصابم بود..

جوریکه رسما داشتم بخاطر سردردم گریه میکردم..

توانون بل\*ب\*شو آذین خودشو به بیهوشی زد و من و بیت و آتنا بردیمش خونه

ی بهمن..

خود دکترم خونه بود...

بهم اطمینان داد که مراقبشونه..

منم بعده تشکر از اون و سولماز با بیت و آتنا برگشتم بهشت زهرا..

داشتن مرده خورا رو هدایت میکردن به سمت اتوب\*و\*س تا ببرنشون تالار

ناهارشونم بدن و اونام بعده یه دل سیر خوردن دوتا پیس پیس کنن به جای

فاتحه و یه غم آخرتون باشه "بگن و شرو کن کنن..

رفتم سرقبر بابا و نشستم...

اشکام خشک شده بودن.. لبخند تلخی زدم و گفتم-چه زود ولمون کردی رفتی

بابا..

نبودی.. ندیدی چی به سرمون اومد..

آذین ظرف چندماه عوض شد... خانوم شد... دیگه از اون سبک سرپاش خبری نیست..

آوین بزرگ شد.. دیگه اون دختر بی خیال و بی مسئولیت نیست..!

کمرمون خم شد زیر این فشارا..

ولی نمیدونی که.. تازه دردسرامون شروع شده..

شاید اگه تو و مامان ولمون نمیکردین به امون خدا و نمیرفتین این اتفاقا نمیوفتاد...

لحظه ی آخریه قطره اشک از چشمم چکید رو قبربابا..

پاشدم و زیرلب گفتم- خوب بخوابی بابا..

و از خدا خواستم جای خوبی بهش بده...

بابام اهل دین و ایمون نبود.. مارم مذهبی بارنیاورده بود.. اما واسه این چیزا احترام قاعل میشد..

درکل آدم بدی نبود و میشد امیدداشت که اونور زندگی راحتی داشته باشه..

درحالیکه به این چیزافکر میکردم همراه بیت و آتناسوارماشین شدیم تا بریم تالار..

اونجام کسل کننده تر و مسخره تر از مراسم صبح بود.

باید مودب و خانوم به تسلیتای ملت جواب میدادم و نگاهای ترحم برانگیز و احمقانسونو تحمل میکردم..

دلَم میخواس داد بزنم- برییین فقطططط برین اگه میخواین من آروم شم برین تنهام بذارین..

اما حیف که نمیشد و مجبور بودم لالمونی بگیرم..  
 نتونستم غذا بخورم.. فقط چند قولوپ آب خوردم تا خشکی گلووم برطرف شه.  
 بلخره مراسمات تموم شدن و راحت شدیم..  
 مامان توره برگشت سراغ آذینو ازم گرفت و منم دروغایی که آماده کرده بودمو  
 تحویلش دادم.

سری تکون داد و چیزی نگفت..

فک کنم باور کرد!

وقتی رسیدیم خونه بی توجه به مهمونا همراه بیت و آتنا رفتیم داخل اتاقم و  
 بعده عوض کردن لباسامون ولوشدیم رو زمین..

دیگه جونى تو تنم نمونده بود از بس این چندروز دویدم بودم.. به این فکر کردم  
 که چطوری قراره چندروز دیگه که امتحانات ترم اول شروع میشه درس  
 بخونم!!!!

انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد..

وقتی بیدار شدم دیدم بیت و آتنا دارن اتاقمو مرتب میکنن..

شرمنده از شون تشکر کردم..

داشتیم تعارف تیکه پاره میکردیم که گوشیم زنگ خورد..

بردیا بود... میخواست حالمو پرسه و آمار آذینو بگیره..

یکم حرف زدیم و بعد قطع کردم.

حوصله ی بیرون رفتن از اتاقو نداشتم..



یکم با بچه ها حرف زدیم و بعد از خونه زدیم بیرون که الکی مثلا داریم میریم بیمارستان پیش آذین..

ولی درواقع رفتیم خونه ی دکترحاتمی..

آذین دلارامو تازه خوابونده بود و منم دلم نیو مد بیدارش کنم فقط یکم بالاسرش نشستم و آروم باهاش حرف زدم...

وقتی رفتم تو سالن آذین رو بهم گفت- آوین دکتریه پیشنهادی دادن..  
به نظر من که خوبه..

نگاهموبین آذین ودکتر حرکت دادم و کنجکاوگفتم-چه پیشنهادی؟!  
دکتر جواب داد- میتونید به مادرتون بگید آ پانندیس آذین خانوم درد گرفت و مجبورشدن عملش کنن...

فوقش اگرم خواستن بیان ملاقاتش ترتیب یه نصفه روز بستری شدنشو تو بیمارستانو میدم...

بعد نگاهی به جمع کرد و گفت- نظرتون چیه؟

مردد گفتم-خب... معمولا واسه آپانندیس چن روز بستری میکنین؟

دکتر چونشو خاروند و گفت- تا یه هفته نمیتونه شک برانگیز باشه..

همونم غنیمت بود...

بیت و آتام گفتن پیشنهاد خوبیه و خلاصه این که قرار شد این دروغم سرهم

کنیم تا آذینو چندروز بیشتر ازمامان و فک و فامیل دور نگه داریم....

این چندروز انقد دروغ گفته بودیم دیگه برامون عادی شده بود.

با دغل بازی داستانه آپاندیسو واسه مامان اینا سرهم کردیم و با کمک دکتر ترتیب یه ملاقات سوریم دادیم و اینجوری هفت هشت روزی آذینو کنار بچش نگه داشتیم..

بعده مراسم هفتم عمه ها و فک و فامیل شو کم کردن و ماتونستیم به حول قوه ی الهی یه نفسی بکشیم..

مامان آرومتر شده بود.. روزا میشت تو اتاقشون و به یه نقطه خیره میشد.. آذینم طی یه نقشه ی دیگه به اصرار من الکی مثلا با دوستش رفته بود شمال تا روحیش عوض شه..

خودمم که باشروع شدن امتحانای ترم اول بکوب درس میخوندم و وقت سرخاروندن نداشتم..  
رابطم با بردیا خوب بود...

ازون فازای عشق آتشین و اینان بودیم ولی همه جوره هوامو داشت و حمایت میکرد...

آذین از شخصیت دکتر حاتمی خیلی تعریف میکرد و میگفت تو این مدتی که خونس بوده از هر نظر کمکش کرده و حواسش بهش بوده..

باید خداروشکر میکردیم که گیر دکتر حاتمی افتادیم وگرنه معلوم نبود عاقبت دلارام با آذینی که هیچی از بچه و دردسراش نمیدونست چی میشد..!  
بعداز دو هفته آذین از مسافرت ساختگیش برگشت..

ازشانس خوبمون فردای روزی که آذین او مد خونه ما مان و آقای نقوی مجبور شدن واسه یه سری کارا برگردن دوبی...

و ماتونستیم تا چهلم بابا دلارامو بیاریم خونه..

یه کمی بزرگ شده بود..

چشای عسلیش به مامانش رفته بود و موهای فرش به من..

یه فرشته ی به تموم معنا بود!

فقط حیف که تقدیر قشنگی نداشت و از وقتی پا به این دنیا گذاشت سایه ی

کسی به اسم پدر و بالاسرش حس نکرد..

واقعا از موش و گربه بازیای این چندوقت خسته شده بودم..

غصه م گرفته بود این دفعه که مامان اینا برگشتن باید چیکارکنیم که همون روز

مامان زنگ زد و گفت یه مشکلاایی پیش اومده که نمیتونن فعلا برگردن و اگه

برگردنم مجبورن بلافاصله بعده چهلم برن فرانسه.

بخاطر همین مراسم چهلمو کنسل میکنیم و بعدا بجاش یه مراسم میگیریم..

از تهه دلم خداروشکر کردم..

از مدرسه داشتتم میرفتم خونه که دیدم یه چی تو کیفم لرزید..

یاناموس چی میتونه باشه: /

دس کردم تو کیفم و یکم چرخوندم که دیدم گوشیمه.

ای خاک تو سرو کله م من اکی گوشی میارم مدرسه خودم بی خبرم..

دورو بر مونیکا کردم ا معلمای خبری نباشه وضمن این که هنگه گوشیه بودم

جواب دادم.

آذین- آویبین کجایی صدفبار زنگ زد.

-جان؟ آجی دارم میام.

متعجب گفت- مگ مدرسه نبودى تو؟!

پوکر گفتم - نه رفته بودم بار بیارم دیرم شده عجله دارم: ا  
 آذین - مسخره میگم چرا گوشت همراهِ پ؟  
 - نمیدونم فک کنم ا بی حواسی انداختمش این تو.. شانس اوردم تو مدرسه  
 زنگ نخورد.

- آها اوکی زودبیا میخایم بریم بیرون.

- او ام جی (مخفف او مای گاد) باکی کجا؟

- با رئیس کارخونه پشمک حاج عبدالله.

منو تو و ساورینا دیگه..

- خوباش او مدم نزن.

- بجنبا... فلن

- چشم... فلن.

و گوشیه قطع کردم و زیر لب به بی حواسی خودم فحش دادم.

وقتی رسیدم آذین و دلارامه خاله آماده بودن.

یه ماچ از لپ نینی کردم و پریدم تو اتاق تا لباس عوض کنم.

سره سه دقیقه کارم تموم شد.

سه تایی زدیم بیرون و رفتیم از آژانس سر خیابون یه ماشین گرفتیم..

آذین آدرس ر ستورانی که چند سال پیشا گاهی با مامان و بابا میومدیمو داد به

رائنده.

منم بی اون که چیزی بپرسم عشقموب\*غ\*ل کردم و تا خوده رستوران

شکلکایی که در شان یه دختر نوزده ساله نبودو دراوردم تا خانوم بخندن..

وقتی رسیدیم آذین کرایه رو داد و پیاده شدیم.

رستوران یکمی شلوغ بود مخصوصاً قسمتی که تختارو گذاشته بودن و ما ترجیح دادیم واسه این که جینگیل خانوم سرمانخورن از نشستن تو هوای آزاد چشم پوشی کنیم و بریم داخل لنگر بندازیم.

سفارشمونو که به پیشخدمت دادیم رو به آذین گفتم-خب خواهرگرام بفرمایید چوگونه شده که شما ناپرهیزی کردین به بنده ی حقیر این افتخارو دادین که شامو باهم باشیم!؟

آذین خندید و گفت-زبون نریز بره ی ناقلا کارت داشتم

-اولا کمال همنشین بد روت اثر کرده اوقتی با این بردیای چش سفید معاشرت میکنی تیکه های اونوروم پیاده میکنی.

دویمامن ک میدونسم سلام گرگ بی طمع نیست. گندم از گندم بروید جو ز جو!

چپ چپ نگاه کرد و گفت-الان این آخری چه ربطی داشت!؟

سرمو یکم خاروندم و گفتم-جون تو نمیدونم به دل نگیر حالا.

بگو چیکارم داشتی...؟

یکم من و من کرد و بعد گفت-خب...میدونی چیه...راستش...

من که کنجکاو و منتظر داشتم نیکاش میکردهم-اهااااانننن د بگو دیگه هی راستش چپش..

تیز نگاه کرد و گفت-بی تربیت.

تازه فهمیدم چی گفتم.

-منظوری نداشتم حالا بگو...

-ببین..خب...چیزه..از وقتی از خونه ی بهمن اومدم...

-استپ استپ..اکی تالا شد بهمن؟هاااانن؟

نیم خیز شدم و گفتم-

آآآآآآیییی نفس کش..

آذین بهم تشر زد-هیسیسیسیس..بگیر بشین آبرومونو بردی..

اگه گذاشتی بگما..

نشستم و مشکوک نگاش کردم و گفتم-بگو

-اره..داشم میگفدم.

از وقتی از خونش اومدم...مدام زنگ میزنه منو ساورینارو چک میکنه..

ینی..تو این مدت میجورایی حس کرده بودم توجهاش معمولی نیست..اما..

دوباره حرفشو قطع کردم و با صورت سرخ شده از عصبانیت گفتم-چی شده

آذین؟

چیزناجوری گفته؟

چش مش داشه بت؟!

نمکدونه رو میزو برداشت و به سمت نشونه گرفت.

با چشم و ابرو به ادمایی که با تعجب خیره شده بودن به ما اشاره کردم و گفتم-

جون دلی تابلومون نکن بیار پایین اون لا مصبو..

تازه متوجه موقعیت شد خودشو جم و جور کرد..

لا مصب خواهر نیست که..حرمه س..تو ملا عام نمکدون نشونه میگیره

سمت آبجیش.

وقتی نگاهها از رومون برداشته شد آذین ادامه داد- دو دقه ساکت شو زرمو بزمن بد شروع کن.

منم لال سرتکون دادم.

-ببین بهمون تو این مدت از همه نظر هوانو داشته. حتی بیشتر ازون چیزی که شماها دیدین....

چه شبایی که از فکر و خیال خوابم نمیبرد و اون باهام حرف زد و آرومم کرد.. راهنماییم کرد..

به جاش سرزنشم کرد به جاشم حقو به من داد و توی جمله بگم... درکم کرد! خودت در جریان خوبیایی که بهمون کرد هستی پس نیازی به گفتن نیست. حالا بهمون از من درخواست ازدواج کرده.

ازدواج آوین... نه مث کیانوش و امثال اون یه دوستی که استفادشو بیره و بد جیم شه...

اون گفت که منو همینجوری که هستم... با همین شرایطی که دارم.. با ساورینا! قبول داره و میخواد تو زندگیش باشم.

خودتم که میشناسیش... بچه و خام نیست که بگیم از سره\* و\*س اینارو میگه و چند روز دیگه بیخیال میشه..

یه مرد سی و پنج ساله.. عاقل.. با اون موقعیت اجتماعی.. نمیتونه دروغ باشه ادعاهش..

درواقع دلپلم واسه دروغ گفتن نداره هزارتا بهتر از من هستن براش..

به هر حال.. اینارو بهم گفته و منم خواستم اول از همه به تو بگم.. چون حتی بیشتر از مامان به گردنم حق داری و لازم میدونم اگه قراره جوابی بهش بدم تو راضی باشی...

خب... چی میگی!؟

من هنگ زل زده بودم بهش و داشتم فکر میکردم چی شد که اینجوری شد!

دکتر حاتمی: •

آذین: •

پیشنهاد ازدواج: •

تک سرفه ای کردم و ضمن این که سیسه این خواهر به فکرارو میگرفتم گفتم-  
خب بین آذین... من شوکه شدم از اینی که الان گفتی ولی خب... اونم حرف بدی نزده.

اره حق با توعه بچم نیست که رو هوا حرفیو بزنه...

مام قبولش داریم ثابت شده س..

فقط یه چیزایی این وسط برام مبهمه!

-چی!؟

-این که اون این پیشنهادو واس خاطر دل خودش داده یا خدایی نکرده

ترحمش گل کرده!؟

و این که..

آیا توام موافقی!؟



و آگه موافقی از تهه قلبته یا واسه این که سایه یه مرد بالاسر خودت و بچت باشه و دلارام بدون پدر بزرگ نشه میخای قبول کنی؟! همون لحظه پیشخدمته پارازیت غذاهارو آورد و باعث شد یکم تو حرفامون وقفه بیوفته..

وقتی میزو چید و رفت من منتظر آذینو نگاه کردم و اونم بعده یه مکث کوتاه جواب داد- آوین آگه بخوام بگم نه اصلا به خاطر پدردار شدن ساورینا نیست و صد درصد بخاطر دل خود مه دروغ گفتم.. چون بلخره من یکم جوانبو سنجیدم و میدونم که آگه قبول کنم همه جوره به نفعمه..

اما خب... احساس و دل خودمم نمیتونم نادیده بگیرم! نمیگم عاشق دلخستتم نه.. هنوز زخمای دفعه ی قبل رو تنمه.. ولی نسبت بهش بی میل نیستم.. بهتره بگم بهش علاقه دارم تا اینکه عاشقش باشم..

بعد در مورد سوال اولت.. نه ترحمی درکار نیست اینو از رفتاراش و حرفاش کاملاً میشه فهمید که بخاطر دل خودش اومده جلو نه چیز دیگه... او هومی گفتم و ژست متفکری به خودم گرفتم..

بعده چند ثانیه گفتم- خب آگه از نظرتو اوکیه موردی نداره دیگه... با مامان حرف بزیم.. اونم فک نکنم مخالفت کنه..

بعد شیطون گفتم- بلخره دکی مکی و... و...

آذین خندید و گفت- فقط... بهمن پیشنهاد داد که آگه جوابم مثبت بود و همه چی درست شد به مامان و فک و فامیل بگیم ساورینا بیچه ی بهمن از زن قبلیشه و با اسم خودشم براش شناسنامه بگیره..

هوم؟ نظرت چیه!؟

غذایی که تو دهنم بودو قورت دادم و گفتم-اگه بشه که عالیه..  
 -خودش گفت تو ثبت احوال آشنا داره و مشکلی پیش نمیاد...راجب کیانوشم  
 سوال کرد که گفتم کلا از ایران رفته دیگه خیالش راحت شد.

چشامو قده نعلبکیای جهازی نم کردم و گفتم-مرگ من کیانوش از ایران  
 رفته؟!

بی تفاوت گفتم-هوم..یه ماهی میشه..

-کی به تو گفت؟!

-آوا زنگ بود حال و احوال کنه گفتم..

خودش گفت!من چیزی نپرسیدم..

آوا دوس دختر دوست صمیمی کیانوش،سهیل بود.

آهانی گفتم و ضمن این که چند تافش نثار خاندان کیانوش میکردم غذا  
 خوردم...

وقتی غذا مون تموم شد آذین دورل\*ب\*شو پاک کرد و گفتم-فقط موندم  
 چجوری بحث ازدواجو پیش بکشم هنو چن وقت از مرگ بابا نگذشته..

-خدابزرگه...تاحالا شو که بخیر گذرونده ازین جا به بد شم خودش حواسش  
 بمون هس..

آذین سری تکون داد و پاشد دلارامو داد ب\*غ\*لم من تا بره صورت حسابو  
 بده...

از جام پاشدم و درحالیکه دلارام ب\*غ\*لم بود آروم آروم به سمت در خروجی  
 رستوران رافتادم..

بقیه ی اون روز با فکر به پیشنهاد دکتر حاتمی و آینده ی آذین و دلارام سپری شد...

با اجازه ی آذین موضوعو با بردیام درمیون گذاشتم.. اونم کلی استقبال کرد و با زندایی زندایی گفتن آذینو دست انداخت..

روزا بدون اتفاق خاصی میگذشتن..

دکترو آذین بیشتر باهم میچ شده بودن و تصمیمشون جدی شده بود..

میخواستن به محض برگشتن مامان باهاش حرف بززن و اگه اوکیو بده با یه مهمونیه ساده و یه سفر برن سر زندگیشون..

واسه خواهرم خوشحال بودم!

با این که اولش راهو اشتبارفت ولی وسطاش فهمید و خطاهاشو جبران کرد..

خداروشکر دکتر حاتمیم ازونجایی که آدم تحصیل کرده و روشن فکری بود درک میکرد که آذین بخاطر نداشتن یه بزرگتر درست و حسابی و یه خانواده ی دلسوز تو اون خطا افتاد و اون اتفاقا براش پیش اومد..

آدم متعصب و بی منطقیم نبود که زنو فقط واسه یه تیکه گوشت بخواد و به محض این که فهمید باکره نیست ولش کنه..

افکارش انقدر پخته بودن که درنهایت بزرگواری حتی بچه ای که از خون خودش نبودو پذیرفته بود و حاضر بود براش پدری کنه!

حالانه که چون عاشق خواهرم شده بود بخوام ازش تعریف کنما!

ولی درکل همچین آدمایی تو این دوره و زمونه که مردم فقط بلدن قضاوت کنن و برچسب بززن کم پیدا میشدا!

زیردوش وایساده بودم و به این چیزا فکر میکردم که آذین درحموموزد و گفت-

آویبین..گوشت.

-کیه!؟

-بردیاس..جواب میدی!؟

-دست و بالم خیسسه..بردار بگوزنگ میزنم بش.

باشه ای گفت ورفت..

تند تند خودمو شستم اومدم بیرون تا بینم بردیا چیکارم داشت..

از هل بودن خودم خندم گرفت:)

به جرئت میتونستم بگم هنوز قده روزای اول عاشقشم!

گوشیو برداشتم شمارشو گرفتم..

بوق دوم جواب داد.

-جونم؟

-بردیسییی دلم برات یه ذره شده بود.

باخنده گفت-بله دیدم چقد زنگ میزنی..

معترض گفتم-ععع بردیا..خوبه خودت میدونی وضعیتمو..

با همون لحن گفت-میدونم عزیزم..شوخی کردم...زنگ زد بگم ریپفارو

چک کن..

ناباورانه و تهدید آمیز گفتم-نگو که ترک دادین!

تخس گفت-ترک دادیم.

-میسیییکیکیکیکیکشمتمتتت بردیا!!!!!!!...

چرا زودتر به من نمیگی تو هااااانننن؟  
خندید و دلجویانه گفت- سورپرایز دیگه فرفریم.  
-خب قط کن میجد جان فلن برم ترکو گوش بدم بعدا باشما مفصلا کار دارم.  
شیطون گفت- ای جااان... ازون کارخوبا؟!  
جیغی زدم و با تهدید گوشیو قط کردم..  
سریع زدم رپفا..  
کاور آهنگ او مد..  
تا خواستم بزخم پنخش آنلین گوشیم دوباره زنگ خورد.  
بردیای بود.  
-بردیایی قط کن گوشش کنم بد بزنگ.  
-هل نکن تورگی.. پاشو بیا پایین خودم میدارم گوش کنیش.  
-چیسی کدوم پایین!؟  
-جلو درم فرفری.. او مدیا  
گوشیو قطع کردم و تن تن یه چی تنم کردم و پریدم پایین.  
تو ماشین نشسته بود.  
تا درو باز کردم بشینم آهنگو پلی کرد.  
\*نشاختی هنو آندر ایتینیا رو (۱۸under)  
بدون سلام علیک و دست مست صدایخشو زیاد کردم و با ذوق خیره شدم  
بهش..  
زیرچشمیم حواسم به بردیاکه پنجره نگام میکرد بود.  
به قسمتی که وکالیسته خوند دقت نکردم.

وقتی رسید به ورس بردیا ولومو بیشتر بردم بالا.. جوریکه شیشه ها داشتن  
میلرزیدن..

\*شناختی هنو آندرایتینیارو..

همسایه رو حرص میدیدم تا صب

هماهنگ میریم شبیه مکزیکیا موج

تو بری... بگیره بیبی کی جاتو؟!

به اینجاش که رسید بردیا ماشینو روشن کرد و گازشو گرفت و ضمن رانندگی

خودشم شروع کرد باهاش خوندن

\* هر کی هرچی میخواد بزار بگه راجبمون

مهم نیست مهم تویی

همه جا اولی جز موسیقی اونجانت دویی

ژولیتمی نباشی میشه رومثو گیج

تورو ول کن من برم با کی اخه خلم مگه

عاشق خودمونو پارتیای دو نفره

یه زندگی ساده که بی مادیاتش مرفهه

میسوزونیم قل \*ب\*م انگار سیگاره تو فندکش

این مدلی نیست بردیات همینه خلاصه

داستانامونم که همه شبیه رمانه(رمانه مارو میگه ها(۱۱۱۱))

شاید از دیده بقیه نه آس نه تیپت خاصه

موهات همینجوری نازه حتی وقتی ولو بازه

مهم وقتی میکنی شون فر صاف یا میبافی نیست  
 بوتنت رو مخه نه عطر ورساچ یا نیناریچیت  
 مث این احساسا هیچ جایی نیست  
 فک کنم خدا مارو با یه گل ساخت خیالی نی

پریدم ب\*غ\*ش و تا میتونستم ب\*و\*شش کردم.

به درک که تو خیابون بودیم..

به درک که مردم میدیدن..

تو آینه ی دستشویی به خودم خیره میشم..

به درک که نیسی:)

به درک که لهم کردی و هنوز عاشقتم:)

به درک که این بغض لعنتی داره خفم میکنه:)

به درک:)

به درک:)

به درکککککککککک:)

سوزشی تو دستم حس میکنم..نگاش میکنم..

خونیه!

بی توجه از رو تیکه های شکسته ی آینه رد میشم و از دستشویی میام بیرون..

از دستم داره خون میره.. میدونم نیاز به بخیه داره..!

بی حال شدم..سرم داره گیج میره..

حالم بده و حالم خوبه:)





بای بای دنیا...

....

ول میشم رو تخت..

هنوز از دستم خون میره..

حس میکنم دارم از حال میرم..

چشامو مبیندم...

نمیدونم! خوابم مییره یا بیهوش میشم:

صداهای مبهمی میشنوم..

نمیدونم...

شاید دارم خواب مبینم..

انگار چن نفر اسممو صدا میزنن..

یکمی وقفه و...

انگار دارن تکونم میدن..

هیچی نمیفهمم هیچی...

چشامو باز میکنم..

تویه جای تاریک و سردم..

ترس تموم سلولای تنمو فرامیگیره..

صدای قدمای یکیو میشنوم.

وحشتم دوچندان میشه..

اون فرد نزدیک تر میاد و این بار با هر قدمش جای این که بیشتر بترسم آرامشی

به وجودم تزریق میشه...

بوی عطرش آشناست..  
همون عطر ملایم و خواستی..  
جلوم زانو میزنه..  
صورتشو نمیبینم..  
میزنم زیرگریه.. دستمو میبرم نزدیک دستش..  
کاش رو یا نباشه.. خدا فقط یه بار دیگه دستاشو بگیرم دیگه چیزی ازت  
نمیخام!..  
بی توجه به دست دراز شده م منو میکشه توب\*غ\*لش..  
نفسم حبس میشه..!  
خدایا.. میتونی جونمو بگیری.. آخرین آرزومم برآورده شد.  
روی موهامو میب\*و\*سه و پیشونیشو میچسبونه به پیشونیم..  
لب باز میکنه یه چیزی بگه که.....  
#####  
صدای چن نفرو میشنوم که بالاسرم دارن انگلیسی بلغور میکنن... پس  
نمردم!..  
پلکام جوری سنگین که انگار یه وزنه ی دوکیلویی رو هرکدومشونه..  
تلاشم برای باز کردنشون بیهودس..  
انگاردو باره بیهوش میشم!..  
دفعه ی بعدی که به هوش میام کسی بالاسرم نیست..  
نگاهی به آنژیوکت تو دست چپم میدازم..

دست راستم از مچ به پایین تو بانده..  
 با ناامیدی زل میزنم به سقف...  
 واس چی برم گردوندی خدا؟!  
 در باز میشه و دکتر میاد داخل..  
 شروع میکنه انگلیسی باهام حرف زدن..  
 تلاشی برای فهمیدن حرفاش نمیکنم.. خستم... اندازه ی تموم این روزا خستم!  
 بعده چک کردن وضعیتم میره...  
 من میمونم و فکرای مسخره ی همیشگی..  
 جواب امیر و آرتا رو چی بدم؟!  
 پوفی میکنم و سرمو برم میگرددونم به سمت پنجره..  
 یاده اس ام اسی که اونشب تو ویلای رامسر بهم داد میوفتم!  
 به ماه خیره میشم و دیگه چیزی نمیفهمم!  
 اون شبم با دو سه ساعت دور دوره دوتایی و کلی خوش گذروندن با بردیا  
 سپری شد.

####

چند وقتی اوضاع آروم بود تا این که مامان از فرانسه برگشت..  
 کارای اقامت درست شده بود!!!!!!  
 مامان تصمیمش مبنی بر فروختن خونه و وسایلا و کله دارو ندارمونو بامنو  
 آذین در میون گذاشت..

من کاملاً شوکه بودم و نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم اما آذین زود خودشو جمع و جور کرد و همونموقع ماجرای دکتر حاتمی رو کامل برای مامان گفت..

مامان تا آخر حرفاشو گوش کرد و بعد خونسرد گفت- باید بینمش... اگه مورد تاییدم بود که مشکلی نداره، وگرنه همون که گفتم.

جمع میکنیم سه تایی برای همیشه میریم.

از تحکم توی صدایش بغضم گرفت..

هیچ کاری از دستم برنمیومد و فقط امیدم به آذین و دکتر بود..

اگه میتونستن رضایت مامانو جلب کنن اقلاً بخاطر ازدواج اونا این داستان چندوقتی به تاخیر میوفتاد..

اونشب با یه کله ی پراز فکر خوابیدم....

####

فردای اون روز دکتر حاتمی اومد خونمون..

هرچی به بردیا اصرار کردم باهاش بیاد قبول نکرد و گفت تو مراسم خواستگاری بزرگترو میبرن نه یکی قده منو.

خیلی استرس داشتم.. شاید حتی از خود آذین و دکترم بیشتر..

دکتر نشسته بود رو بروی مامان و داشت صحبت میکرد..

هنوز وارد بحثای جدی نشده بودن و داستان بیخ پیدانکرده بود..

رفتم آشپزخونه پیش آذین..

داشت قهوه میریخت.

-آجی..کمک نمیخای!؟

بااسترس نگام کرد و گفت-نه..چی میگن آوین!؟؟

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم-فلن چرت و پرت

و از آشپزخونه خارج شدم.

رفتم تو اتاقم و به زنگ به بردیا زدم..

حرف زدن باهاش یکمی آرومم کرد مخصوصا این که گفت نمیداره مامان منو

ببره فرانسه و بلخره یه کاری میکنه.

مامان-خب جناب حاتمی...اینطور که من شنیدم شما قبلا ازدواج کردین و یه

بچه م دارید...

-درسته...

مامان ادامه داد-بچتون پیش شما زندگی میکنه!؟

دکتر یه مکث کرد و بعد گفت-بله همینطوره.

-که اینطور...و شما توقع دارید که آذین بشه مادر بچتون و براش مادری کنه!

دکتر با فروتنی گفت-البته من دراین مورد با خود آذین جان صحبت کردم و

ایشون گفتن مشکلی ندارن..اگه غیرازین بود یه هیچ وجه امروز مزاحم شما

نمیشدم..

چون دختر من غیراز خودم هیچکسو نداره

مامان سری تکون داد و گفت-جدااز این مساله من قصد داشتم دست دخترا

رو بگیرم کلا از ایران ببرم..

حالا با این مسائلی که پیش اومده...

نمیدونم والا چی بگم!

با کمی مکث ادامه داد- میتونم بیرسم چرا متارکه کردید؟  
 -همسرسابقم اصرار داشت بچه رو بندازه و از ایران بریم...  
 سر این مساله و چندتا مورد دیگه که البته کوچیکم نبودن به تفاهم نرسیدیم..  
 مجبور شدیم از هم جداشیم.. ایشونم بعد از بدنیا آوردن بچه اونو گذاشت پیش  
 من و رفت کانادا...

من دهنم باز مونده بود..!!!!

ایول دکتر ناموسا چجوری این دروغارو توسیم ثانیه سرهم کردی؟!  
 مامان بعد از یکم همدردی با دکتر نگاهی به آذین که داشت با ناخناش ور  
 میرفت کرد و گفت- ظاهرا شما حرفاتونو باهم زدین و آذینم موافقه.. اما ازتون  
 میخوام یکم مهلت بدین ما بیشتر فکرکنیم..  
 -خواهش میکنم اختیاردارید.. من تا هروقت که شما امر بفرمایید منتظر  
 میمونم.

اونقد سرم درد میکرد که حس نداشتم بیشترازون حرفاشونو گوش بدم...  
 بقیه ی تایمی که دکتر خونمون بودم با حرفای معمولی گذشت..  
 جای شکرش باقی بود که لااقل مامان نه نیاورد تو داستان....

####

چندروزی از ماجرای خواستگاری گذشت..  
 من و آذین مقداری رو مخ مامان رفتیم تا اوکیش کنیم و زودتر دست این دوتا  
 بلدرچین عاشقو بذاریم تو دست هم برن..

دوسه بار دیگم دکتر اومد خونمون واسه آشنایی بیشتر و این چرت و پرتا و ازونجایی که مادرگرام بنده زیادم گیرنبود و یه جورایی مسائل مربوط به بچه هاشو دایورت میکرد!!! بلخره رضایت داد..

داشتم از خوشحالی دم در میاوردم (چیبه خو تو همه رمانا بال در میارن خوا سم یکم تنوع ایجادشه)

چندروز بعده این که مامان اوکیو داد شروع کردیم خرید رفتن و این داستانا... دلارام اکثر اوقات پیش سولماز و گاهیم پیش یکی دوتا از دوستای نزدیک آذین بود.. و ازونجایی که به شیرخشکم عادتش داده بودیم زیاد مشکلی پیدا نمیکرد..

چند وقت که گذشت آذین دلارامو آورد خونه.

به مامان گفتم چون دوسش داره و میخواد از همین حالا بهش عادت کنه اینکارو کرده..

اونم مخالفتی نکرد..

خداروشکر همه چیز داشت خوب پیش میرفت...!

#####

بردیا به مناسبت ولنتاین یه مهمونی نسبتا بزرگ ترتیب داده بود.

آذین و دکترم دعوت بودن..

روز قبل مهمونی رفتیم خرید لباس و چیزایی که واسه اون روز نیاز داشتیم.

دلم میخواست لباسامو حاضر و آماده بذارن جلوم و من مجبورنباشم بگردمو انتخاب کنم.

آخرش چیزی که گیرم اومد یه بلیز سبزلجنی و یه دامن بلند م‌شکی بود که از روی رون سمت چپش چاک داشت..

از باز بودنش خوشم نیومد ولی آذین و بیت و آتنا مجبورم کردن بخرمش...  
به زور اون یکی دو ساعتیم که بچه‌ها صرف انتخاب لبا سا شون کردن تحمل کردم و بلخره برگشتیم خونه..

فردا صبح باید میرفتم برابردیا کادو میگرفتم..  
چشامو گذاشتم روهم و قبل از این که فکرم مشغوله کادوعه شه خوابم برد..

###

-آویین وقت نداریم باید بریم آماده شیم اذیت نکن..همین خوبه دیگه!  
کلافه تگاهی به ساعت طلایی توی دستش کردم و با نیم نگاهی به فرو شنده که داشت با اون یکی مشتری صحبت میکرد گفتم-نامو سا این این چیه آخه آذین؟! برا پیرمرد شصت ساله که نمبخایم کادو بخیریم عزیز من..

این مثلا الان واسه سن دکتر خوبه

نامحسوس نیشگونی ازم گرفت و گفت-ینی منظورت اینه بهمن پیرمرده؟!!

با خنده گفتم-نه جون آبجی..فقط با این ساعته حال نکردم.

پوفی کرد و ضمن تشکر از یارو فروشنده هه دستمو کشید و باهم از مغازه بیرون اومدیم...

درمونده نگاهی بهم کرد و گفت-پس میخوای چیکار بکنی؟!!

یهو یه فکری به ذهنم رسید...با یه لبخند نامطمئن رو به آذین گفتم- شماره ی شینا رو داری؟!!



متعجب گفت- چیکاره اون داری؟!؟!؟!؟!!

#####

همه چی اوکی بود و منو و آذین حاضر و آماده منتظر آژانس وایساده بودیم.

-میگم.. آوین مطمئنی خوشش میادا؟!

آینه ی کوچیکمو گرفتم جلوی صورتم رژی که از گوشه ی ل\*ب\*م یکم اومده بود بیرونو درست کردم و گفتم- نمیدونم اما اقلا اطمینان دارم که سورپرایز میشه.

سری تکون داد و دیگه هیچی نگفت.

ماشین اومد...

نشستیم و آذین موبایلشو دراورد به سولماز زنگ زد تا حال دلارامو بپرسه.

از دیدن مامان باز یاش خندم میگرفت!

جالب بود، آذینی که همیشه فقط به فکر قر و فر خودش بود حالا نگران یه بچه

ی فسقلی که از وجود خودش بود میشدا!

تایمی که تو راه بودیم با همین افکار سپری شد.

سر راه گلایی که سفارش داده بودمم از گل فروشی گرفتیم.

انقد هیجان داشتم حواسم به دور و برم نبود.

وقتی به خودم اومدم که توب\*غ\*ل بردیا قرارگرفتم و اون با عشق پیشونیمو

ب\*و\*سیدا!

وای خدای من...

چقد به آغوشش نیاز داشتم.. گاهی حتی با این که پیشش بودمم دلم براش

تنگ میشد...

چه حسی بود!

عشق؟!؟

حتی از عشقم بالاتر..

حسی که بردیا رو از شلوغیه دورش کنارکشوند و اونو کرد عشق من!

حسی که به من جرات داد وارد یه برهه ی جدید از زندگیم بشم و مسئولیت

چیزایی رو قبول کنم که قبل از ورود بردیا حتی بهشون فکر نمی کردم...

بیرون اومدم از ب\*غ\*ل بردیا مصادف شد با صدای سلام ناآشنایی که باعث

شد کنجکاو به گویندش خیره شم.

یه پسر تقریباً ۲۴-۵ ساله..

درشت و قدبلند..

با چشای بادومی و ته ریشی که تو صورتش بیشتر از بقیه ی اجزا خودنمایی

میکرد!

کنجکاو سلامی کردم و دستمو گذاشتم تو دستش که به سمتم دراز کرده بود..

بردیا با لبخند به من اشاره کرد و گفت- معرفی میکنم... آوین، عشقم

بعد به اون پسر اشاره کرد و رو به من گفت- ایشونم که میبینی داوش گلم آرتا

اظهارخوشوقتی کردم و فکرم رفت سمت لبخند مغرورانه ی رول\*ب\*ش....

یه جوری بود! یه جور از دماغ فیل افتاده ی خاصی!

بینیاله اون پسر و لبخند ژکوندش با بقیه ی مهمونام سلام و احوال پرسی

کردم و با اون تعدادیم که نمیشناختم آشنا شدم..

مرا سم بزن و بر\*ق\*ص و مشروب و این داستانم که طبق روال همیشه به راه بود..

مام که بابامون تازه به دیار باقی شتافته بود اصن خوبیت نداشت.  
 به جمع خودمونی خودمون پیوستم و با بچه ها مشغول حرف زدن شدم.  
 بردیای نامردم یه بند وردل این پسر لبخند ژکوندیه بود و مارو تحویل نمیگرفت.  
 یکم که گذشت نیکان همه رو ساکت کرد و گفت-خب خب..میخوایم یه  
 جور قرعه کشی کنیم واسه ر\*ق\*ص

بچه ها کنجکاو نگاهش میکردن تا ببینن این دفعه چه نقشه ای داره برامون  
 رو به جمع ادامه داد-ببینید به این صورته که یه دختر میاد ما چشماشو میندیم  
 بد میندازیمش بین پسرا...این باید حینی که از جلوی پسرارد می شه یه آهنگ  
 بخونه...

به محض این که مکث کنه جلوی هر پسری با شه چشماشو باز میکنیم و اون  
 باید با اون پسر بر\*ق\*صه..

جفتام غیرت و این داستانارو بذارن کنار یکم دورهم خوش باشیم.  
 بچه ها پیشنهاد مسخرشو قبول کردن و اولین دختری که داوطلب شد هلیادوس  
 دختر یکی از بچه ها بود..

همه خیره بودن به صحنه تا ببینن هلیا قراره باکی بر\*ق\*صه..  
 اون شروع کرد از جلوی پسرارد شدن و آهنگ بلیط یه طرفه ی سوگندو  
 خوندن...

به وسطاش که رسید کم آورد و همون لحظه نیکان پرید چشماشو بازکرد. هلیا  
 جلوی نوید بود!

سارا و دوس پسر هلیا به شوخی نیکانوفش کش کردن...  
نفر بعدی آتنا بود.

نگاه مظلومانه ای به امیر انداخت چشم بندو کشید رو چشاش..  
شروع کرد آهنگ helloی ادلو خوندن و از جلوی پسر ارد شدن.  
همون لحظه امیر یه قوطی ادکلن از جیبش بیرون آورد و جووری که کسی نفهمه  
یکم به خودش زد..

آتنا به محض این که جلوش رسید دست از خوندن کشید.  
اییییی نامردا تقلبتونو گرفتم از رو عطر همو شناسایی میکنین؟؟؟ تف تو  
ذاتون حالا من چجووری به بردیا بفهمونم یکاری کنه باهم بیوفتیم؟!  
قبل از این که فرصت فکر پیدا کنم نوبت من رسید از جام پاشدم و سالانه  
سالانه رفتم سمت نیکان.

چشم بندو برام بست و منو هدایت کرد سمت پسر  
با اون کفشای پاشنه بلند اونم چشم بسته راه رفتن واقعا سخت بود.  
شروع کردم:

وایسادم که باز شه در تو  
پشتش باشی منم تاجه شهرو  
بذارم سرت خدای من  
بگو باید پیداشه کجای شهرو  
دارم کلی فکر.. مغز منم که  
باور کن دیگه... واقن بریده...

هرازگاه فک میکنم منم مٹ توشم عوض باز  
خوشم نمیومد ازت کاش

همون اول میرفتی در از لاش که دیگه انتظاری نبود

مارو باش که فک میکنیم مٹ مایی هنوز

یا اونی که پشت هستش اشتبایی پلوته!

یادته همه چی شروع شد ازون دوره همیه

که ترجیح داده شدی توش تو به بقیه؟

دستشو با اون دستم که باندپیچی نی میگیرم و میگم.

-یادته همه چی شروع شد ازون دوره همیه

که ترجیح داده شدی توش تو به بقیه؟!

نگام میکنه.

تو چشاش پره دلخوری و ناراحتی و عصبانیته ولی آروم میگه- ترجیح داده نشدم  
خانوم..

پاشنه ی کفشتون زیادی بلند بود ولوشدین تو ب\*غ\*ل بنده!

-لبخند بیجونی میزنم و میگم- آرتایی؟ نمیخوای بگی توام اصن ذوق مرگ  
نشدی که؟!

چش غره ای بهم میره و میگه- چرا باید از ر\*ق\*صیدن با دوس دختر رفیقم  
خوشحال میشدم؟!

پوکرفیس نگاش میکنم و میگم- حال توام زارت و زورت بزن تو ذوق ما.

-سعی نکن فکر مو از کاری که کردی منحرف کنی خب؟

انقد از دستت عصبانی بودم که دلم نمیخواست حتی پیام داخل اتاقت.

هر بار ازون بیرون چکت میکردم میرفتم.

شیطون میخندم و میگم- مامی چکش میکنه اما وصول نمیشه!  
یه دونه ازون نگاهای آوین خفه کن بهم میکنه و میگه- خلسه نخون واسه  
من...

مراعاتتو میکنم چیزی بت نمیگم.  
بذار فق مرخص شی..

بی توجه به خط و نشون کشیدناش میگم- اره من قبول دارم همش مایه ی  
دردسرم همش در حال بالا آوردن یه گند تازه م.. ولی این بار که من به کسی  
کاری نداشتم! کسی مجبورت کرده بود فرشته ی نجاتم بشی؟!  
با صدایی که سعی میکنه کنترلش کنه تا زیاد بالا نره میگه- ساکت شو... فقط  
ساکت شو خو؟

رومو بر میگردونم تا اشکامو نبینه...

میدونم دارم اذیتش میکنم...

میدونم از وقتی باهام آشنا شده همیشه واسش دردسر بودم..

همه ی اینارو میدونم ولی...

صدای بهم خوردن در اتاق نشون میده که رفته...

چشامو میندم و به اون شبی فکر میکنم که تو اوج آهنگ پام پیچ میخوره و ولو

میشم توب\*غ\*ل یکی..

یکی که وقتی نیکان چشم بندمو باز میکنه میبینم آرتاس!

نگاه شرمنده ای بهش انداختم و همزمان تودلمم کلی فحشش دادم.

پسره ی لبخندژکوندی...

ای خدا آدم قحط بود منو انداختی با این؟!

ناچار رفتم سرجام نشستم تا جفت بقیه م مشخص شه.

خداروشکر چون تعداد دخترا از پسرا کمتر بود بردیاو چن نفر دیگه انتخاب نشدن...

مسخره بازیه نیکان که تموم شد یه آهنگ آروم گذاشتن واسه ر\*ق\*ص\* تانگو.. همه با جفتامون رفتیم وسط.

نگاه پراسترسی به بردیا انداختم ولی اون اصلا ناراحت یا عصبانی نبود بلکه داشت با لبخند به این صحنه نگاه میکرد.

حس بدی پیدا کردم.

دوس داشتم غیرتی شه و نذاره باآرتا بر\*ق\*صم ولی...

دست انداخت پشت کمرم و منم از روی اجبار دستمو روشونش گذاشتم.

شروع کردیم به تکون خوردن...

مستقیم توچ شماش نگاه نمیکردم و همش نگاهمو میدزدیدم اما اون با همون

لبخند مسخره ی رول\*ب\*ش زل زده بود بهم..

بلخره اون چنددقیقه ی عذاب آور تموم شد و اومدیم نشستیم.

بچه ها اعتراف کردن که ازین بازی مسخره خوششون اومده اما من ترجیح

میدادم با شخص شخیصه دن بیلزرین بر\*ق\*صم جای این پسرلبخندژکوندیه

(دن بیلزرین این وسط چیکاره بود؟)

به هر حال مسخره بازیاشون که تموم شد یه آهنگ گذاشتن تاهرکی با عشقش

بر\*ق\*صه و ماچ و موج و کادو مادورد و بدل کنه.

خودمو چسبوندم به بردیا و دستمو انداختم دور گردنش...  
 تو چشای هم خیره شده بودیم و با ریتم آهنگ خودمونو تکون میدادیم.  
 آروم دم گوشم گفتم- آوین..  
 -جونم؟!  
 -دوست دارم.  
 با لبخند جواب دادم- منو بیشتر یا ریو؟!  
 ل\*ب\* شو به لاله ی گوشم چسبوند و گفتم- یه تارموتو نمیدم به کل ریتما... به  
 کل ملودیا...!  
 چشممو بستم تا هیچ تصویری نتونه مزاحم مزه مزه کردن این احساس خوب  
 زیر زبون قل\*ب\*م بشه.  
 بچه ها شروع کردن به شمارش معکوس و بردیا سریع بهم تو ضیح داد که با  
 ر سیدن به عدد یک جفتاباید همو بب\*و\* سن و ب\*و\* سه ی هر کی طولانی  
 تر باشه عشقشون پایدارتره.  
 سری تکون دادم و ل\*ب\*مو با زبون تر کردم.  
 من اگه آوینم اسم خودمو بردیا رو در این زمینه تو کتاب رکوردای جهانی  
 گینس ثبت میکنم.  
 ب\*و\*سه مون شروع شد.  
 یخورده از آذین خجالت میکشیدم اما با فکر این که اونم الان با دکتر ماچ و  
 موج راه انداخته بیخیال شرم و حیاشدم.



بلخره بعد از حدود پنج دقیقه نیکان گفت- خب با با بسه... آوین و بردیااااااووووو... بسه کنه دین همو.. اوکی فهمیدیم عشق شما پایدارتره!  
سریع به خودمون اومدیم و از هم جدا شدیم.

همه اونایی که کم آورده بودن داشتن مارو تماشا میکردن و دست میزدن.

خجالتزده لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین.

بردیا ب\*غ\*لم کرد و از تو جیش یه پاکت دراورد داد بهم.

با کنجکاو یه تموم بازش کردم.

بلیط هواپیما بود!

سرمو آوردم بالا نگاش کردم که گفت- چمدون تو ببند که آخر هفته یه سفر

چهارروزه به کیش داریم...

بعد چشمکی زد و اضافه کرد- دوتایی..

جیغ حیفی زدم و پریدم ب\*غ\*لش...

-تموم نشده تورگی وایسا..

بعد رفت از گوشه ی سالن جایی که بچه ها کادوهاشونو گذاشته بودن یه جعبه

برداشت آورد و داد دستم.

بازش کردم.

توش پره عروسک و شکلاتای قلبیه خوشگل بود گونشوب\* و\*سیدم و ازش

تشکر کردم.

بعد دم گوشش گفتم- کادوی منم تا یه ربع دیگه میرسه... البته...

یخورده درد داره ها!

متعجب و شیطون نگام کرد که زدم تو بازوش و گفتم- خیلی منحرفی به خدا

قهقهه ای زد و باهم مشغول تماشای کادودادن بقیه ی جفتا به هم شدیم.  
چند دقیقه ی بعد شینا زنگ زد به گوشی آذین و گفت جلوی دره.  
سریع رفتم کنارش و گفتم بهش بگو سه نکنه.  
بعد پیچیدم رفتم دم در و درو براش بازکردم.  
جلوی در واحد وایساده بودم که یه دخترن سبتاقدبلند با پوست برنزه و موهای  
بلوند از آسانسور درومد  
-سلام آوین شمایی؟  
-سلام عزیزم بله بیا تو.  
باهم دست دادیم و سفارشای لازموبهش کردم و رفتیم داخل.  
بچه ها هنوز داشتن کادو رد و بدل میکردن.  
تن صدامو بردم بالا و رو به جمع گفتم-خب خب...اینم کادوی من!  
همه متعجب به سرتاپای شینانگاه میکردن  
آخه عجیب بود که یه دختر بخواد یه دختر دیگه رو به عنوان کادوی ولنتاین به  
دوس پسرش بده!  
بردیا جلو اومد و با دست اشاره کرد که جریان چیه؟  
خندمو خوردم و به شینا نگاه کردم  
-من تتوکارم..آوین جان دعوتم کرده اسماتونو رو بازوی هم تتوکنم.  
همه با هم یکصدا اوووووووویی گفتن و بردیا نفس راحتی کشید و به شینا  
خوش آمد گفت.  
بعد اومدکنارمن وایساد و آروم گفت-پس این بود کادویی که درد داره؟!!

خندیدم و گفتم - چیه نکنه واقن فک کردی که..

و به جای بقیه ی حرفم قهقهه زدم.

شینام رفت پیش آذین تا بعده مهمونی کارشو شروع کنه.

بچه ها سرگرم عکس گرفتن بودن منو بردیام بهشون پیوستیم و چندتا عکس

توپ گرفتیم.

بقیه ی مهمونیم با لالو ترکوندنای بچه ها و ر\*ق\*ص\* و این داستانا گذشت..

به محض این که مهمونا رفتن شیناوسایلشو آماده کردتا کارشو شروع کنه.

اول رفت سراغ بردیا و ازش پرسید که کجای بازوش تتورو پیاده کنه اونم گفت

که نمیخواد رو بازوش باشه و زیراستخون ترقوه شو پیشنهاد داد.

من و آذین داشتیم تماشا میکردیم امیر و آتنا و بیت و شایانم داشتن باهم حرف

میزدن.

شینا با ظرافته تموم اسم منو به همون صورتی که بردیا گفت براش تتو کرد.

خیلی قشنگ شده بود...هم من راضی بودم هم خودش!

بردیا پاشد و من رفتم به جاش نشستم

من ترجیح میدادم تتورو بازوم باشه و شینام موافق بود.

شروع کرد...یکمی درد داشت اما میشد تحمل کرد...

کارش زیاد طول نکشید.

تو طول مدتیم که مشغول بود نذاشت نگاه کنم و وقتی بالبخدمتتم تموم شد

سریع نگامودو ختم به بازوم.

یه خورده قرمز بود و میسوخت اما انصافا خیلی تمیز و ظریف کارکرده بود.

کاملاً راضی ازش تشکر کردم و اونم مشغول جمع کردن وسایلم شد... ازش شماره کارت گرفتم که پول تتورو بریزم.

کم کم بچه ها عزم رفتن کردن منم داشتم میرفتم حاضرشم که آذین اومد گفت- خب آجی مراقب خودت باش... کاری نداری؟

باچشای ورقلمبیده گفتم- چرا خدافظی!!!!!!؟؟؟؟؟؟

نگاه عاقل اندر منگلی بهم کرد و گفت- مگه نمیخوای امشب پیش بردیایمونی؟! خودش الان گفت به من!

تازه دوزاریم افتاد داستان چیه و جوری وانمود کردم که منم میدونستم.  
-اها..اره حواسم نبود.

-خیلی خب پس من رفتم. فردا زود برگرد دیگه منم تنهام

باهاش دست دادم و گفتم- چشم رو چشم و چال همشیره

بهم چشمکی زد و با گفتن یه خوش بگذره "دست تو دست دکتر از بقیه م خدافظی کرد و رفت.

دو دقیقه بعد شایان و بیتم رفتن واسه دور دوره شبونه و امیر و آتنام که یه پارتیه دیگه دعوت بودن خدافظی کردن و مارو تنها گذاشتن.

حالا فقط من مونده بودم و بردیا!

اومدنزدیکم. قبل این که حرفی بزنه من پیشدستی کردم و گفتم- ای موزمااااا

خوب آذینو پیچوندی... چرا به خودم نگفتی اقلاً خبرداشته باشم!؟

ب\*غ\*لم کرد و گفت- اومم سورپرایز بود دیگه.

مگه خوشال نشدی!؟

سری به معنای اره نکون دادم و یه اوهوم گفتم.

خندید و گفت-خب الان چی میچسبه؟!

-این که تو یه کادوی دیگه بم بدی ؛

چشاشو به معنای فکرکردن ریزکرد و گفت-چه کادویی؟!

دستمونداختم دورگردنش و باجیغ گفتم-چشاتو اینجوری نکنننن

-عه چرا؟!؟!

-دلَم یه جوری میشه

قهقهه ای زد و گفت-خب حالا بگو چه کادویی؟!

توچشاش نگاه کردم و گفتم-برام بخون

لبخندخوشگلی زد و گفت-چی بخونم؟!

-هرچی دوس داری... فقط بخون.

بردیا شروع کرد...

:کاش...

اینجا بودیو و من

نصفه و نیمه

نبودم...

نفست

میپچیدتو گوشم...

این قلب صدات نمیزد اینقدر

برف و بارون نمیتونن

منو ازتودور کنن

صدسال توی راه موندن

یه لحظه س وقتی باتوام

دنیارو بم بدن میگم نمیخام اگه یه وخ تو نباشی توش

مواظبشم این که بین منوتوعه نمیذارم یه خراشی روش بیوفته

""دیدی آدما از همدیگه چقدزودخسته میشن""

میخام نشه نه میخام نشه نه میخام

همیشه بمونه

هروین منی تو

داری الان یکویه وخ نری تو

ندی بم اون حس غریبو

""چون برمیگردی ولی میگم که دیره میرم و میرم دیگه بر نمیگردم""

بقیشو خودم ادامه دادم:

برف و بارون نمیتونن

منو از تو دور کنن

صدسال تویه راه موندن

یه لحظه س وقتی باتوام...

لبایی که رول \*ب\*م\* قرار گرفت مجال ادامه دادنو بهم نداد....

چیز زیادی از حس اونشبمون یادم نیست و حتی نمیدونم چی باعث شد به

خودمون اجازه بدیم که رابطمونو از اونچه که همیشه بود جلوتر ببریم...

و حتی اینم نمیدونم که آیا الان میتونم بگم از کاراون شبم پشیمونم یا نه!

گرچه اونقدرام پیش نرفته بودیم که قضیه بیخ پیداکنه اما....

#####

امروز روزیه که از بیمارستان مرخص میشم....

دلم یه دوش آبگرم و یه فنجون چای و یه گپ و گفت دوستانه میخواد بنابراین

از آرتا خواهش میکنم که بیاد چندساعتی پیشم بمونه.

اونم بی حرف قبول میکنه..

هنوز ازم ناراحته ولی قصد ندارم بذارم دیگه بحثی درمورد گذشته پیش بیاد.

بسه...

دیگه بسه...

دیگه نه گر یه میکنم... نه به در و دیوار میزنم.. نه قرص میخورم... نه

لبخند مصنوعی میارم رول\*ب\*م\*...

تصمیم گرفتم زندگی کنم... مهم نیست چه اتفاقی تو گذشته افتاده. مهم اینه

که من میخوام یه بار دیگه همه چیزو مرور کنم و بعد از سرم بیرون

بریزمشون....!

همه ی اتفاقا...

حرفا...

تصویرا...

یادگاریا....

آهنگا....

کادوها...

و هرچیزی که به گذشته مربوط میشه..

آره... من بازنده ی این بازی نیستم بعداز مرور همه ی این داستانا میشم به آدم  
دیگه...

نمیدونم چقدقاراه طول بکشه...

یک هفته... دو هفته... یا نهایتا یکماه...

ولی بعدازاون به زندگی جدیدو شروع میکنم.

##

درحالیکه زیرچشی دارم آرتا رو میپاعم با دست سالمم استکانای چایو میدارم  
تو سینی...

حرکاتش به مقدار عصبیه اما مشخصه که به خودش مثلثه!

سینی رو میدارم جلوش به استکان بر میداره و میذاره رو میزه جلوی پاش...

محتاطانه نگاش میکنم -شکلات... بدو دستم آی....

بدون این که نگام کنه به شکلاتم بر میداره و میذاره ب\*غ\*ل استکانش.

نفس عمیقی میکشم و رو مبله رو بروش میشینم.

سیگاری در میاره و روشنش میکنه...

جرعت ندارم بش بگم یکیم به من بده..

نمیدونم چرا همه فکر میکنن من هر وقت سیگار میکشم لزوما ینی اعصابم  
خطه!

گاهی بی دلیل و از روی عادت این کارو میکنم خب!

یاده حرفه بردیا میوفتم "بادخترای سیگاری حال نمیکنم"



پوزخندی میاد رول\*ب\*م\* و بی توجه به حضور آرتا زمزمه میکنم- آره گلم  
 خب نبودی منم دیگه صاف رفتم تو دیوار... جاتو گرف خب سیگار!  
 دستامو مشت میکنم تا از پرت شدن به گذشته جلوگیری کنم.

"الان وقتش نیس آوین خب؟؟ بعدا میتونی مفصل راجع به این قضیه فکر کنی  
 الان نه... آفرین دختر"

با تلقین خودمو ریلکس میکنم و صرفا برای پرت شدن حواسم رو به آرتا  
 میگم- به امیر که چیزی در مورد این موضوع نگفتی؟  
 با طعنه میگه- خیلی کار خوبی کردی..... حالا برم پیش همه م جار بزنم...!  
 میدونستم عاقل تر ازین حرفاست..

جوابی نمیدم و به جاش استکانمو برمیدارم و به ل\*ب\*م\*م نزد یک  
 میکنم... هیچوقت از چای سرد خوشم نمیومد... چای مونده و سرد طعم چای  
 داغ و لب سوزو نمیده و همیشه برام یادآور چیزاییه که مثل قبل همیشه... حسایی  
 که دیگه برنمیگرده...  
 پوفی میکنم....

این روزا همه ی چیزارو الکی به هم ربط میدم...  
 آخه چای سرد چه دخلی داره به داستان زندگیه من!  
 نگاهی به آرتا میکنم.

چیششش... اینو آوردیم مارو از تنهایی دراره مثلا... بدتر حوصله ی آدمو  
 سرمیره..

با لحن مظلومی روبهش میگم- آرت؟

نمیتونه از او مدن لبخند محوی که بخاطر مخفف کردن اسمش توسطه منه  
 جلوگیری کنه اما همچنان با حفظ موضع میگه-هوم؟  
 باهمون لحن میگم-یه ديقه مهربون شو ميخوام يه چيزی بگم بهت...  
 -بگو ميشنوم.

تخس میگم-تامهربون نشی نهچ.  
 ناچار تک خنده ای میکنه و میگه-بگو  
 بهونه گیر میگم-خنده ی زورکی نه  
 خم میشه شکلاتشو برمیداره پرت کنه طرفم که قهقهه زنون میگم- آهاااا حالا  
 شد.

اونم ميخنده و من که وضعيتو سفيد ميبينم ميرم نزديكش ميشينم و ميگم-  
 خب ميدونی چيه آرتا؟ من يه تصميمی گرفتم.  
 نيم نگاهى به قيا فه ی منتظرش مي ندازم و ادا مه ميدم-مى خام عوض  
 شم...ينى...چجورى بگم!!مىخام ازين فازادريام بيرون!  
 و بعد تموم قولايی که به خودم دادمو براش دونه دونه میگم.  
 توکل تايم حرف زددم متفکر نگام میکنه و بعضی جاهام ابروش بالا ميپيره...  
 حرفم که تموم ميشه خيره ميشم بهش تا عكس العملشو ببينم.  
 مشخصه حرفام خیلی روش تاثير گذاشته...  
 با يکم مکث میگه-خب...بايد ثابت کنی!  
 نگاهى به چهره ی مرموزش ميکنم.  
 مشکوک میگم-چجورى؟!!

تکیه میده به پشتیه مبل و درحالیکه با کاغذ شکلاتش ورمیره شمرده شمرده

میگه-واردیه رابطه ی جدید میشی!!!!!!

جامیخورم اما خودمو نمیازم.

معلومه شمشیر و ا رو بسته و تا از درستی تزام مطمئن نشه ولم نمیکنه.

با اعتماد به نفس میگم-باکی؟؟!

بی قید شونه ای بالا میندازه و میگه-هرکی خودت دوست داشته باشی..

حس میکنم میتونم بیچونمش بنابراین میگم-اوم...خب فعلا شخص خاصی

مدنظرم نیس...ینی که...کسیو دوست ندارم.اما تو فکرش هستم..بزودی!

عکس العملش واسم غیر منتظره س!

-با خودم رل میزنی.....!

####

فردای اون روز با یه حس عجیب از خواب پا شدم...

یه حس مالکیت خیلی خیلی زیاد نسبت به بردیا!

جوری که از اون تایم به بعد حتی به صمیمی شدنش با دوستای مذکرشم

حسودیم میشد.

##

چمدون بسته و حاضر و آماده جلوی در وایساده بودم منتظر بردیا.

هنو هنگه این بودم که مامان چطوری راضی شد و نمیتونستم تا این حد نفوذ

آذینو روش درک کنم.

اما به هر حال خو شبختانه همه چی دست به دست هم داده بود که سفرمون

اوکی شه و من اینو مدیون آذین بودم.

گویا قبله دورهمی بردیا باهاش صحبت کرده بود تا از راضی شدن مامان مطمئن بشه و اونم باهترفندی که بود مغز مامانو شستشو میده و بقیه ی داستان.

ایتیمای سفید بردیا ازدور بهم چشمک زد(تشخیص داشت!جان بخشی به اشیا  
'-')

جلوم ترمز گرفت و پیاده شد تا چمدونمو بذاره صندوق.

نگاهی به داخل ماشین انداختم که آه از نهادم بلند شد.

خدای من پسرلبخندژکوندیه اینجا چی میخواست؟

همین که اومدم از بردیا پیرسم نیکان که عقب نشسته بود سری به معنی سلام بهم تکون داد.

آرتاعه که کلا قلقلی بود!(ینی لال بود)

نفسمو باحرص فوت کردم و جواب سلام نیکانو دادم.

بردیا درصندوقو بست و قبل ازاین که فرصت گفتن چیز یوپیداکنم سوار شد.

ناچار درعقب ماشینو بازکردم و با یه سلام کوتاه نشستم.

پس گردن آرتا انگارداشت باهام حرف میزد و میگف یه گف گرگی بخوابون روم.

شیطونو لعنت کردم و ضمن این که خندمو میخوردم با فکر این که تافروودگاه بیشتر باهامون نیست خودمو آروم کردم و نگامو دوختم به آینه تا نگاه بردیا رو شکارکنم.

چندثانیه بعد متوجهم شد و یه چشمک تحویلیم داد.

بقیه ی راه باحرف زندنای آرتا و بردیاو نیکان باهم که من اصلا توش دخالت نداشتم طی شد.

دم فرودگاه منتظر بودم این دو تا از مون خدافظی کنن و ماشینووردارن برن که دیدم بعله!

آقاآرتا چمدونشونو از صندوق دراوردن.

آقامنو میگی....

بادم خالی شد اصلا...

اون لحظه میل شدیدی به جویدن خرخره ی بردیا داشتم.

میون حرص خوردنای من نیکان سوئیچو از بردیاگرفت بعد از مون خدافظی کرد و رفت.

از حرص افتاده بودم به جون ل\*ب\*م و هی پوستشو با دندون میکندم.

رفتیم نشستیم تا این زن صداملوسه شماره پرواز و این داستانارو اعلام کنه.

زیرچشمی نگاهی به آرتاعه کردم. مشغول صحبت با بردیا بود و یه جوره مسخره ای وجودمنو نادیده میگرفت.

کلا فازشو درک نمیکردم!

رفتیم چمدونارو تحویل دادیم و یکم بعد سوارهواپیماشدیم.

خیره شده بودم به یارومهمانداره و بی هدف داشتم به حرفاش گوش میدادم.

از شنیدن صدای این پسره خیلی بهتر بود.

اونم داشت مخ بردیا رو تبلیت میکرد.

نمیدونم چرا کلا حس خوبی بهش نداشتم انگار که هووم بود!!!

پوفی کردم و برای خلاصی از این فکرا هدفونمو گذاشتم گوشم و آهنگ چون که  
 دیوونتم زذبازی رو پلی کردم.  
 چون که دیوونتم...  
 برگرد...

چون که دیوونتم... صبرکن..  
 میخوام بازم بیای..  
 تورو بازم میخوام... صبرکن..  
 چون که دیوونتم... صبرکن... چون که دیوونتم برگرد!  
 ###

گردنبند توی گردنمو لمس میکنم.  
 همونیه که بردیا برای اولین بار بهم کادو دادش...  
 تا چندروز دیگه باید با اینم خدافظی کنم.  
 هنوز تو بهت حرف آرتام.  
 این که بهم گفت "رل میزنی!  
 چطور ممکنه آرتا این حرف زده باشه؟  
 ینی باور کنم تموم این مدت با یه چشم دیگه بهم نگاه میکرده؟ یا این که  
 حرفش صرفا برای این بوده که منو امتحان کنه؟!  
 نمیدونم...  
 گیجه گیجم.  
 یه صدای مودی از درونم میگه- حالانظر خودت در مورد آرتا چیه?!

نظر؟! کدوم نظر؟ من هیچوقت آرتارو چیزی جز یه دوست خوب ندیدم... حالا چطور میتونم اونو جایگزین بردیاکنم؟

هوف... چرا اسم لعنتیش از زبونم نمیوفته؟

باوسواس پیش خودم تکرار میکنم-رو اینم بایدکارکنم...دونه دونه...!

ولی من واقعا نمیتونم به آرتا به چشم عشقم... یا حتی دوس پسرم نگاه کنم. اما، باید بهش ثابت کنم که حرفام راست بوده و تصمیم جدیه... پس باکمی دودلی گو شیمو برمیدارم و تایپ میکنم: قبول! او نامطمئن م سیجو سند میکنم....

توکل تایم سفر این آرتاعه رو نرو من بود.

البته نه این که ازش متنفر باشم اما یه جورایی دوست داشتم حالشو بگیرم و پوزشو به خاک بمالم.

نخ سوزن این که بردیام خیلی خاطرشو میخواست و باهاش اوکی بود.

سه روز تو چشم به هم زدنی گذشت و ماباکلی خاطره برگشتیم تهران.

کمتر از یه هفته ی دیگه مراسم عقدآذین بود...

البته قرارنبود جشن بگیریم.

چون به هر حال سال بابا هنوز درنیومده بود و ماباید به یه مراسم ساده بسنده میکردیم.

###

نگاهی به مامان انداختم.

خیلی خوشگل شده بود.

حتی با وجود آرایش لایت و لباس و مدل موی ساده ش جذاب بود.

صدای زنگ گوشی منو از فکرکردن به تیپ مامان دراورد.  
دستبند نقرمو سریع انداختم دستمو از اتاق اوادم بیرون و دایره ی سبزو به  
سمت راست کشیدم.

-جونم؟

بردیا-چی شد دارین میان؟

-اره دیگه حاضرشدیم.

-اوکی بیبی فعلا.

فعالنی گفتم و گوشيو قطع کردم.

چه کوتاه!

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاق پیش آذین.

داشت شالشو سر میکرد.

لبخندی زدم و براندازش کردم..

تپش کلا سفید میتی بودولی خیلی جیگرشده بود.

یکم رفتم جلو و با دیدن لنزآبی توی چشمش اخمام توهم رفت.

-اون لامصبو درار دیگه بابا مگه رنگ چشم خودت چشه؟!

خندید و گفت-حرص نخو پوستت خراب میشه دیگه بردیا نمیگیرت.

با لجبازی گفتم-درارش.

ریز خندید و گفت-الان بده!

-جوووون که...نت میسوزه من هیجده سالمه ولی گوشه دخیا تا بیس پنج

بامنه؟!



قوطی کرم پودرو برداشت پرت کنه سمتم که در رفتم و از اتاق او مدم بیرون.  
وقتی درو مد دیدم لنزاشو برداشته...

عسلی چشماش خیلی معصوم ترش میکرد! دلارامم ب\*غ\*لش بود... با اون  
لباس یکسره ی صورتیش خیلی ناز شده بود پدر سوخته!  
از فکر این که قراره از پیشمون برن چشم پر شد ولی نداشتم اشکم بریزه چون  
گند میخورد به آرایشم.

مامانم او مد و چهار تایی رفتیم بیرون.

حین کفش پوشیدن مدارکو یادآوری کردم که گفتن همه چی تکمیله.  
تو طول راه همش حسم تغییر میکرد یه دقیقه خوشحالی... یه دقیقه دلتنگی...  
بلخره رسیدیم دم محضر و پیاده شدیم.

آذین خودش از دکتر خواسته بود جدا جدا بیایم نمیدونم چرا!  
باهم سلام و احوال پرسى کردیم و رفتیم داخل.

جلوی مامان نشد زیاد با بردیا گرم بگیرم.. آذین یه چیزایی بهش گفته بود و  
اونم از ماجرا خبر داشت اما خوب بهر حال نمیشد که مثل همیشه باشم.

از طرف دو ماد فقط بردیا و یکی از دوستای صمیمی دکتر به اسم بهادر او مده  
بودن و از سمت مام که من و مامان و سولماز که بعدا به جمعمون پیوست.

درکل همه چی خیلی ساده داشت برگزار میشد ولی خب چه اشکالی داشت؟!  
اگر قرار بود پشت این سادگی خوشبختی باشه ارجحیت داشت به تجملی که  
پشتش اختلاف و کدورت و آخرشم جداییه!

دوشیزه ی مکرمه... خانوم آذین هدایتی... برای بار سوم تکرار میکنم.. آیا وکیل  
شمارا با مهر و صداق یک جلد کلام الله مجید یک جام آینه و یک زوج

شمعدان و تعداد صد و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی به عقد و نکاح جناب  
 آقای بهمن حاتمی دریاورم؟  
 آذین قرآنو بست و لب باز کرد  
 - با اجازه ی پدر مرحوم و مادر و خواهر عزیزم... بله.  
 اشکم راشو گرفت و ریخت رو گونه م.  
 اول از همه مامان رفت ب\*غ\*لش کرد و ماچ و ب\*و\*سه.  
 بعدم من و آخراز همه م سولماز فیلمو قطع کرد و او مد با آذین فاز ماچ و موج  
 گرفت.  
 بردیا و بهادرم دکترم ب\*غ\*ل کردن و بهش تبریک گفتن.  
 بابا و لشون کنین حلقه رد و بدل کنن دهههه...  
 انگار دکتر فکر مو خوند چون از جیش جعبه ی حلقه رو دراورد و حلقه ی  
 توشو برداشت تا دست آذین کنه.  
 سولماز داشت با وبکمش فیلم می گرفت.  
 با رفتن حلقه توی انگشت آذین همه دست زدیم و آذینم حلقه ی دکترم دراورد  
 و دستش کرد.  
 خب حالا باید میرفتن واسه تخیلی ترین قسمت عقد ینی همون امضا!  
 ینی انقد ازین دوتا زبون بسته امضا گرفتن که من به شخصه شک کردم که این  
 عقدنامه س یا قرارداد گلستان و ترکمنچای:!  
 خلاصه که بعد هزار جور بدبختی این دوتا بلدرچین عاشق مال هم شدن و  
 عاقبت اون همه دوییدن ختم به خیر شد.

من زودتر از همه از محضر بیرون اومدم و بردیام پشت سرم درومدم.  
-مبارکه خانوم.

لبخندی زد و گفتم -مبارک صاحبش..ایشالا قسمت شمام بشه.

چشمکی زد و گفت -باهم ایشالا!

اومدن مامان اینا مانع جواب دادنم شد.

بعده محضر رفتیم رستوران تانا هارو مهمون دکی باشیم.

و شبشم یه دوره می کوچیک تو خونه ی دکتر گرفتن تا خیلیم خشک و خالی  
نیاشه.

ازون شب به بعد آذین وقت بیشتری رو بادکتر میگذروند و همین باعث شده  
بود که من تنها ترشم.

واسه پرکردن تایمم یا خودمو با دلارام سرگرم میکردم یا میرفتم پیش بردیا..

که البته همیشه م تو اونجور مواقع مجبور به تحمل آرتا میشدم.

نمیدونستم چرا نمیره؟! گویا قبل ازون دویی بوده ولی علت اومدنش هنوز برام  
مشخص نبود و اینطورم که از ظواهر امر پیدا بود نمیخواست فعلا بره!

بردیا و امیر شروع کرده بودن با آرتا کارکردن رو یه تکستی که ترکش کنن.

منم برخلاف میلیم یه تیکه از کورسشو باید میخوندم..

اگه به خاطر بردیا نبود عمرا قبول میکردم با آرتا ترک مشترکی داشته باشم ولی

خب بردیا اینو ازم خواسته بود و چاره ی دیگه ای نداشتم.

####

تو استدیو نشسته بودیم تا فرفری رو ریکورد کنیم (فرفری اسم آهنگشه) آرتا رفته  
بود پشت مایکروفون و منتظر اشاره ی امیر بود که بخونه.

با بشکن امیر شروع کرد.

بر دیا خم شد دکمه ای روزد و صدای آرتا برامون پخش شد.

میادگیر میده هیذا بوش بده

منم میترکونمش انگا جوش زده

دافی واسه ی امضا ب\* و\*س نده اگه میشه

اونو بکن ... دوستمه

دوستمه..

دوستمه..

بکسمون بده..! بکسمون بده!

ماها دوعه شب هفته صیمونه

توزور میزنی چشت باز تا هفت صب بمونه

"لفظ نیا الکی تو ترکات واسه ی ما

چون .... نی اصن حرف تویدونه"

دیگم پرنکن لاتیشو داش

سرشو میگیرم و میمالم به دافیت و

با ....

زنگ میزنم میگم فاطیو راش نده چون دزده ولی فق پایینو ... زده.

به .... اصن جنگ داری به درک

این دقم ... بگی میشی با پنج تادیگه طرف

رد دادی که ورق شدی یه موادیه پلشت

که هول ... کثیف لش دسمالیه شهرن که... (پاچیدم انقد سانسور کردم = ||)  
 نه نه نگو بکس ما بده (۴/۳ بار)  
 چون بکس ما بده..  
 اینجا یه تیکه ی خیلی کوچیک بردیا داشت که گذاشتن آخر سر ضبطش کنن..  
 آرتا ورسشو ادامه داد:  
 شک نکن میخوره تیمم تیمتو  
 ببین کی ردیه  
 شل بگیری میبرمت سری به منفیه دو  
 میگم ببندینش ل\*خ\*ت کف زمین بدش سری اروت رد میشم عین یه وحشیه  
 خل  
 میدم ... به دوربین  
 من و ساک پول گاز میدم توشهر  
 هلی کوپتر رومه  
 آرتا بابدالان بره زود یه .... بکنه و لعنتیو بره گوله خونه  
 ترکوندت خوبه  
 باتموم شدن ورس آرتا امیر جاشو داد به بردیا و خودش رفت پشت مایکروفون.  
 آرتام او مد نشست.  
 دقیقاً روبروم بود و منم داشتم یه تیکه از ورس امیرو در حالیکه بهش زل زده  
 بودم میخوندم.  
 اسکل .... خز بدتیرپ چه فکری کردی میای دس به من میدی  
 شبا میزنی رو عکس من فیریک به همه میگی رفیقمه بچه بدی نی!

یهودیدم قرمز شد..

هاها... حقیته

ایول حال کردم.

همین که امیردروم لبخند پیروز مندا نه ای به آرتازدم و رفتم پشت مایکروفون

به بهترین نحو تیکه ی خودمو خوندم.

آخره همه م واسه بردیا رو گرفتن و تموم.

باید دید بعده میکس و مستر چی ازش درمیا د!

فر فری!!!!

از فر فری استقبال خوبی شد...

خودمم دو سش داشتم و از صافنم نمیتونستم انکار کنم که صدای تک آرتا و

تکست باحالی که نوشته بود باعث محبوبیت فر فری شده بود.

کارکردن رو صدامو از سرگرفته بودم و از یه طرفم تو تغییر دیزاین خونه و خونه

تکونی به مامان کمک میکردم.

دقیقا یه سال از ورود من به گروه میگذشت.

این سال آخر زندگیم از همه سالها پر ماجراتر و بهتر بود و با به یاد آوردن خاطره

های این مدت مون چه با بردیا چه با بقیه بکس گروه لبخند عمیقی رول\*ب\*م

مینشست.

###

اون روزا مهمترین دغدغه م وجود آرتا بود.

چیزی که حالا نیازمه...

شاید این خودخواهانه باشه ولی من به وجود آرتا تو زندگیم نیاز دارم و میترسم  
اگه اون نباشه نتونم ادامه این راهو برم.

باروشن شدن صفحه ی گوشی نگامو از پارکت برمیدارم...

ینی چی میتونه گفته باشه؟

تیریب لاو نزنه دیگه روم نشه تورووش نگاکنم؟!

بلخره جرعت پیدا میکنم که پیامشو بازکنم.

نفسی از سر راحتی میکشم.

و یه بار دیگه جملشو میخونم: اوکی فردا میام دنبالت بریم بیشتر در موردش  
حرف بزنینم.

جواب دیگه ای نمیدم... گوشو خاموش میکنم و میذارم یه گوشه.

باید برم سروقت خاطراتم...

هرچی زودتر مرور کردنشون تموم شه به نفعمه.

###

کل کلای منو آرتا ادامه داشت.

البته یکم جنبه ی پنهونی داشت و دوراز چشم بقیه حال همو میگرفتیم. درست

نبود همه بفهمن ما باهم بدیم که!

هی از من دیس و از آرتا دیس بک...

گاهی انقد رو اعصابم میرفت که از ترفندای بیچگونه واسه اذیتش استفاده

میکردم مثلاً یه بار یه قوطی حشره کشو رو لباسای مارکش اسپری کردم \* \_ \*

درسته خودم سردرد گرفتم ولی هیچوقت اون روزو یادم نمیره...!

- بردیا!!!!!!

بردیا هومی بهش گفت و منم در حالیکه ل\*ب\*مو گاز میگرفتم که از خنده  
نپاچم کانالای تی وی رو بالا پایین میکردم.

آرتا از اتاق بردیا اومد بیرون و شروع کرد داد و بیداد کردن-چرامیخاین سوسک  
کش بزنین یه خبر نمیدین ادم لباسشو برداره؟!!!!اهههه

بردیا نگاه امیرکرد و گفت-تو سوسک کش زدی؟!

امیرم از همه جا بیخبر متعجب گفت نه!

ازگوشای آرتا دود میزد بیرون \*-\*

-پ چرا این لباسای وامونده ی من بوی سوسک کش میدننننن؟!؟!

خونسرد و ریلکس گفتم-آرتا فک کنم مشکل از ادکلنت باشه...دنبال عطر سه  
هزارتومنی ای همین میشه دیگه..!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و رفت تو اتاق و دوباره برگشت...

دیگه عصبی نبود..بلکه یه لبخند کجکی و موزیانه رول\*ب\*ش بود که نشون  
میداد یا بک داده یا توفکرشه!

یه کم گذشت دیدم خبری نشد منم گفتم خو خداروشکر یادش رفت دیگه.

پاشدم رفتم آشپزخونه و بعده یکم چرخیدن دور خودم تصمیم گرفتم عدس  
پلو درست کنم.

از تو آشپزخونه باصدای بلندگفتم-بردیییی؟

سرشو برگردوندسمتم و گفت-جونم؟

-عدس پلو دوس داری؟؟

-اره عزیزم.



-با کشمش یا بی کشمش؟

خندید و گفت-بی کشمش.

از امیرم پرسیدم...اون گفت برآش فرقی نمیکنه ولی اقصدا رتا رو به تخم

مرغای تو یخچال مونم حساب نکردم ●●

ینی تابلو بود داره حرص میخوره.

امیرو بردیام میخه تی وی بودن و اصن حواسشون نبود.

حالا نوبت من بود که لبخند کجکی بزوم:

عدس پلورو با موفقیت درست کردم...

چون قبلا تجربه ی درست کردنشو داشتم خوب شده بود.

نخ سوزن اون عطر دارچینش که هوش اسر آدم میبرد.

خلاصه کلی از خودم خلاقیتم درکردم...زعفران و فلان و اینا!

میرو چیدم و بچه هارو صداکردم.

هرسه تاشونواومدن اومدن سر میز و نشستن.

شایان خونه نبود.

میخواستم برا بردیا غذا بکشم که آرتا پیش دستی کرد و بشقابشو برداشت یه

لحظه برد پایین و خیره شد بهش.

گردنمو دراز کردم ببینم داره چیکار میکنه گه گفت چیزی نیست و فکر کرده

بشقاب لکه.

مشکوک داشتم بهش نگاه میکردم.

بردیام هنگ بود...آرتا مهربان میشود؟!ینی انقد که بیاد واسه ش غذا بکشه!؟

چیزی نگفتم و توسکوت شروع کردم به خوردن.

یهو دیدم بردی دست از خوردن کشید.

نگاش کردم که دیدم زل زده به بشقابش..

با چنگال یکم غذای تو بشقابو اینور اونور کرد و بعد آروم قاشق چنگالو گذاشت و جوری که سعی میکرد طبیعی باشه گفت-مرسی عزیزم خیلی خوشمزّه بود.

من که فهمیده بودم یچی شده گفتم-عه چی شد تو که چارتا قاشق بیشتر نخوردی؟!

-نه تورگی خوردم.. زیاد گرسنم نبود مر...

هنوز جمله ی بردیا تموم نشده بود که آرتا بشقابشو از جلوش برداشت و در حالیکه بادقت تو شو نگاه میکرد سعی کرد با انگشت شصت و سبابه ش یچیویو از توش دراره.

یهویه تار موی مشکیه بلند از تو بشقاب آورد و گفت-اوین موقع غذا درست کردن موهاتو نمیبندی همین میشه دیگه!  
و همون لبخند کجکیه همیشگیشو زد.

خدای من....

بردیا از دیدن مو تو غذا نفرت دایم اشششششششستت.

دندوناموروهم ساییدم و باشرمندگی از بردیا معذرت خواستم....

چشای آرتا برق میزد...عوضی رو بد چیزی دست گذاشته بود و باید منتظر یه

دیس بک قوی از من میبود!

اون شب امیر بی توجه به داستان موعه غذاشو خورد ولی آرتا برا این که لج منو دراره با ایش و پیف از سر میزپاشد.

داشتم منفجر میشدم ازین که نمیتونسم به بردی بگم همش کار ارتا بود! بلایی که سر آرتا آوردم به مراتب بدتر از انداختن مو تو بشقاب بردیا بود. شمارشو فرستادم دایرکت یکی از فن پیجاش و گفتم آرتا خوشحال میشه طرفداراش بهش زنگ بزنم اونم اول باور نکرد ولی وقتی زنگ زد و صدای آرتارو شنید فهمید که راسته و کلی از من تشکر کرد و شماره آرتارو گذاشت تو پیجش و حرفایی که من بهش زده بودمم زیرش نوشت.

گوشیه آرتا رگباری زنگ میخورد.

داشتم تجزیه میشدم از خنده..

با تعجب چندتای اولی رو جواب داد و وقتی دید ناشناسن فهمید شمارش پخش شده..

حالا فقط فناش نبودن که...

هیتراش و اونایی که ازین بشر بدشون میومدم زنگ میزدن و فحش کشش میکردن

جوری که بعده نیم ساعت مجبور شد گوشیشو خاموش کنه ولی هربار که روشن میکرد همون آش بود و همون کاسه.

آخرش مجبور شد بره به سیم کارت دیگه بخره و من کلی خریف شدم ازین که تونستم توسه سوت خط ثابتشو به فنا بدم ..

هیچی بهم نگفت اما فهمیدم که فهمید و باید حواسمو بیشتر جمع میکردم چون ممکن بود فیدبکش خیلی خفن تراز دفه های قبل باشه.

چندوقتی گذشت و آرتا هیچ عکس العملی به اون حرکت من نشون نداد..  
 تعجب کرده بودم... اونو اینجور از خودگذشتگیا؟!  
 تویکی از مهمونیای دوستانه بادختری به اسم نیلوفر ریخت روهم... البته  
 عاشق هم نبودن و صرفا واسه خوش گذرونی باهم رابطه داشتن..  
 ناگفته نمونه که تعهدواین چیزام توکارشون نبود و باهرکس دیگه که از راه  
 میرسید تیک میزدن:/  
 نیلو دختر بدی نبود اما خب مثل بیت و آتنا نبودم باهاش...  
 ولی واقعا اونو اسطوره ی صبر و پایداری میدیدم...  
 والا... کارهرکسی نبود این آرتارو تحمل کردن.  
 تعطیلات عید از راه رسید... چون اولین عیدبابا بود ماجایی نرفتم اما آذین و  
 دکتر با دلارام حدودا یه هفته ای رفتن ترکیه..  
 منم مجبور بودم پیش مامان بمونم و از مهمونایی که واسه دید و بازدید و  
 اینجور چیزا میومدن پذیرایی کنم و بشینم جلوشون لبخند ملیح بزنم و  
 باهاشون تعارف تیکه پاره کنم:/  
 دو هفته ی مسخره ای بود.  
 درعوض بردیا با بچه ها هی مهمونی و اینور و اونور بود و کلی بهش خوش  
 میگذشت.  
 منم آدمی نبودم که فیریک بزنم و بگم چون من نیام توام نباید بری و فلان.  
 و درنتیجه مجبور بودم ازبیکاری توخونه جلبک ببندم:|||  
 واسه سیزده بدر بچه ها کلی برنامه داشتن.

بردیا زنگ زد و گفت توام حتما باید باشی یا مامانتو اوکی کن یا خودم زنگ  
بزnm باهاش بحرفم.

از طرفی دلم نمیومد مامانو تنها بذارم از طرفیم دوس داشتم بابچه ها برم.  
به بردیا گفتم بت خبر میدم..

گوشیو قطع کردم و همین که اومدم برم به مامان بگم صدای زنگ تلفن اومد.  
رفتم گوشیو جواب دادم..

دوست مامانم بود و میخواست دعوتمون کنه بریم باغشون فردارو باهم باشیم.  
تودلم گفدم ایوللل فرشته ی نجاتم شدی خاله ژینوس

اگه مامان قبول میکرد باهاشون بره منم خیالم راحت میشد و میتونستم برم  
پیش بردی اینا

گوشیو دادم تابا خودش صحبت کنه و وایسادم همون دورو برا که استراق سمع  
کنم.

مامان اول یکم تعارف کرد و اینا ولی بعد به من اشاره کرد که بریم یا نه؟!  
منم باسر موافقتمو نشون دادم و اونم اوکیو به خاله داد.

یکم دیگه حرف زدن و قطع کردن.

با لحن مامان راضی کنی گفتم-

میگم... مامااان؟

-بله

-چیزه.. میشه من فردا بادوستام برم؟!

توام که دیگه تنها نیستی خیالم راحتته.

-کجا باکیا؟!

-جاشو هنو نمیدونم همین دور و برا..

با بیت و آتنا و بقیه بچه ها و چیز...

منتظر گفت- چیز؟!

-بردیا!

-پارتی که نیست؟

-نهههه بابا پارتی کدومه میخوایم بز نیم بیرون...باشه مامی؟!

نشست رو کانپه کنترل تی وی رو برداشت و بی اون که چیزی بگه سر تکون داد.

جیغ زد و رفتم سریع یه ماچس کردم-عاشقتم ینی.

بعد پریدم تو اتاقم.

عادت نداشتم به مامانم ابراز علاقه کنم خجالت میکشیدم!

زنگ زد به بردیا و جریانو براش گفتم.

اونم کلی خوشحال شد و گفت احتمالا میریم ویلای یکی از بچه ها..

منم که جاش برام مهم نبود همین که کنار بردیا بودم کفایت میکرد.

چنددیقه دیگه حرف زدیم و بعد خدافظی کردیم که بریم بگیریم بخوابیم.

قبل خواب به این فکر کردم که پره پر تا سه هفته ی دیگه مدرسم تموم میشه و

باید با دبیرستان خدافظی کنم!

واسه کنکور هیچ نخونده بودم هیچییی!

تازه میخواستم بعده تموم شدن مدرسه شروع کنم.

امیدیم نداشتم...با دوسه ماه درس خوندن نمیشد توقع پزشکی داشته باشم.

فوق فوقش دانشگاه آزاد میاوردم...

اونم اگگگگه "میاوردم!

بینخیال این چیزاشدم و سعی کردم بخوابم.

به هر حال جز استفاده ازین فرصت باقی مونده چاره ی دیگه ای نداشتم.

- ببین بردیا... این آهنگ بمب میشه.. یه لحظه م شک نکن! از چشمکم بیشتر سروصدا میکنه.

چش غره ای بهش رفتم.

چون من توچشمک بودم اونجوری گفت...

یکمی فکر کرد و مرموز ادامه داد- حالا فک کن این ترک بمبو ما برای اولین بار

توی اولین کنسرتون اجرا کنیم!....!

بردیا نگاه عاقل اندر سلفیهی بهش انداخت و گفت- داغونه

فانتزیاتم... کنسرت!:

ایول زد تو برجکش.

آرتا خودشو از تک و تا نداشت و حق به جانب گفت- کاره سه سوته اوکی

کردنش...

حرفش جای تامل داشت...

کنسرت! واسه یه گروه کم سن اونم در ست وقتی که تو اوجن میتونه به معنای

واقعی بترکونه.

بردیا چندثانیه فکر کرد و گفت- الکی نیست... هزار جور دنگ و فنگ داره.

اونم تویه کشور دیگه... نهج... همیشه...

حداقل الان همیشه..

-تو اوکیو بده بقیه ش با من...-

-برفرضم من پیام فلان قدر هزینه کنم...-

کلی دنگ و فنگ و داستانو پشت سر بذارم، اونوخ کنسرته اونی نشه که ما میخوایم... هم پولم به فنا میره هم وقت و انرژی ای که میتونم صرف نوشتن چار تا تکست و ریکورد دو تا آهنگ کنم شون...-

آر تا مصمم گفتم -رو هوا حرف نمیزنم که...رفتم از چارنفر پرس و جو کردم... میدونم میشه که دارم میگم.

حالا باز میل خودته فکراتو بکن اگه نشد که منم برم با سپی اینا و نکوور.

تو دلم گفتم بری که دیگه برنگردی بیرخت...-

ولی از یه ورم خیلی دوست داشتم کنسرت بذاریم...-

وای... تهه هیجان بود...-

کلا دیگه باید به خودم سوند وصل میکردم تا وقتی میرم رو استیج جیشم نریزه.....!

به خودم اوادم و از فکرم خندم گرفت.

هنو هیچی نشده بود من به فکر جیشم بودم!

بچه ها دایره شده بودن واسه بطری بازی.

رفتم کنار بردیا نشستم که با یه تیردونشون بزئم.

هم بردیا پیشم باشه هم رو بروی آر تا نیوفتم.

دور اول افتاد به ایلیا و نیکان.

نیکان -جرات. حقیقت؟



ایلیا-حقیقت.

نیکان یه نگاه موذی به مهرناز کرد و پرسید-تو عاشق مهرنازی؟!!

یچه ها همه ساکت شدن.

ایلیای بدبخت کپ کرده بود...

مهرنازم با خجالت و انتظار نگاهشو بین نیک و ایلیا میچرخوند..فهمیدم با نیک

دس به یکی کرده بودن تا از زیرزبون این زبون بسته حرف بکشن.

اونم نامردی نکرد و قاطع گفت

-آره!!!!

یچه ها باناباوری و ذوق دست زدند..

مهرنازم حسابی سرخ کرده بود.

ایلیا رفت جلوش و ایساده و آرومیچی بهش گفت بعد دستشو گرفت و دوتایی

جمعو ترک کردن.

صحنه خیلی هندی بود همه لبخند به لب داشتن تماشا میکردن.

نیکان انگار نه انگار که چیزی شده جاها رو عوض کرد و بطری رو چرخوند.

افتاد به سحر و آتنا

سحر جرعتو انتخاب کرد.

آتیم با لبخند پلیدی که رول\*ب\*ش بود بهش گفت پاشه آرایششو کامل

بشوره.

من و بیت داشتیم تبخیر میشدیم از خنده.

سحر با اعتماد به نفس رفت آرایششو پاک کرد و به صورت لولو برگشت تو

جمع.

قیافه ی دوس پسرش دیدنی بود خدا!!!!!!

اون ابروهای کچل و لبای سفید امکان نداشت مال سحر باشه!

آخه مگه آرایش چقد روزیایی تاثیر داره؟!!

میون قیافه های پوکره ما بازم چند نفر جاشونو عوض کردن آرتا نشست روبروی بردیا و نیک بطری رو چرخوند.

افتاد به آرتا و بردیا ولی نیکان گفت تهش بیشتر طرف آوینه پس آوین میپرسه.

منم از خدا خواسته قبول کردم.

اون باید جواب میداد دیگه...

-جرات یا...؟!!

لبخند کجی زد و گفت-آرتاعه و ت....اش.

جرات!

ولی تو چشاش ترسو میدیدم.

جانمی جا!!!! انننن.... به صدم ثانیه نکشید که فکر پلیدی اومد تو ذهنم.

مث خودش لبخند کجکی ای زدم و پا شدم سوییچ ما شین بردیا رو برداشتم

رفتم بیرون ویلا.

قبلا دیده بودم ماشین ریش تراشش توداشبرد جامونده..

برداشتم و توشو چک کردم.

اون شونه ش که مخصوص زدن مو بودم داخلش بود.

گرفتمش پشتم و رفتم داخل..

چشا خیره به من بود.

بردیا با خنده گفت- آوین رحم کن بهش...

رفتم بالاسرش و ایسادم و ماشینو نشونش دادم و گفتم- زاخار سلمونی نرو باما

بدباش فقط میزنیم کلتو باشی حتی کچل!!!!

باپوزخند و حرص گفت- هه... چجوری میزنی برام؟!

- فرق اوسط... فرق اب\*غ\*ل!

بچه ها پاچیده بودن ینی...

آرتا با خونسردی ظاهری قبول کرد که موهاشو از ته بزnm.

وقتی که بردیا و چند نفر دیگه اعتراض کردن نیکان گفت میتونست حقیقتو

انتخاب کنه... بازی همینه.

و من با خنده ماشینو گذاشتم رو صفر و روشنش کردم بردم نزدیک سر آرتا.

بایادآوری اونروز لبخند عمیقی به ل\*ب\*م\*م میاد و به آرتا خیره میشم و میگم-

آرتا یادته میخواسم موها تو باما شین صفر بزnm قیافتو عین گربه ی شرک کرده

بودی؟

با خنده و حرص نگام میکنه و میگه- هانی دیدی که ... نبود. خودت لحظه ی

آخر پشیمون شدی!

باکیفم یه دونه میزنم تو بازوش و میگم- نمک شناس... حقت بود تاست

میگردم تا دیگه اون نیلو خانومت نگاتم نکنه..

با اومدن اسم نیلوفر آرتا از قصد نیششو گشاد میکنه و میره تو فکر.

یکی دیگه میزنم تو بازوش و میگم- هوی.. بش فک نکن--

قهقهه ای میزنه و دستمو تو دستاش میگیره...

نفس عمیقی میکشم و نگامو میدوزم به موجای دریا... .

با این که نمیتونه دریای شمالو برام تداعی کنه اما بازم منو یاده اون روز ساعت پنج صبح لب سال میندازه...

همون روزایی که جرقه های عشق بردیا داشت تو وجودم میخورد!  
یکمی میرم جلوتر... آرتا دقیقا پشتم وایساده و از پشت دستا شو دورم حلقه کرده...

سعی میکنم با خودم روراست باشم...

ازین حرکتش هیچ حسی پیدانکردم!

اگه بردیا بود الان قل\*ب\*م\*م تو دهنم میزد!!!!

صدای درونم بهم تشر میزنه- بسهههه.

عین یه شاگرد فراموش کار تندتند تو دلم تکرار میکنم- بردیا نه... بردیا نه منظورم یچی دیگه بود...

ولی خودم از همه بهتر میدونم که منظورم چیه:

آرتا دم گوشم میگه- موهات اینجوری خیلی بهترن... میدونستی!؟

هه... این موهای صافه دورنگ که مال من نیستن! من موهام فرفری و مشکیه..

لبخندزورکی ای میزنم و میگم- چطور!؟

-اون سیم تلفنا خیلی رو مخ بودن... اینجوری جذاب تری!

از مغزم این جمله میگذره: بردیا عاشق همون سیم تلفنا بود....!

تشکرزوری ای میکنم و چیزی نمیگم.

از زبون بردیا: زمان حال\_

دنده رو عوض میکنم و پامو رو پدال گاز فشار میدم...

سرعتم دیوونه کننده س ولی بی توجه همچنان میروم.  
 سیاهی شب... جاده چالوس و صدای پرهام که از پخش به گوش میرسه داره  
 اختیار اشکامو ازم میگیره.

سر زنی به خونه یه وخ  
 خالی کنی هرچی تو دلت هست  
 منم هنوز همون دیوونه و مست  
 که خالی میکنه شیشه هارو تو دل شب  
 دیدم فق منو تویم  
 همه بامون بدن چون راه او مدم بات  
 همه راهامون عوض شد  
 آره...

میزنم تو بارون قدم چون کسی اشکامو نبینه همه روزامون تلف شد...  
 لعنتی... لعنتی... فکرش دست از سرم برنمیداره... حتی الان! حتی با گذشت  
 این همه وقت... نمیخوام فکر کنم که حالا دیگه شباشو توب\*غ\*ل یکی دیگه  
 صبح میکنه....

شده صبم غروب میگم به خودم دروغ با این که دورم شلوغه...  
 ولی کسی یه روز جاشو پر نکرد  
 به دخترایی فکر میکنم که برای فراموش شدن اوین او مدن تو زندگیم...  
 ولی واقعا کسی یه روز جاشو پر نکرد!  
 منم این قرصارو خوردم این اوضارو کنم رد

"یه روزی کردی دنیا مو تو عوض یه روزم کردش دنیا تورو عوض"

لعنتی....

به اولین روزی که دیدمت فکر میکنم...

وقتی توچشمام زل زده بودی و کورس ترک این دوسه روزه رو میخوندی...

به آخرین روز فکر میکنم....

هه...قیافه ی متعجب و مثلاً "پشیمونت!

گاهی وقتا آدم میکنه \*و\*س که بره

دلتم تنگ شده برعکس دلت

توجه میدونی چی گذشته چن وخته بش

مگه نمیدونی نمیتونه ا دستت بده؟!

نمیتونم....د لا مصب نمیتونم قبول کنم که دیگه مال من نیستی...

دنبال توجهی...

دچار توهمی...

خب آره فق تویی

همونی که رگشو تو خواب شیم برید

یه فاز توهمی...که هرثانیه ش میکنه موهای تنمو سیخ

این دفه جدیه سورپرایز تولد نی

آره ایندغه جدی جدی داغون شدم!!!

چرا بریزم تو خودم؟!

خو آره منم بریدم بسته شده جدیدنا راه تنفسیم

چون نباشی کنارم جایی واسه تنفس نی...

نفسم بالا نیما... بگو نفس کی شدی؟!  
 نه اصن یه درصد فک نکن که بدشم...  
 دیگه قل\*ب\*مم ازت کند...  
 به اون روزی که اشک میریختی تا یه فرصت دیگه بهت بدم فکر میکنم...  
 همیشه که هر وقت ه\*و\*س کردی برگردیم از اول...  
 برعکست من هستم...  
 میخوام ادستت ندم نههههه از دستت ندم نهههه  
 میخوام ادستت ندم نه...  
 بی حس میشم...  
 دستام قدرت نگه داشتن فرمونو ندارن...  
 کامیونی که از روبرو داره میاد منو به تموم شدن این زندگی لعنتی  
 امیدوار میکنه...  
 چشمامو میندم و آرام زمزمه میکنم  
 -دوست دارم فر فریم :)  
 از زبون آوین: گذشته...  
 لحظه ی آخر به طور کاملاً ناگهانی پشیمون شدم دکمه ی آف ماشین ریش  
 تراشو زدم.  
 آرتا چشای ریزشوریز ترکرد و زل زد بهم.  
 یه لبخند سی و دو دندان نما بهش زدم و گفتم -دلیم برات سوخت.  
 باحرص دندوناشو روهم سایید و پاشد رفت.  
 تونگاه بردیا رضایت بود.

فکر میکرد واقعا آرتارو کچل میکنم؟؟؟؟

با خنده رفتم تو جمع نشستم...

بچه ها پیشنهاد دادن یه بازی دیگه بکنیم... چند نفری بلد بودن و سارا داوطلب شد واسه کسایی که بلد نیستن توضیح بده.

- ببینید این بازی مخصوص زوجاس و خیلیم جذابه... جدیدم نیست وفک کنم ده پونزده سالی هست بازی میکننش.

اینجوریه که یه زوج انتخاب میشن... یکیشون میر پیش داورا به چند تا سوال جواب میده.

بعد اونا همون سوالارو از طرفش میپرسن و هرزوجهی که جواباشون به هم نزدیکتر باشه برنده ن و مشخص میشه عاشقترن...

قبول؟

همه زوجا استقبال کردن و اولین نفرم سارا و نوید خودشون داوطلب شدن.

نیکان وسعیدم داور بودن...

سارا رفت پیششون اونا ازش چندتا سوال پرسیدن و بعد اومد نشست.

نیک شروع کرد.

-خب نوید جواب بده...

خواننده ی مورد علاقه ی سارا کیه؟

نوید پوکر گفت- کیتی پری

سارا از خوشحالیه جواب درست نوید جیغ کشید.

-اولین بار کجا هموب\* و\*سیدین!؟



-توجشن سال نو

این دفعه نوبت سارا بود که پوکر بشه...

انگار جوابش اشتباه بود!

-شماره پای سارا چنده؟

نوید سرشو خاروند و گفت-گمونم ۳۸

-چه نوع سالادی دوس داره؟

-فصل.

-بچگیاش دوس داشته چیکاره شه؟

-اینو دیگه انصافن نمیدونم!

-عههه نوید من صدبار بت نگفتم؟؟؟؟باشه دارم برات

-هیسیسیس شلوغ نکنید... نوید بیا

نویدم رفت همون سوالارو جواب داد و بعدنوبت سارا بود که جلوی جمع

حدس بزنه نوید چه چیزایی رو دوس داره.

-سوال اول خواننده؟

-تایگا

-دوم؟

-تو ماشینش.

-بعدی

-چهلو دو

-بعدی

-سالاد دوس نداره.

- آخری

- دوس داشت فوتبالیست شه.

بیچه ها براشون دس زدن و اونام رفتن نشستن.

(انگا امریکن گات تلنته)

نیک-زوج بعدی... کی میاد!؟

دست بردیا رو که تو دستم بود بردم بالا و گفتم-ما

نیک بردیا رو برد و سوالرو ازش پرسید.

بعد رو به من گفت-رنگ مورد علاقه ش؟

-مشکی

(من چ بدونم آقا چون خودم مشکی دوس دارم گفدم.هیچ مسئولتیم در قبال

چیزی که خلاف این موضوعو اثبات کنه ندارم)

-وقتی عصبیه چی آرومش میکنه!؟

-تکست نوشتن و دوش آب سرد...یکیشم سکرته:)

-درسی که تو دبیرستان ازش متنفر بوده؟

-زبان فارسی

-سوال تکراری...بیچگیاش دوس داشته چیکاره شه؟

-رپر

(فدااااش اصن رپر ب دنیا اومده این بشر:-\*)

-فیلم مورد علاقه ش؟

-...the walking dead-

-اوکی... بعد منو برد ازم پرسید و اومد گفت- بردیا جواب بده..رنگ؟

-بنفش

-وقتی عصبیه؟

با اعتماد به نفس گفت-ب\*غ\*ل من

-درس؟

-هندسه فک کنم.

-بچگیاش میخواست چیکاره شه؟

-دکتر

-فیلم مورد علاقت؟

-گرگ و میش

خدااای من...همرو درست گفته بود!

جوری که نیکان و سعید مشکوک بهمون خیره شده بودن.

رفتم کنارش نشستم و منتظرشدم ببینم آخر کی برنده میشه..

امیرو آتنا... سحر و دوس پسرش...آرتا و نیلوفر و بقیه زوجایی که اونجا بودنم

رفتن به سوالات جواب دادن.

نیک خودکاره تو دستشو تکون داد و مشکوک به منو بردیا نگاه کرد.

بعد رو به جمع گفت-زوج برنده شام مهمون بقیه ن..اوکی؟

اونام قبول کردن...

بعد نگاهشو تو جمع چرخوند وگفت-آوین و بردیا...

ما پرسشی نگاهش کردیم.

-شامو مهمون بقیه این

من با ذوق و ناباوری به بردیا و اون با عشق به من نگاه کرد!

نگاهای بقیه م متفاوت بود.

تحسین آمیز.... با حسرت... خصمانه.... بی تفاوت...!

بقیه ی اون روزم به خوبی سپری شد و بعد ازین که شامم تو یه رستوران

خوردیم برگشتیم خونه.

####

وقتی برگشتم خونه انقد خسته بودم که قید فردا مدرسه رفتنم زدم.

چهارده فروردین گندترین روز سال بود!:/

لباسامو کندم و پریدم تو تخت.

به کلید لامپ بالای تختم نگاه کردم و حین اینکه یه لبخند رضایت آمیز میزدم

و به این فکر میکردم که من چقد خوشبختم باپام خاموش کردم.

واقعا چند نفر تو دنیا بالای تختشون کلید لامپ و پریز برق واسه شارژر دارن؟!

والا خوشبختی مگه چیه؟! همین چیزاس دیگه...

صدای درونم با تاسف گفت- خاک تو ریز پرزای روده ت که خوشبختی رو تو

این چیزا مبینی:!

برو بابایی نثارش کردم و بعد از شب بخیر گفتن به عکس بردیا که رو تخته

شاسی انداخته بودمش و گذاشته بودم رو پاتختیم، بیهوش شدم.

####

تقریباً هفت هفته بعد از سیزده بدر از بردیا شنیدم که آرتا افتاده دنبال کارای مربوط به کنسرت و به احتمال ۹۹٪ برای اوایل خرداد اوکیش می‌کنه که امتحانای منم تموم شده باشه.

هیجان غیرقابل وصفی داشتم و خیلیم خوشحال بودم!

بلخره خوندن رو استیج جلوی چشم چندصد نفر آدم کم چیزی نبود...  
با فهمیدن این قضیه به طور جدی کارکردن رو صدامو ادامه دادم تا بتونم به بهترین شکل ظاهر بشم.

یه هفته مونده بود به تولد بردیا و من سخت تو تکاپو بودم...

آتنا و بیت و آذینم کمکم می‌کردن...

قرار بود یه پارتی بگیریم و بردی رو سورپرایز کنیم.

فقط مشکل جاش بود که اونم دکترباغ یکی از آشناهاشو اوکی کرد.

خیلی ذوق داشتم و یجوراییم بخاطر آرتا بود که می‌خواستم همه چی در حده عالی باشه تا بقیه و مخصوصاً آرتا حسودیشون شه من کیف کنم.

واقعا که افکار بچگونه ای داشتم!

چند روز قبله مهمونی با بچه ها رفتیم خرید لباس و چیزایی که واسه پارتی لازم داشتیم.

بعد از پنج ساعت بی وقفه گشتن هنوز نتونسته بودم چیزی انتخاب کنم!

عجیب بود منی که خیلی راحت پسند می‌کردم حالا هیچ لباسی به چشمم قشنگ نمیومد.

با ناامیدی رو به بیت و آتی گفتم

-بچه ها ناموسا من لئه لهم.

بیاین بریم... بیخیال از همون لباس قبلیم یکیشو میپوشم.  
 بیت چپ نگام کرد و گفت- زر نزن تورو خاک رفتگان: /اگه آدم بودی به  
 حرفم گوش میکردی اون شیریه رو میگرفتی الان خبر مرگمون رسیده بودیم  
 خونه کپه ی لالا مونو گذاشته بودیم.

حال کلکل باهاشو نداشتم فقط بی رمق گفتم- سکوت اختیار کن.  
 آتنا مغازه ای رو نشون داد و گفت- بیاید اینجام نگاه کنیم.  
 با اکراه خودمو تا دم ویتربیش کشیدم و خیره شدم به لباسا...  
 قشنگ بودن اما به درد من نمیخوردن...! یا خیلی ل\*خ\*تی و باز یا خیلی گل  
 منگولی و شلوغ پلوغ

بیت یه لباس مشکی رو نشون داد و با ذوق گفت- آوین تهشهههههه  
 لامصب... اوو ففف

اگه نخریده بودم همینو میگرفتم خدایی  
 لباسی که نشون داده بودو برانداز کردم... خوشگل بود اما زیادی ل\*خ\*تی!  
 قبل ازین که بخوام اظهار نظر کنم بیت هولم داد درون مغازه و تهدید  
 آمیزگفت- گم میشی میری پرو میکنیش... بعدم میخوری اوکی؟!  
 با خنده و تعجب گفتم- پس دموکراسی چی میشه؟!  
 -گمشو تا دموکراسی رو نکردم تو....

آتنا هییییی گف که بیت ادامه داد  
 -گوشت بابا... دموکراسی رو میخام بکنم تو گوشش چرا فکر بد میکنی؟  
 بعد خندشو خورد و از فروشنده خواست ازون لباس سایز منو بیاره.

واقعا حوصله ی چک و چونه زدن نداشتم پس به محض این که آورد داد دستم بدون حرف رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش.

نگاهی تو آینه کردم وزیر لب غر زدم-د لا مصب یه دو متر پارچه صرف کنین  
خو چه فایزه!

بعد بیتو آتی رو صدا زدم که بیان ببینن.

بیت با خونسردی گفت-خوبه درار بدم بیپچه.

آتنا لب و لوچشو کج کرد و گفت-این پابینش یجوریه..!

بیت نیشگونی ازش گرفت و بعد از کلی غر غر که سر مادوتا زد مجبورم کرد لباسو درارم و بدم بهش تا بیره صندوق.

منم دیگه دیدم چاره ای ندارم کوتا اومدم!

پوف راحت شدیم واقعا!

نفهمیدم چجوری برگشتیم فقط میدونم که به محض رسیدن به اتاقم قبل این که به تخت برسم کف زمین پهن شدم و خوابم برد.

####

حال: بردیا

از زبون راوی!

چند تا ماشین کنار اتوبان جمع شده بودن و راننده ای که با بردیا تصادف کرده بود درحالیکه گریه میکرد و توسر خودش میزد از مردم خواست زنگ بزنین آمبولانس...

از طرفی بهت و سردرگمیه خودش و از طرف دیگه جمله هایی که ملت با بیرحمی بهش میگفتن کلافه ش کرده بود.

-نگا کن مرتیکه زد جوون مردمو ناکار کرد.

-زندس؟

-نمرده باشه... برین نبضشو بگیرید.

-نه نه دس نزنید مسئولیت داره.

مرد گریه کنون دادی کشید که باعث شد همه متفرق شن.

بعد رفت جلو و سعی کرد بدن نیمه جون بردیا رو از بین اون آهن پاره ها و

شیشه خورده هایپرون بکشه.

(وایی دور از جونش زبونم لال)

حدود یک ربع بعد اورژانس و نیروی انتظامی رسیدن..

مرد پریشون و ژولیده از دونفری که روپوش سفید به تن داشتن میخواست که

بهش بگن بردیا زنده س.

هوا سنگین بود...

بردیا رو با برانکارد به داخل آمبولانس بردن تا به بیمارستان انتقالش بدن...

کم کم جمعیت متفرق شد...

و کسی نفهمید که اون پسری بود!

شاید اونجوری بهتر بود... کی خوشش میومد آرتیست موردعلاقشو وسط

اتوبان... غرق خون و در حال مرگ ببینه؟!

گذشته: آوین

توب\*غ\*ل بردیا بودم و درحالیکه د ستام دور گردنش بود دا شتیم با یه موزیک

لایت و آرامش بخش میر\*ق\*صیدیم...



شب فوق العاده ای بود... میتونستم خوشحالی رو توی چشماش ببینم و آرامش بگیرم!

با انگشتم گردنشو نوازش کردم و زمزمه کردم-عاشقتم....

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و چشماشو بست تو اوج فاز احساسی بودیم که یهو همه جاتاریک شد.

چند تا از دخترا جیغای کوتاهی کشیدن و منم برای اینکه با اون کفشای پاشنه بلند سکندری نخورم بیشتر چسیدم به بردیا... و متعجب پرسیدم-چی شد؟ تک خنده ای کرد و بدون این که تعجب کنه زیرگوشم گفت-هرچی شد به ماربطی نداره ماداریم کار خودمونو میکنیم.

بعده گفتن این جمله ل\*ب\*ا\*شو گذاشت رول\*ب\*ا\*م\*...

هم خندم گرفته بود هم متعجب بودم اما بعده چندثانیه بیخیال شدم و شروع کردم باهاش همراهی کردن...

آخرین ب\*و\* سشو روی پیشونیم زد و بعد گوشیشو دراورد تا با نورش بتونیم بیایم یه کنار و ببینیم چی شده.

همین که چندقدم برداشتم یهو پام پیچ خورد و یه سکندری محکم خوردم و پرت شدم تو ب\*غ\*ل یه نفر..

همین که اوادم موقعیتمو تشخیص بدم و بفهمم که کجا افتادم آرتا زیرگوشم گفت-عالی شده نه؟ پارتی بدون برق!

لعنتیسییی

پس کار خودش بود.

قبل ازین که فرصت کنم جواب بدم بردیا اومد زیرب\*خ\*لمو گرفت و پرسید  
چیزیم شد یا ن..

آسیبی ندیده بودم ولی داشتم آتیش میگرفتم... آرتای نامرد وسط مهمونی آخه  
جای تلافیه؟! تف ینی... تففف

صدای اعتراض مهمونا و شلوغ بازباشون رو مخ بود.

چند دقیقه بعد بردیا و دکتر موفق شدن مشکلو حل کنن.

کل باغ دوباره با ریشه هاو چراغای رنگی رنگی روشن شد...

باچشم دنبال آرتا گشتم...

این دفه بدجوری برات دارم آقاآرتا... وایسا تماشا کن فقط

آوین: حال...

برگشتم خونه و خیره به صفحه ی گوشیم دارم فکر میکنم...

نمیدونم چرا امشب یه استرس و دلشوره ی عجیبی دارم!

یه تماس با ایران میگیرم...

مامان اینا حالشون خوبه!

پس این حاله من براچیہ؟!

بردیا... بردیا...

نکنه برای اون اتفاقی افتاده...

به تو ربطی نداره آوین... هیچی از بردیا به تو ربطی نداره...

تو الان با آرتایی... بفهم.. فکر کردن به بردیا الان خ\*ی\*ا\*ن\*ت محسوب

میشه..

خ\*ی\*ن\*ت\*..!هه

چه کلمه ی جالبی!

راستی خ\*ی\*ن\*ت\* ینی چی؟!

ینی وقتی با یه نفری و بهش میگی دوست دارم همزمان با یک یا چند نفر دیگم

تیک بزنی و...

آره همین میشه معنیش!

اما من که هیچوقت اینکارو نکردم!!!

ینی اون بازیه مسخره براش تا این حد قابل باور بود؟!

تاحدی که پاکی و وفاداریه اون مدتمو یادش بره و فقط با تکیه به یه صحنه

باورکنه که من ه\*ز\*ه\* بودم؟!

چه احمق بودم من....

و چقد احمق هستم من...

که هنوز دارم به این چیزافکر میکنم...

آره من احمقم...

چون با یه خط ناشناس شمارشو میگیرم و

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میاشد....!

شماره ی خونه...

بوق...بوق...بوق...کسی برنمیداره لعنتی...

دلشوره تموم وجودمو گرفته...

نمیتونم مقاومت کنم..

قل\*ب\*م\*داره از جاش کنده میشه...

شماره ی امیرو میگیرم و ازش خواهش میکنم بدون این که آرتا بفهمه یه خبری  
از بردیا بهم بده...

اونم درکمال تعجب قبول میکنه و میگه قطع کنم تا بهش زنگ بزنه...  
حدود بیست دقیقه بعد زنگ میزنه...

هل ازش میخام بگه چی شد...!

اونم کاملاً عادی میگه که بردیا پیش دوس دخترشه و موبایلشو خاموش کرده..  
نفس راحتی میکشم...

همین که خوبه.....

اما...؟!!

دوست دخترش؟!!

با حرص از امیرخدافضلی میکنم و گوشیهو قطع میکنم...

لعنتیه بی لیاقت...

من اینجا دارم پرپر میشم تو تو ب\*غ\*ل اون دوس دختر عوضیت آروم گرفتی؟!!

جیغی میزنم و برای تخلیه ی حرصم لیوان آبو پرت میکنم تو دیوار...

هزار تیکه میشه و میریزه زمین...

قهقهه ی هیستریکی میزنم و باخودم تکرار میکنم - تو برای من هیچچیچ

اهمیتی نداری برو به جهنم..

و انقدر این جمله رو میگم که خنده م تبدیل به هق هق میشه و سرم فرو میره تو

بالش:)

آوین: گذشته

بعده این که برقا اومد انقد عصبی بودم دیگه نتونستم از مهمونی لذت ببرم...  
کادوی بردیا رو که یه گیتارمشکی بود و اسم دوتاایمون روش حک شده بود  
بهش دادم...

چشاش میخندیدن:

چقد به وجودش محتاج بودم!...

باتموم عشقی که نسبت بهش داشتم ب\*غ\*لش کردم و تولدشو تبریک گفتم..  
بیت بدون این که خودم بفهمم چندتا عکس تو همون حالت ازمون گرفت که  
بعدا دیدم خیلی ناب شده:)))

بعداز من بقیه م کادوهاشونو دادن بهش..

حواسمو جمع کرده بودم که آرتای....یه موقع دوباره از قصد گندی نزنه...

بعد از کادوها کیک کت سلواری شکلشو بریدیم و مشغول خوردن شدیم....  
خدمه داشتن میزارو میچیدن برای شام.

استرس باعث شده بود اشتهاش باز شه و به محض دیدن اون جوجه های  
زعفرونیه نازنین اختیاراز کف بدم و مته گاو شروع کنم به خوردن!

آرتا از قصدهی میومد جلوم تا ببینمش و حرص بخورم.

منم ظاهرا خونسرد داشتم لپمو پرمیکردم ولی از داخل داشم میسوختم!

بعده شامم بچه ها یکم بساط بزن بر\*ق\*ص و اینا راه انداختن و بعد کم کم  
خدافظی کردن و رفتن...

دیرم شده بود و باید زودتر میرفتم خونه...

سریع رفتم داخل یکی از اتاقا تا لباسمو عوض کنم.

درباز شد و همین که اومدم داد بزنم دیدم بردیا اومد داخل...

لباس تنم نبود هینی گفتم و ازش خواستم چشاشو ببندہ...  
 اونم باخندہ کاری کہ گفته بودمو کرد...  
 سریع تاپمو تنم کردم و گفتم- بازکن پوشیدم.  
 (نه واقن فک کردین قراره صحنہ عشقی شه؟ برو خواهرم برو بگرد دنبال  
 تسییح بردی...!)

اونم چشاشو باز کرد و اومد جلو ب\*غ\*لم کرد.  
 -چقد خوبی تو آخہ فرفریہ من!  
 لبخندی زد و سرمو توگودیه گردنش قایم کردم...  
 خدای من... عطرش واقعا دیوونہ کننده بود..  
 ازخودش جدام کرد و درحالیکہ موهامو مرتب میکرد گفت- زودپوش عزیزم  
 دیرت شدہ ها..  
 باشہ ای گفتم و مانتومو تنم کردم.  
 لباسو وسایللمم چوندم تو یه ساک و گفتم بریم.  
 اومدیم بیرون از اونایی کہ موندہ بودنم خدافظی کردیم و سوارماشین بردی  
 شدیم.  
 جلوی درخونمون بودیم.  
 بردیا نگاه عاشقونہ ای بهم انداخت و گفت- مرسی بخاطر همه چی...  
 لبخندی زد و گوشو ب\*و\*سیدم...  
 -بردی... یک اردیبہشت بہترین روز زندگیمہ... خیلی خوشالم کہ دارمت!  
 -عشق منی کہ بیبی..

- #دوست\_دارم.

-من بیشتر...

-من...

- منننن... حalam بپر پایین دیروقته

خندیدم و گفتم-چشم.

بعد سریع خدافظی کردیم و من رفتم خونه.

بااین که آرتا وسطش یه ضدحال زد اما درکل شب خوبی بود.

#####

حال: آوین

سبب زمینی هارو خلال میکنم و میشورم بعد میذارم آبش بره تا آرتا بیاد

بریزتشون تو سرخکن...

خودم کارکردن باهاشو بلد نیسم:/

صدای زنگ نشونه ی اینه که آرتا رسیده.

میرم آیفونو میزنم و چندثانیه بعد سروکله ش پیدا میشه...

دستش پراز کیسه های خریده...

با لبخند سلام میکنم و اونم جواب میده بعد و سایلا رو میذاره رو اپن و سرکی

داخل آشپزخونه میکشه.

-اینا آماده ن آرت.. بیا بریزشون تو سرخکن.

باشه ای میگه و زیرلب غر میزنه-خو سبب زمینی میخواستی میگفتی برات

بگیرم چه کاریه آخه.. نیگا رپر ممکلتو به چه کارایی وادار میکننا

کلاشو از سرش میکشتم و میگم- بدبخ یکم یادبگیر این کارا رو فردا زن گرفتی ناله و نفرین دس پاچلفتی بودنتو به جون ماها نکنن.

-اینو من باید به تو بگم که هانی...

بلد نیسی چارتا دکمه بزنی...

-رو مغز میریا... اون فرق داره... ترسیدم بزخم خرابش کنم مجبورشم خسارت بدم.

قهقهه ای میزنه و میاد جلو دست میندازه موهامو بهم میریزه.

نکن لعنتی نکن... حرکات بردیا رو تکرار نکن...!

آرتا که داره همینجوری باخنده به کارش ادامه میده تامیبینه من عکس العملی

نشون نمیدم و بی هیچ حرفی زل زدم بهش با احتیاط میپرسه- چی شد؟!

لبخند زورکی ای میزنم و میگم- هی... هیچی..

بامالایمت میکشتم تو ب\*غ\*اش و سرمو رو شونش میداره... آغوشش فقط

بهم حس امنیت میده همین!

واقعانمیتونم به چشم کسی غیراز دوستم بهش نگاه کنم!

گذشته: آوین-

همه چی برام مثل یه خواب بود...

این که نشسته بودم رو صندلی و داشتم آبجوش میخوردم تا حنجرم اوکی باشه

برای خوندن...

این که امیر و بردیا داشتن آخرین سفارشا رو بهم میکردن..



این که تا نیم ساعت دیگه قرار بود جلوی چشم صدها نفر برم رو استیج و بخونم...!

استرس و هیجان فوق العاده بالایی داشتم و میترسیدم یه وقت همین هیجان زیادی کار دستم بده و باعث شه خراب کاری کنم....

دقیقه های آخر بردیا اومد و بروم رو زانو نشست و دستامو گرفت.

یکم بدنم یخ کرده بود و اونم اینو فهمید.

از آرتا یه گیلان مشروب گرفت و داد دستم گفت یکم بخورم تا گرم شم و ریلکس باشم.

منم کاری که گفتو انجام دادم.

بچه ها از اتاق رفته بودن بیرون و فقط منو بردیا مونده بودیم.

کشیدتم توب\*غ\*لش و دم گوشم گفت- باورت دارم آوینم.

لبخندی زدم و چونشوب\*و\*سیدم...

بعد زمزمه کردم- تموم تلاشمو میکنم.. هوامو داشته باش!

با لبخند دلگرم کننده ای دستمو گرفت باهم از اتاق رفتیم بیرون تا بریم رو سن...

داشتن حضور مارو اعلام میکردن...

از طرفی عبارته "این زوج جوون و پرانرژی دنیای هیپ هاپ"ی که اون یارو گفت و از طرف دیگه فشار دست بردیا و جیغ و سوتای هوادارا بهم انرژی داد و باعث شد با اعتماد به نفس تعظیم کوتاهی رو به جمعیت بکنم.

آهنگ اولی که باید اجرا میکردیم چشمک بود نگاهی به امیر و بردیا که عین من تیشرتای مشکیه wantons رو پوشیده بودن کردم...

صدای بم و جذاب امیر کل سالنو پرکرده بود...  
 اگه منطقمه چرت اگه سره صبا من میذارم سر به سرت هی...  
 اگه نمی ارزه دوستی بام به دردرش بیبی...  
 مدلمه به تو چه...؟؟؟؟  
 جمعیت همراهی میگردن: مدلمه... مدلمه به تو چه؟!  
 مدلمه...  
 قل\*ب\*م تو دهنم میزد و امیدوار بودم صدام نلرزه...  
 خدایا خودت کمک کن دمت گرم...  
 شروع کردم: ازونام که تو جمعا نمیخنده بلند... و با یه چشمک... تنمو نمیدم به  
 تو من اگه... شبم بری بت نمیزنه صب زنگ...  
 صدای جمعیت و ابراز احساساتشون به قدری زیاد بود که میکروفونو گرفتم به  
 سمت مردم...  
 اونا ادامه دادن: شاید بهم بگی خیلی بده غدم...  
 خوندم: منم دلم یه روز با یه چشمک رف روزا آماده بودن که خاطره  
 شن... بعد...  
 در حالیکه به سمت بردیا قدم برمیدا شتم ادامه دادم: دستامو گرفت... تا که یه  
 شب...  
 از خواب پریدم دیدم عطرش از بالششم... رفت!

با بردیا خوندم: ازونام که تو جمعا نمیخنده بلند اگه چیزی میخای ازم باید  
بگی قبلش لطفا شبم بری بت نمیزنه صب زنگ... شاید بم بگی خیلی بده  
غدم خو من مدلمه.... به تو چه مدلمه...

بردیا خونند: بگو دوستات بیان

سالن ترکید از دست وسوت و جیغای ملت!!!!!!!

جمعیت ادامه داد: فدا سرت باز بذار

لبت باش هماهنگه پارت به پارت... خالی کنین شبا سلامتیم باتارو... چون  
ندادم ادامه رارو

زنگ بزن خالی شی...

با چند تافش... منم توفکرآم حل میشه فردا مشکل

نری تو درخت یه وخ مست با پورش (پورشه)

خودت بری بمونه همه حرفا پشتت..

بات حال میگردم قبله این که شلوارلیه دراد

جمعیت: بات مست بودم مست اون شرابیه لبات..

که شبایی که خراب میر\*ق\*صیدیم ماتاصب

عین دیوونه ها میشدیم روزمین بیدار مآظهر...

خیلی زود جفتمون پس میدیم کار ماشو...

فق سر قرارمون بمون هر جارفتی بازم برام بمون یه دوست..

میفرستم برات اراهه دور یه ب\*و\*س!

امیرم تیکه ی خودشو خونند و چشمک به بهترین نحو تموم شد...

آهنگ بعدی ای که اجرا کردیم فرفری بود...

وقتی آرتا میکروفونو برداشت و شروع به خوندن کرد جیغای مردم اوج گرفت...

آرتیست محبوب و مردمی: ///

فرفری رم مٹ چشمک خیلی عالی خوندیم و از جمعیت خواستیم آهنگ بعدی رو خودشون انتخاب کنن...

-همخونه

جییغ دست سووووت..!

-ریجکت

چند برابر شدن سرو صدای ملت باعث شد که ریجکتو اجراکنیم...

تو اوج برنامه بودیم و داشتیم کلی کیف میکردیم که بردیا از پشت میکروفون اعلام کرد میخوان به آهنگی که از زمستون دارن روش کار میکنن هنو بیرون ندادنو بخونن... داشتم به عداس "فکر میکردم که اضافه کرد ورس خودشو به عنوان کادوی سالگردمون به من تقدیم میکنه!!!

منتظر و متعجب داشتم نگاهش میکردم که یه چشمک زد و اشاره کرد بیت پخش شه...

جلوی چشمای گرد شده ی من امیردر حالیکه زوم کرده بود رو آتنا ورس خودشو شروع کرد:

دور از جر و بحث شلوغی و خونه تو ب\*غ\*لم

تو نباشی نیستم شدی خونه تو بدنم

تو رو بروی منی منم روی مود لشم

چجوری دیوونه اون موی بورت نشم  
 انقد بی خوابی کشیدیم که شدیم شبیه ژاپنیا  
 عاده که صب بشنویم داد و بیداد  
 موجایی که مته ما خوابو بیدار  
 روغنی و چریمو آفتاب و میخوایم  
 دیوونه مگه میخوای بکنی لبو  
 نوبته منه بسه دیگه جرزنی نکن  
 بی خیال همه بیا بشکنیم مرضو  
 تا بسازم این جا بهترین شو  
 کافیه تو دستت نبره خابم  
 چون دوست ندارم بخوابم صب ب\*غ\*لت پاشم  
 دوس دارم نخوابم تا صب ب\*غ\*لت باشم  
 از تو سخت میشه گذشت مته مرحله آخر low  
 کورس آهنگ یه تیکه ی انگلیسی بود که یه وکالیست دختر خونده بودش!

We break the hours like world is ours  
 Im your naughty girl and you're my pal  
 Forget about others its all about us  
 Couse you know theres no one like us  
 ..... reak the hours We b

بی صبرانه منتظر ورس بردیا بودم...

قسمت بعدی آهنگ این بود: تو کف همو نگاهها قفل همو کیلیدشم وصل کنیم

به سنگو پرت کنیم تو کف دریا

رو کله cap باز

انقد ور بریم با شامپایننا چوب پنبه دراد

از سرشون از شیطونی مته موشک شه پرتابورو برا شیم

تا وقتی با همیم تا وقتی بدن تو لباس نیس

آویزونی تو لباس و منم چوب لباسی

هرجا لالیم واسه زندگی زبون درازیم

تم یه کلاه و یه ست

تورا میری ب\*غ\*لم با حس و حال و ژستت

کنار هم شدیم شبیه یه دلار و یه سنت

میبینم تورو یه دنیا و یه دنیارو مثلت

مته تو که شیش میشی میری رو پنجه

تا قدرت برسه بم که میدی ب\*و\*سم هی

میشی لوسم میکنی قفل لباتو با من

یه دمو بازدم حالا شد هواتو دارم

انگار هوایی شدی میگی من آدمتم

یه جور مواظبمی انگار امانتتم

میگی هواسم بت هس

تازه بام حرف داری

تا صب که ما میشیم با یه شات سر حالیم  
 من یه رول میگیرم لای سه کام حبس باشیم  
 توام یه رول حتی یه سکانس برداری  
 مته بازیگر یه فیلم بایه کارگردانی  
 که نمیخواهی بینمون شه کات هر باری  
 شایان بعد خوندن این ورس رفت پایین...  
 نوبت بردیا بود..!

اومد رو بروم وای ساد و زل زد توچ شام، جمعیت در حال فیلم و عکس گرفتن و  
 جیغ و داد و سوت و اینا بودن.  
 میکروفونو آورد بالا و شروع کرد به خوندن:

سردته بندازم سویشرت رو دوشت؟  
 یا بریم خونه روز کنار شومینه غروب شه؟  
 یا بمونیم تا که بخورن گره شالا بهم؟  
 یه کوچولو حرف موند گذاشتم بهت حالا بگم  
 انقدر صدای جیغا و ابراز احساسات بلند بود صدای بردیا رو واضح نمیشنیدم!  
 وقتشه که دیگه دو خط بزنی  
 ب\*غ\*لم کرد و خوند:  
 از تن و بدن و وجودت مخدرمی  
 واست پیدا نمیشه یه لغت یه معنی

دنیارو دزدیدمو (درحالیکه با دوتا انگشتاش شکل تفنگو نشون میداد) تو تفنگ

منی

این مدلی هر جا نیس

تو دیکشتری ام که برین فوتتیک نداریم

اینا ک نمیفهمنمون تو عشق و یاد بگير

من بهت نمره میدم هان؟

زندگی خنده دار و کور ما کم دیناشیم

نور زیاده خورشیدو به خورده میدم پایین

ساعتو میشکونیم شب فیست شه پرتره نقاشیم

ما یاد گرفتیم راه حل مشکل هم باشیم!!!)

بی توجه به موقعیتمون پریدم ب\*غ\*لش و عطرشو با تموم وجود نفس کشیدم.

روی موهاموب\*و\*سید و به ابراز احساسات مردمم جواب داد.

همون لحظه آرتا اومد نزدیکمون و با اخم اشاره کرد که جمش کنیم:////

میخواستم جوابشو بدم دیدم اونجا جاش نی بیخیال شدم.

داشت بر میگشت که دیدم تهه فرصته واسه زیر پاییی انداختن.

اومدم پامو بیرم جلو ولی پشیمون شدم:!

پای کنسرت خودمون وسط بود وگرنه چه ضدحالی میشد ناموسن!!!!!!

رو سن پنخش زمین شی...!

نگاهی بهش انداختم و تودلم گفتم برو خدارو شکر کن--

حال:راوی\_



بردیا رو به بخش مخصوص مراقبت های ویژه بردن...  
 دو تا از مامورای نیروی انتظامی اومده بودن تا صورت جلسه بنویسن و داشتن  
 یه سری سوال از مردی که به بردیا زده بود میپرسیدن.  
 مرد در حالیکه گریه میکرد پشت سرهم قسم میخورد که تقصیر اون نبوده..  
 چندساعت بعد به دستور سروانی که مسئول بررسی اون پرونده بود داخل  
 ماشین یا بهتره بگم داخل اون آهن پاره ها رو گشتن تا تلفن و مدارک شناسایی  
 بردیا رو پیدا کنن و به خانوادش خبر بدن.  
 -جناب سروان این آخرین شماره ایه که باهاش تماس گرفته.

بگیرمش؟

مرد اخمو و جدی ای که بیشتر از هرچیز درجه های رو شونه ش نظرآدمو  
 جلب میکرد سری تکون داد و خود شو مشغول نوشتن چیزی رو کاغذای تو  
 دستش کرد.  
 مامور یکم جیباشو گشت و بعد شرمنده گفت\_قربان راستش موبایلمو  
 جا گذاشتم اداره.

اگه امکانش هست با موبایل شما تماس بگیرم.

سروان بدون این که سرشو بالا بیاره گفت\_باطری نداره خاموش شده با همون  
 بگیر.

\_چشم قربان.

:بوق...بوق...

حال: آرتا\_

رو کانا په ی جلوی تی وی لم دادیم و داریم فوتبال میبینیم...یکم که میگذره  
 آوین چندتا خمیازه میکشه و درحالیکه کش و قوسی به خودش میده پامیشه  
 شب بخیر میگه تا بره بخوابه.

هه میفهمم از قصد اینکارو کرده که مجبور نباشه شبو با من تویه تخت سر  
 کنه:!

بدون هیچ حرف اضافه ای جواب شب بخیرشو میدم و کنترل تی وی رو  
 بر میدارم تا یکم ولومشو بیارم پایین...

هنوز چند دقیقه ای از رفتن آوین نگذشته که چشمم میوفته به صفحه ی روشن  
 شده ی گوشیش...

انگار یادش رفته برش داره و رو میز جا گذاشته ش.

نگاهی به شماره میندازم.

از چیزی که میبینم نزدیکه شاخ درارم!

شماره ی بردیا رو گوشیه آوین! این وقت شب!

ینی...

ینی این همه مدت منو دست انداخته بود که میگفت باهش ارتباط نداره!؟

ینی حرفای اونروزش که میگفت تصمیم داره به آدم دیگه شه و همه ی اون

خاطراتو دور بریزه همش دروغ بود!؟

ینی آوین حتی پابند رابطه ی هرچند صوریمونم نبود؟؟؟؟

همه ی این فکرا در عرض دو سه ثانیه از ذهنم میگذرن و بعد به خودم میام.

نمیتونم زود قضاوت کنم باید اول مطمئن بشم که فکرم درسته.

دکمه‌ی اتصالو میزنم و بدون این که چیزی بگم گوشی رو میذارم دم گوشم. به جای صدایی که انتظار دارم صدای یه مرد غریبه رو میشنوم که الو الو میکنه. یکم جامیخورم اما وقتی میفهمم بردیا نیست پامیشم میرم تو آشپزخونه و شروع به حرف زدن با اون مرد میکنم.

-سلام آقا وقت بخیر.

معذرت خواهی میکنم این موقع شب مزاحم شدم..

با کنجکاوای میگم-سلام خواهش میکنم. بفرمایید امرتون؟

-شما با آقای ملکی نسبتی دارید؟

بردیا ملکی.

میمونم چی بگم!!!!

ولی برای ارضای حس کنجکاویم و این که بفهمم چه خبره میگم-از آشناهشون هستم. چطور مگه؟! اتفاقی افتاده؟

-حکیمی هستم مامور نیروی انتظامی. متاسفانه ایشون چندساعت قبل تو اتوبان تصادف کردن و الان منتقل شدن به بیمارستان... آگه ممکنه هرچه سریعتر به خانواده یا بستگانشون خبر بدین.

خون تورگام از حرکت وامیسه!

بردیا! تصادف!

فقط میتونم بهت زده بگم-زندس؟

-فعلا بله اما حالشون اصلا مساعد نیست.

-م...م...نون. حتما خبرشون میکنم.

نمیدونم چقدر گذشته ولی من همونجوری مبهوت وسط آشپزخونه وایسامم و  
به گوشیه تو دستم نگاه میکنم.

وقتی به خودم میام شماره رو از گوشیه آوین پاک میکنم و میرم تا به امیرزنگ  
بزنم و جریانو بگم.

گیجه گیجم. اما اینو خوب میدونم که نباید بذارم اوین تحت هیچ شرایطی  
بویی از موضوع بیره!

-ببین امیر نمیدونم...هیچی نمیدونم فقط یه نفر از خط خود بردیا به گوشیه  
اوین زنگ زد و این داستانا رو گفت.

-چیشششش اصلا نمیفهمم آرتا.

دیشب اوین بهم زنگ زد سراغ...

به وسطای جمله ش که میرسه مکث میکنه.

انگار یادش میاد که نباید این جمله رو میگفته.

میاد بیچونه که مچشو میگیرم و میگم-روله و ید نیسم مییچونیم!خودم  
فهمیدم.

بگو ادامشو

با لحنی که معلومه از بی حواسی خودش شرمنده س میگه-خب همین

دیگه.خواسه یه خبری از بردیا بهش بدم منم واسه این که بیخیال شه و بش

فک نکنه خالی بستم گفتم پیش زیدشه:/

سعی میکنم دلخوریمو نشون ندم

\_فاک!خوالان یه فکری بکن من هنگم اصن

- مطمئنی یارو دستت ننداخته؟

\_ مشخص بود بیمارستانه. کلی سروصدا میومد!

صداش دپ میشه و کلافه میگه

\_ لعنتی... واسا یه خبری بگیرم اگه همینی که میگی باشه امشب یجوری

برمیگردم ایران.

گفتی کدوم بیمارستان؟

...\_

- اوکی. پس فلن

\_ اوین چیزی نفهمه..

- حواسم هس

اینو میگه و قطع میکنه.

تی وی رو خاموش میکنم و چشمامو میندم...\_

بردیا!

کسی که تا قبل از اون داستان بهترین دوستم بود... حالا احتمالاً رو تخت

بیمارستان داره جون میده و من این سر دنیا بادختری که یه روزی عشقش بود

مشغولم!

####

حال: راوی\_

شایان و امیر و نیکان با قیافه های درهم و کلافه جلوی پذیرش وایساده بودن تا

زنی که پشت پیشخوان بود خبری از بردیا بهشون بده.

زن چند تا دکمه رو روی کیبورد جلوش زد و بعد گفت\_خودش که تو بخش مراقبتای ویژه س ولی چند دقیقه وایسین میتونین بادکترش صحبت کنین. امیر تشکری کرد و به همراه شایان و نیکان از جلوی پذیرش کنار اومد. نیکان دودل رو به امیر گفت\_به باباش خبر نمیدی؟

امیر نفسشو فوت کرد و درمونده گفت\_صبح باهزار بدبختی شمارشو گیر آوردم زنگ زدم..ایران نبود ولی گفت خودشو میر سونه...یکمم اوضاعو آرومتر جلوه دادم که زیاد نگران نشه.

شایان-اگه یه درصدم فکر میکردم که قراره اونجوری بشه اونشب تنهاس نمیداشتم...

امیرخواست جوابشو بده که مسئول پذیرش صداشون کرد و دکتر و نشونشون داد.

دکتر بعد از دادن جواب سلامشون اونارو به سمت اتاقش راهنمایی کرد. پسرا دنبالش رفتن و بعد از این که وارد اتاق شدن به تعارف دکتر هرکدوم رو یه صندلی نشستن و منتظر بهش چشم دوختن....

دکتر نگاهی به پرونده تو دستش کرد و بعد از بالا پایین کردن چندتا عکس گفت-وضع مریضتون زیاد جالب نیست...از چندناحیه شکستگی داشته..بعد دوباره یکی از عکسارو بالا گرفت و گفت-دوتا از دنده های سمت چپش کلا خورد شده یدونه از سمت راستم ترک برداشته...

علاوه بر اون بخاطر خونریزی داخلی عملش کردیم...چون اگه منتظر او مدن خانوادش میشدیم ممکن بود از دست بره..عملش موفقیت آمیز بود ولی

مشکل اصلی اینه که جمعش آسیب جدی ای دیده و ممکنه عملکرد یه قسمتی از مغزش برای یه مدت یا کلا مختل بشه.

شایان گیج گفت- مثلا کدوم قسمتا؟!

-خب بستگی داره نمیتونم به طور قطع جواب بدم اما ممکنه بخش مربوط به بیناییش باشه یا قسمتی که پیامای حرکتی رو تولید میکنه... شایدم بخش مربوط به تکلمش یا حتی امکان داره حافظشو از دست بده!

سه تایشون خشک شده بودن... باورش سخت بود.. خیلی سخت!

دکتر با دیدن قیافه ها شون در ادامه ی تو ضیحاش گفت\_ البته شاید هیچکدوم ازینا اتفاق نیوفته و دوستتون بعد از بهبود شکستگیاش و بقیه ی آسیبای جزئی ای که دیده سالمتر از روز اول برگرده خونه.

اما خب باید احتمالاتم در نظر گرفت دیگه.

وظیفم ایجاب میکرد که این چندموردو تو ضیح بدم. انشالله که مشکل جدی ای پیش نیاد....

منو همکارام نهایت تلاش خودمونو میکنیم.

پسرا فقط تونستن تشکری کنن و از اتاق بیرون بیان... انگار باید دیگه بردیا رو فقط از خدا میخواستن!!!!

اوج کنسرت سر اجرای عداس" بود.

سالن داشت منفجر میشد جوری که بار اول کسی چیزی از تکستش نفهمید  
انقدر ریتمش عالی بود که مردم نمیتونستن هیچانشونو کنترل کنن و ساکت بشینن گوش بدن.

آخرای آهنگ بود و من داشتم به این فکر میکردم الان چن نفر تو این سالن از هیجان زیاد جیششون گرفته که دوباره بیت عداس پخش شد و این دفعه ملت ساکت تر از دفعه ی قبل محو تماشای ژست آرتا و بردیا و گوش دادن به صدایشون شدن.

تکستش فوق العاده بود خودم شخصا تو لیست بهترین آهنگای وانتونز قرارش میدادم حتی با این که جمعا دوهفته کار تکست و پرودیوس و ریکورد و میکس و مسترش طول کشیده بود. (این واقعیه خود آرتا و کوروشم گفتن عداس تو دوهفته جم شد)

حتی با این که سبکش لاو نبود!

منم عین مردمی که اون پایین بودن محو عداس شده بودم.

\_دافت هی میریزه کک روی میز

پروعه هیز

دماغش شده عین خرطوم فیل

۲۰-۴

سری میاد روی ل\*ب\*م جوینت... هوف هوف هوف

بدم قرص

دهنم شل

دوس دخترم باید بیاد جمم کنه:)

سرم خورد به در

زخمم شد



زد الكل بش

عوض شد یکم ل\*ب\*م خشک شده

باید سفت منوب\*غ\*ل کنه

عداس:)

انقد نزن غر بم عداس

همش عداس

همش ایکسشره

ایکسشره

#سانسور--

عداس.. حالا فق فش بده.

ایکسشره^۸

عداس

بردار دافی نقابتو

ندارم کاری به کار تو

چون تا بودی دادی بم حالشو

الانم نمیگم خالیه جای تووووو

فق میگم عداس

بسه انقد گیر تو بم نده

زل نزن نگیر برام سیس تو انقد

خودت میدونی برام نیس مهم من که جایی برم برام بیس مدل هس

شبی تو زیاده توش ساله دیگه توبا همین ... بمون

زنگ میزنی میگی علی گل بیار بچوق من دارم میدارم کلیفرنیا به تور-\_-

"" همه چیزایی که میگی عداس ""

"" حتی گیرایی که میدی عداس ""

"" از فیریکی بودنت، بگیرتا میمیک صورتت ""

عداس:)

وقتی بردیا میکروفونو گرفت دستش من جای اون استرس گرفتم و لرزه به تنم افتاد.

همه سرتاپا گوش و چشم بودن..

به توانائیش ایمان داشتم اما اینم میدونسم چقد سخته بخوای بخونی وقتی

چند صد نفر زومن روت!

با این حال بردیا شروع کرد.

دیگه..... هم نیسی

انقد رو کک زدم ویسکی

حرف نزن پشتمم....

پر نکرد عقدتم هیچی

دورم دخترم ریخته... هرتیبی

ولی تورو چه به... کلک زیغی

خانومه محترم هیس آگه فش بلد نیسییییییی

ولی عداس:))

همش عداس اگه بگی اینا توی روحیاتت نی حالا شوخی یا جدی دیگه بردی  
 یادش نی از خوبیات بیبی  
 حالا هی بگیر برام با این....ها سلفی  
 اه نمونده اصن به....میلی  
 وخ ندارم برات چون موزیکام خیلییی

"" همه چیزایی که میگی عداس ""

"" حتی گیرایی که میدی عداس عداس ""

"" از فیریکی بودنت، بگیرتا میمیک صورتت ""

(عداس:)

پ.ن: عداس بدجوری حرفه دله واسه همین نوشتمش حتی با وجود کلماتی  
 که توش گفته میشه و ا نظر خیلیا ممکنه بد باشه.

من دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم ازونجایی که زیادم تو دید نبودم سریع  
 جیم شدم و رفتم به همون اتاقی که قبلا توش بودیم.  
 نگاهی تو آینه به خودم کردم.

صورتم از هیجان سرخ سرخ بود و چنتا تار مو به پیشونیه عرق کرده م چسبیده  
 بود ولی آرایشم هنو سر جاش بود.

پوفی کردم و یه بطری آب معدنی از تو یخچال کوچیکی که اونجا بود برداشتم  
 و درشو باز کردم قلپ قلپ رفدم بالا.

حس بازیکنای ذخیره ای که رو نیمکت میشینن و انقد آب معدنی میخورن تا جیششون بگیره بم دس داد..

بد مثلا همین که میان برن دشویی مربی صداشون میزنه با یکی دیگه تعویض شن برن توزمین--

یکم به فکرای خودم خندیدم و بعده چن تا نفس عمیق برگشتم رو سن.

کنسرتمون یکی از به یاد موندنی ترین شبای زندگیم بود.

همه چی در حد عالی پیش رفت.

استقبال بی نظیر طرفدارا

هیجان اولین اجرا رو استیج

صدای دیوونه کننده ی بردیا

آهنگی که به عنوان هدیه اولین سالگردمون برام خوند.

رضایت و خوشحالیه تو چشاش

همه و همه باعث شدن اون شب حس کنم واقعا تو اوجم و دیگه خوشبخت تر

ازون نمیشم:

ولی نمیدونستم که اون خوشبختی پایدار نیست!!!

####

فردای اون روز وقتی از خواب پاشدیم بردیا گردن درد وحشتناکی گرفت

جوری که واقعا نمیدونستم باید چیکارکنم تا آرام شه.

امیر تو هتل نبود و همون دیشب بعد کنسرت با آتنا و شایان رفته بودن دور

دور..

فقط میموند آرتا که اگه تیکه تیکم میگردن حاضر نبودم برم بهش رو بندازم باهام تادارو خونه بیاد.

بنابراین خودم لباس پوشیدم رفتم با هزار مدل بدبختی و با انگلیسیه دس پا شکستم به یارو فهموندم یه ماشین میخوام تا دراگ استور ببرتم!-  
وقتی داخل تاکسی نشستم واقن افسردگی گرفتم لامصبا تاکسیاشون از ماشین عروسای ما شیک تر و اتوکشیده تر بود.

یکم که رفتیم یه حس ترس بم دس داد و باخودم گفتم آقا نزنه وسط کشور غریب گم و گور شم بد بردیا اینا برگردن ایران منم تا آخر عمرم تو دویی آواره بمونم یا اصلا به شیخای عرب فروخته شم و مجبورم کنن زن یکیشون شم: ا  
وای خدای من...

فک کن شوهر آدم ازین لباس سفید بلندا پیوشه و بیس چاری رو سرش ازین پارچه شطرنجیا باشه.

ل\*ب\*مو\*گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین تا یارو راننده نفهمه دارم به چرتو پرتای خودم میخندم.

وقتی رسیدم دارو خونه جلدی پریدم پایین و رفتم داخل...

یکم گیج دور خودم چرخیدم و بعد رفتم پشت پیشخوان تا یجوری به یارو حالی شایدم هالی کنم که چی میخوام.

همین که اوادم لب باز کنم یه ای بابا" از پشت سرم شنیدم.

سرمو برگردوندم تا بینم صاحب صدا کیه که با زن جوون و خوشگلی مواجه شدم. با زیپ کیف پولش درگیر بود و زیر لب به فارسی غر میزد.

خوشحال یه ببخشید گفتم و ازش درخواست کمک کردم.

اونم با خوشرویی جوابمو داد و رفت جلو تا قرصی که میخواستمو برام بگیره.  
 داشتم چشم میچرخوندم که یهو نگام قفل یه چیزی شد.  
 اوممم این دفه نوبت من بود دیگه مگه نه؟  
 دیس بک!

وقتی برگشتم هتل رفتم صبحونمونو گرفتم و جلدی پریدم تو اتاقمون قرص  
 بردیا رو دادم و ازش پرسیدم که آرتا بیدار شده یا نه.  
 وقتی گفت نه خوشال اومدم بیرون تا برم نقشه مو عملی کنم.

##

نفس عمیقی کشیدم و دراتاقشو زدم.  
 دوسه ثانیه گذشت ولی کسی جواب نداد..  
 اومدم یه بار دیگه در بزنم که همون لحظه آرتا درحالیکه تیشرتشو تنش میکرد  
 درو باز کرد و بدون این که سلام کنه یا چیزی بگه طلبکارانه زل زد توچشام  
 ینی که بنال بینم چی میخوای--

منم مظلوم سلام کردم و سینی صبحونشو گرفتم جلوش...  
 با ابروهای بالا پریده اول یه نگاه به سینی و بعد به من انداخت و کم کم  
 چشاش ریز شد و مشکوک خیره شدبهم.  
 منم حین این که داشتم نهایت سعیمو میکردم که قیافمو یکم عین گربه ی  
 شرک کنم لب باز کردم و گفتم-آخه میخوایم بریم بگردیم منتظر تو بودیم گفتم  
 صبوتو بیارم برات که زودتر آماده شی...  
 یکم خیالش راحت شد اما هنوزم تو چشاش شک بود.

سینی رو گرفت و خواست بره داخل درو ببندد که دسپا چه گفتم - نه نه.. چیزه.. منم میام تو..

این دفه ابروهای بیشتر بالا پریدن.

قیافش تقریبا اینجوری بود O\_°

توجیه کردم: چیزه خوب... بردیا داره لباس عوض میکنه نمیتونم اینجا وایسم که! درحالیکه با شک براندازم میکرد از جلوی در کنار رفت تا برم داخل..

دستمو قایم کردم کنارم و چن تا بکشنه ریز زدم<sup>۸-۸</sup>

آرتا رفت دشویی و دومین بعد مرتب برگشت.

قیافم عین وقتایی که پاتریک ذوق میکنه شده بود.

نشستم رو صندلی و یکم خودمو مشغول کردم تا نفهمه دارم میاعمش..

آرتا نشست رو صندلیه پشت میز ناهارخوری و با احتیاط فنجون قهوشو برداشت و برد نزدیک بینیش یکم بو کشید.

بعد نگاه من کرد و نوک زبونشو برد داخل قهوه هه.

من مظلوم بهش خیره شده بودم ولی از خنده داشتم نابود میشدم.

وقتی فهمید داخل قهوش چیزی نیست انگار که عذاب وجدان گرفته باشه از فکر بدی که راجبم کرده لبخند مصنوعی ای زد و با آرامش چندقلپ ازش خورد.

از بقیه ی خوراکیاییم که تو سینی بود یکم خورد و دیگه خیالش راحت شد که چیزی نی.

ریلکس یه نون تست برداشت و روشو کامل غسل مالید و یکم کره م گذاشت تنگش و یه گاز گنده ازش زد.

من که انقد خندمو کنترل کرده بودم دیدم ممکنه یه وخ خرابکاری کنم واسه همین به بهونه ی زنگ خوردن گوشیم عین مرحوم میگ میگ از اتاق جیم زدم و با دورفتم تو اتاق خودمون.

همین که درو بستم نتونستم خودمو نگه دارم و شروع کردم به قهقهه زدن. انقد خندیده بودم اشکام راه افتاده بودن.

بردیام داشت پوکر فیس نگام میکرد.

خندم داشت فروکش میکرد که یهو یه صدای تق "خیلی بلند شنیدم.

فک کنم ارتا ترکید ●●

حق میدادم بهش...هرکسی جای اون بود و موم مخصوص اپلا سیونو به جای

عسل نوش جان میکرد همینجوری میشد^\_^

به بردیا چیزی نگفتم چون میدونستم دعوام میکنه آرتام آدمی نبود که بیاد جلوی بردی چغلیمو کنه اما درعوض یه جوری تلافی میکرد که تا عمردارم یادم بمونه.

تجربه اینو ثابت کرده بود و واسه منم دیگه مهم نبود میخواد از چه راهی تلافی کنه... به ضدحالات عادت کرده بودم.

اون روز اصن به روی مبارکم نیاوردم که داستان موم و اینا کار من بوده و خیلی عادی و ریلکس دست تو دست بردیا اینور اونور میرفتم.

هرجایی رفتیم آرتای سرخر باهامون اومد از رستوران بگیر تا لب ساحل...

من که اصلا بهم خوش نگذشت اما تظاهر میکردم همه چی اوکیه تا اقلا به

ارتام خوش نگذره و حرص بخوره:۱



شب امیر و آتنا و شایانم او مدن و بعد از این که شاهرخ و اکیپشم به دعوت بردیا بهمون پیوستن رفتیم دیسکو..

خیلی سعی کردم بهم خوش بگذره اما راستش اصلا با جوش حال نمی کردم. یه سری دختر با سر و وضع افتضاح مست و داغون تو ب\*غ\*ل\* سرا میر\*ق\*صیدن و هیچ چیز جالبی واسه تماشا کردن نبود. به محض ورود یه سری از طرفدارامون او مدن جلو و بساط سلفی و فلان راه افتاد.

خیلی خوشحال می شدم ازین که مردم دو سم داشتن و از صدام خوشدشون میومد. اصلنم اهل گرفتن خودم نبودم اما اون لحظه واقعا حوصله ی چیز یو ندا شتم و اسه همین کلافه رفتم سمت بار و از یارو خواستم برام پر نو بریزه (یه نوع نوشیدنی الکلی سبک) جاممو پر کرد و داد دستم منم یه گوشه نشستم و آروم آروم مشغول نوشیدنش شدم.

زگام رو آر تا بود... دخترا دورش کرده بودن و اونم با همون لبخند کجکویه همیشگیش داشت باهاشون حرف میزد. تا دید دارم نگاهی میکنم بی تفاوت رومو برگردوندم... فک نکنه خیلی خوشگله حالا: /

برگشتم پیش بردیا تا بیشتر ازون دخترا قورتش نداده بودن -\_-

اصولا به فناش حسودیم نمیشد اما با اون دسته ای که زیادی قربونش میرفتم حال نمی کردم.

(مارو میگه = |)

##

چندروزی که تو دویی بودیم با گردش و دوردورای اکیپیمون سپری شد.

تجربه ی خوبی بود... اولین سفر خارج از کشورم اونم با بردیا!

امیدوار بودم اقلا وقتی داریم برمیگردیم ایران آرتا باهامون نیاد اما هرده که این فکر از سرم میگذشت با ضرب المثل معروفه "آرزو بر جوانان عیب نیست" مواجه میشدم.

و روزی که داشتیم وسایلا رو جم میکردیم برگردیمم کلا این آرزو به دست باد سپرده شد-\_-

اونجوری که داشت پیش میرفت بعید نبود پس فردا که با بردی ازدواج کردم اینم به فرزندخوندگی قبول کنیم و بیاریمش زیر بال و پر مون: ا  
فیدبک هوادارا به کنسرت خیلی خوب بود.

تا یکی دو هفته اینستا پر شده بوداز ویدیوها و عکسای کنسرت!

هم ما راضی بودیم هم فنمون:)

بلخره آرتام نمرده بود ویه تز بدردبخور داده بود

با برگشتنمون به ایران تصمیم گرفتم شروع کنم واسه کنکور خوندن...

انتظار زیادی از خودم نداشتم ولی خب آگه ازین فرصت استفاده نمیکردم بعدا حسرتشو میخوردم پس برای این که جای حرفی نمونه کلاس کنکور ثبت نام کردم وبا چندتا کتاب تست شروع کردم.

خیلی سخت بودوا سم... در سای سومو اصلا بلد نبودم و در سای دومم یادم رفته بود..

گاهی وقتا یکی دو ساعت سریه تست می‌موندم و آخر ششم انقد کلافه می‌شدم کتابامو شوت می‌کردم یه طرف و به هدفون و پلی لیستم پناه می‌بردم. بردیا بیشتر تایمشو با آرتا و بقیه رفیقاش می‌گذروند تا من راحت تر درس بخونم...

آرتا هنوز دیس بکی به اون داستان موم و اینا نداده بود اما هر دفعه باهم روبرو می‌شدیم میتونستم نفرت و عصبانیتو تو چشماش حس کنم: دی رابطه ی دکتر و آذین عالی بود... دلارام حدودا پنج ماهش شده بود و میتونست بشینه.

مامان با مرگ بابا کنار او مده بود و زندگی عادیشو از سر گرفته بود.. نقوی با پیگیری زیاد پولایی که بابا برا سرمایه گذاری به فرانسه برده بودو پس گرفت و بهمون برگردوند. و همه چی به طور مشکوکی اروم بود...

ازون مدل ارومایی که باید منتظر باشی بعدش یه طوفان اتفاق بیوفته ؛)

####

چند روزی مونده بود به تولدم و حوصلم بدجوری سررفته بود...  
حالم ازهرچی درس و کتاب و تست و کلاسم داشت بهم می‌خورد.  
بردیام که اصلا مارو تحویل نمی‌گرفت؛ غلط نکنم دنیال کارای جشن تولدم بود!

رفتم در یخچالو باز کردم دومین توشو نگاه کردم بعد بستم.

بیکاری بدجوری فشار آورده بود.

قلنج گردنمو شکوندم گوشیمو برداشتم شماره ی بیتو بگیرم.

همین که پینشو زدم اسم ارتا اومد رو صفحه..

داشت زنگ میزد O\_

باشک اتصالو زدم و گوشیمو گرفتم دم گوشم.

-بله؟؟

بدون سلام با لحن همیشگیش گفت-آرتام.

مث خودش جواب دادم-بنام خداشو یادت رف!

باحرص نفس صداداری کشید و گفت\_خواستم دعوتت کنم یه جایی..

منتظر موندم تا خودش ادامه بده

-اگه دوس داشتی چشت رویه سری مسائل باز شه امشب ساعت دوازده

منتظرتم.آدرسو میفرسم..

-کودوم مسائل؟ینی چی؟!

-چیزی نپرس..درضمن هیچ اجباریم وجود نداره میتونی فراموشش کنی

اصن.

فقط اگه خواستی بیای بردیا چیزی نفهمه..

هرکیو دوس داشتی میتونی همراهِ بیاری اگه به من شک داری!

-نقشه ست نه؟

-هرچور دوس داری فک کن ولی دوتاچیزم یادت باشه. یک مجبورت نکردم

بیای و اگه نیای شاید حتی برات بهتر باشه!

دو بردیا بویی نبره.

## فلن

.....به خودم که اومدم آرتا قطع کرده بود و من گوشی به دست با چشای وق  
زده و با کلی سوال تو سرم وسط سالن وایساده بودم!  
مسجشو باز کردم.

ادرس طرفای شهرک غرب بود!

بردیا نباید میفهمید؟!

اگه نمیرفتم برام بهتر بود؟

میتونستم یکیم همراه خودم ببرم؟!

وای خدا...چقد همه چی مشکوک بود...

ینی چشام قرار بود به روی چی واشه؟؟؟؟؟

به آرتا اعتماد نداشتم..چنبارم اومدم بیخیال شدم و تماسشو فراموش کنم اما  
حرفاش انقادی فکر مو مشغول کرده بود که تصمیم گرفتم برم.

به بیت زنگ زدم و بدون توضیح ازش خواستم امشب باهام بیاد یه جایی...

لنتی گفت تهران نیست و فردا برمیگرده..

دپرس شدم و خدافظی کردم.

به کی میگفتم؟!

آذین که نمیشد چون دکتر میفهمید.

میموند آتنا! ایول..!!

گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم.

خداروشکر اوکی داد و قرار گذاشتیم وسطای راه همو ببینیم.

استرس بدی داشتم...

به مامان زنگ زدم و گفتم میخوام برم خونه ی بیت تادیروقتم میمونم و با کلی  
اصراراضییش کردم...

رفتم یه دوش گرفتم تا یخورده ریلکس شمم و منتظر موندم موعد قرارم با آتی  
برسه...

آدرسو پیدا کردیم و وایسادیم جلوی در تا من به آرتا زنگ بزئم..  
ساعت حدود دوازده و نیم بود.

آرتا جواب نمیداد و من دلشوره ی عجیبی گرفته بودم...  
آتنا گفت اسکلت کرده و خواسته تا اینجا الکی بکشونتت اذیتت کنه.

اما یه حس موزی منو ترغیب میکرد برم داخل..  
حسی که نتونسم جلوشو بگیرم و دست آتارو گرفتم رفتیم داخل..  
اسم آرتارو که آوردم گذاشتن بریم تو..

جو وحشتناک بود..

یه پارتنی بزرگ و فوق العاده خفن!

صدای کرکننده ی موزیک...

سرو وضع و آرایش دخترا

لباسای پسرا

نیمه تاریک بودن سالن

ر\*ق\*ص\*نورا

بوی سیگارو ادکلن و هزارتا کوفتو زهرماره دیگه

اینجا چه خبر بود؟!

چه دخلی به من داشت؟!

انگار هیچکس اونجا تو حال خودش نبود...

قل\*ب\*م داشت میومد تو دهنم...

آتنارو دنبال خودم میکشیدم و اینور اونور میرفتم تا آرتارو پیدا کنم منو ازین حالت دراره.

گوشه ی سمت چپ سالن یه راهرو بود که به چن تا اتاق کنارهم منتهی میشد..

دست آتنارو سفت چسبیدم و راه افتادم..

حس میکردم اتفاقای بدی درحال وقوعن...

اومدیدم وارد راهرو شیم که آتناگفت-هی آوین من احساس میکنم اون پسره رو میشناسم فک کنم آشنا باشه میخوای بریم ازش بپرسیم آرتارو دیده یانه؟  
نگاهی به اون سمتی که آتی اشاره میکرد کردم و با سر موافقتمو نشون دادم و بعد گفتم-توبرو من داخل این اتاقارم یه نیگاکنم.

اوکیی گفت و رفت.

آروم آروم قدم برداشتم و رفتم جلو..

بعضی از اتاقا خالی بودن..

در بعضیاشونم قفل بود..

یکی دو تا شونم نیمه باز... و صدای دخترپسرای که معلوم بود اون تو مشغول چه کارین به گوش میرسید..

همینجوری داشتم جلو میرفتم که یهو یه صدای آشنا به گوشم خورد...

به گوشام شک کردم اما نه...

امکان نداشت اون صدارو باصدای کسه دیگه ای اشتباه بگیرم.

پاهام شل شده بودن..

خودمو گول میزدم-صدای دختره از اتاق ب\*غ\*لیه..

اتاق ب\*غ\*لی اما..

خالی بود!

با دستای لرزون دستگیره رو چندبار بالا پایین کردم.

قفل بود!!!!

گوشمو چسبوندم به در...

نه نه.. این فقط یه تشابهه همین..

صداش تشابه بود درست..

اما تصویری که از سوراخ کلید دیدم...

خندم گرفته بود..

وای خدا این چه خوابیه من دارم میبینم آخه.. خواب بود مگه نه؟!

تموم اعضای بدنم بجز چشم از کار افتاده بودن...

ای کاش اونم از کار میوفتاد..

ای کاش اون لحظه میمردم و نمیدیدم...

نمیدیدم که خورد نمیشدم.. که غرورم... شخصیتیم... روحم.. له و مچاله

نمیشد..

حرکاتم کاملاً هیستریک بود.

عین دیوونه ها میخندیدم..



دستو پام میلرزید..

چشام سیاهی میرفت..

ولی من هنوز با سماجت میخندیدم:))

آخه خنده م داشت!

عشقتو ببینی که با بالاتنه ی برهنه رو یکی لش زده و داره.....

دختری رو ببینی که بجای تو شریک عشقبازیه عشقت شده....

خواب بود..

میدونم خواب بود..

بردیای من نمیتونست اینکارو کرده باشه!

بردیای منو میخواست مگه نه؟!!

من عشقتش بودم مگه نه؟!

من مخاطب تورگی گفتناش بودم.

به من میگفت بره ی ناقلا..

فقط با من خوب بود..

فقط به من چشمک میزد...

فقط منو تو ب\*غ\*لش میگرفت..

فقط منو میب\*و\*سید...

اما حالا که ل\*ب\*ا\*ش رو گردن یکی دیگه سر میخورد!!!!!!

عاشق موهای فرم بود..

موهای اون دختره م فر بود!!!!!!

نه نه اون بردیا نبود... بردیا نامرد نبود.. لاشی نبود... پست  
 نبود... خ\*ی\*ا\*ن\*تکار نبود...

اون بردیا نبود...

نمیخواستم دیگه ببینم.. نمیخواستم دیگه بشنوم...

نمیخواستم بفهمه که دیدم... که شنیدم.. که خورد شدم.. که له شدم.  
 فرار کردم..

از جلوی در اون اتاق لعنتی...

از اون راهروی لعنتی...

از اون سالن لعنتی...

هنوز انقدی تو حال خودم بودم که حواسم به آتنا باشه..

پیداش کردم و باهم از اونجا زدیم بیرون..

هیچی بهش نگفتم فقط وقتی رسیدیم به خیابون یه دربست براش گرفتم و بی  
 توجه به اصراراش روونه ی خونه کردمش...

بارفتن آتنا خیالم راحت شد...

اونطرف خیابون یه سوپر مارکت دیده میشد که هنوز نبسته بود...

یه پاکت سیگار و یه فندک...

یه خیابون طولانی جلوی روم...

یه دختر... له... میچاله... خسته...

{ خوبه که تنها نیسم حداقل رفیقام باهامن بیست تاشون توپاکت میگن یه کام

بهت میدیم:(((}

بدنم بی حسه بی حس بودو با یه لبخند عمیق رول\*ب\*م خودمو میکشیدم و  
 همزمان از سیگاری که لای انگشتم بود کام میگرفتم...  
 خاطره هامون میومد جلوچشام...  
 از روز اول...  
 اون صدای بی نظیر...  
 همراهی کردنش تو فدای سرت...  
 نگاهای دزدکیم بهش...  
 کج خلقیاش...  
 بی پروا زل زدناش..  
 حاضر جوابیا و حرص دراوردنام...  
 وقتی مریض شد... اولین شبی که تو یه اتاق خوابیدیم...  
 ویلای لواسون.. جرعت حقیقت..  
 ریکورد چشمک...  
 سفر شمالمون..  
 ولوشدن از بالای تخته سنگا..  
 لب ساحل پنج صب..!  
 ترسیدنم... اس ام اس بردیا...!  
 سرموزیک ویدیو... ب\*و\*سه ی یک صدم ثانیه ایش برای اولین بار!  
 پارک رفتن و پشمک خوردنمون...  
 فرزی دنس و رالی سوار شدنمون..  
 سیگار بعدی رو با اونی که داشت خاموش میشد روشن کردم.. تازه اولش بود!

برگشتشون از دویی و تلاشش برای فهمیدن علت ناراحتیم.

موزیک ویدیو و تماس سامیار و اون جمله ی منحصر به فرد:

تو بشو گلم من میشم رولت

میپیچم دورت!

...هه

میترسیدم بشم گلت...

بشی رولم..

بزنی دورم...

همینم شد:)))

اولین ب\*و\*سه ت...

اعتراف کردنت...

شروع روزای خوبمون...

دور دورای دوتایی...

تکست نوشتنا و ریکورد ترکا..

سورپرایزای تولد...

دوره میا..

آرامشی که تو ب\*غ\*ل هم داشتیم...

حس نابی که با لمس دستات پیدا میکردم..

لعنتی ارزششو داشت؟!!

واسه برطرف کردن نیازت بری سراغ یکی دیگه؟؟؟ به همین راحتی؟!!

این بود همیشه مال همیم؟  
 این بود تا تهش هستم گفتنات؟!  
 باور کنم همش الکی بود....!!!؟  
 باور کنم توام به لاشی بودی مٹ بقیه؟!  
 باور کنم اون بتی که من ازت تو ذهنم ساختم امشب شکست؟!  
 قل\*ب\*م تیر میکشید...  
 بدنم سرد بود..  
 فکره این که تنش قفل تن یکی دیگه بود..  
 فکره این که یکی دیگه رو میب\*و\*سید...  
 فکر این که درگوش یکی دیگه حرفای قشنگ میزد..  
 فکر این که لبخندش... دستاش... ل\*ب\*ا\*ش.... صدای منحصر به فردش  
 حالا مال یکی دیگه بود داشت روانیم میکرد..  
 خدایا چرا...  
 اخه چرا من...  
 چرا گذاشتی عاشقش شم؟... چرا گذاشتی بهش اعتماد کنم؟  
 خدایا مگه من بنده ت نبودم چرا گذاشتی خورد شم؟!  
 تاوان کدوم گ\*ن\*ا\*همو داشتم پس میدادم؟  
 ازت نمیگذرم آرتا...  
 توی لعنتی باعث خراب شدن زندگیم شدی... میتونستی بهم نگی تا نیام..تا  
 نبینم...

صدای درونم نهیب زد-خودت خواستی بیای...اون تاکید کرد هیچ اجباری

درکار نیست!

راست میگفت..خوده احمقم پیگیرشدم.

خوده خرم اوادم..

لعنت به خودم...لعنت به خوده لعنتیم که نتونستم جلوی فضولیمو بگیرم..

کاش هیچوخ نمیفهمیدم..

کاش همیشه همون تصویر خوب ازش توذهنم میموند...

نگاهی به اطرافم انداختم...

هیچکس نبود...

اشکایی که کل صورتمو خیس کرده بودنو پاک کردم و باصدای بغض دارم

خوندم:

عمرمو پای تو باختم

حیف رویایی که ساختم

هرچی که بودو نیست

رو تو اثرنداشت

اون که تو گریه ها جاموند

قبل رفتن بی صدا موند

خیلی کم بود ولی

واسه تو کم نداشت:)

دیگه تمومه

بسمه هرچی شکستم  
از خودم از همه خستم  
باید از یادم بری  
دیگه تمومه  
تورو سپردم به دریا  
من میرم تنهای تنها  
اینجوری اروم تری...  
من چمدونم  
بسته شده از خیلی وقته  
اما بازم برام سخته  
به تو بگم خداحافظ  
دیوونگیمون  
خنده هامون زیر بارون  
اون همه آرزو هامون  
از یادم نمیره هرگز  
دیگه تمومه  
بسمه هرچی شکستم  
از خودم از همه خستم  
باید از یادم بری  
دیگه تمومه  
تورو سپردم به دریا

من...

میر... م

تن...

هااا...یه...تن...ها..

وجلو چشم سیاه شد و افتادم زمین...

حس میکردم فشارم افتاده...میلرزیدم و بدنم کاملاً بی حس و کرخت بود.

اصلاً دلم نمیخواست اونجا بیهوش شم چون معلوم نبود بعدش چه بلایی

سرم میومد... اون ساعته نصف شب...یه دختر تنها... تو خیابون...

دست بردم تو کیفم و یکم داخلشو گشتم.

یه بسته شکلات داشتم..

دراوردم باز کردم و یکم ازش خوردم تا قند و فشارم بره بالا بتونم اقلاً خودمو

تاخونه برسونم...

داغون بودم... داغونتر از همیشه...

پیدا کردن یه تاکسی تلفنی اونم به طور کاملاً اتفاقی تو اون شرایط یه معجزه به

نظر میرسید.

آدرس خونمونو به یارو گفتم و سرمو تکیه دادم به شیشه ی سرد ماشین.

باید آرتارو میدیدم..

باید وادارش میکردم یه سری مسائلو برام روشن کنه..

من که خورد شده بودم...

پس دیگه اهمیتی نداشت اگه میفهمیدم بردیا چقد اضافه کاری کرده.



نمیدونم چقد گذشت که رسیدیم دم خونمون. از راننده تشکر کردم و بعد از دادن پولش پیاده شدم.

امیدوار بودم مامان خواب باشه تا منو با اون وضعیت نبینه..

کلید انداختم درو باز کردم و رفتم داخل.

چراغا خاموش بودن..

بی سروصدا رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم..

اشکام بی وقفه میریختن..

از رو در سر خوردم و نشستم زمین...

احساس بی پناهی میکردم؛ زانو هامو ب\*غ\*ل کردم و سرمو گذاشتم روشون..

میبینی لعنتی؟

من زانو هامو ب\*غ\*ل کردم تو اونو:))

گریه مجال نمیداد...

هر خاطره ای که ازش یادم میومد انگار خنجر میشد تو قلب زخم خورده م...

انقد گریه کردم که بیحال شدم و توهمون حالت خوابم برد!

#####

در حالیکه اشکام یکی یکی روگونم سر میخوردن زل زدم تو چشماش و درمونده

گفتم-همینو میخواستی مگه نه؟

خب ببین..

داغون شدنمو ببین..

خورد شدنمو ببین...

داد میزدم-مچاله شدنمو ببین...

شکستتمو ببین بذار دلت خنک شه...

دمت گرم... ایول داری به خدا...

شروع کردم به دست زدن:

دیس بکت عالی بود..

از همه ی کارای من خفن تر بود..

براوو براوو..

زندگیمو ازم گرفتی.. آرامشمو ازم گرفتی..

بردی دیگه... خیالت راحت شد؟ جیگرت حال او مد نه؟

داری کیف میکنی که خوار شدنمو میبینی... که اشکامو میبینی مگه نه؟

صدامو اوردم پایین و با پوزخند تلخی که گوشه ی ل\*ب\*م بود گفتم- میتونی

بری.

و برگشتم تا ازون پارک لعنتی بیام بیرون که صداش میخکوبم کرد.

- حرفاتو زدی وایسا اقلا حرفای منم بشنو بد برو

برگشتم و گفتم- مگه حرفیم مونده؟

میخوای از هرز پریدناش برام بگی؟

مطمئن باش از اینی که الان هستم داغونتر نمیشم باشه بگو..

- بشین

بی حرف نشستم رو نیکمت و خیره شدم بهش

کلافه دستی توموهای همیشه کوتاهش برد و لب باز کرد- ببین اوین... من

نمیدونم اونجا چی دیدی که به این وضعیت افتادی...

نیشخندی زدم که خودش معنیشو خوب گرفت.

-اره میدونم باورنمیکنی.. من دیشب با بردیا رفتم به اون مهمونی.. حالم خیلی بد بود... تاخرخره خوردم و مست کردم بعدش دیگه هیچی نفهمیدم نزدیکای صب بود که یکم هوشیارشدم دیدم بردیا نیست.

حرفشو قطع کردم و با تمسخر گفتم-باب اسفنجی زیاد میبینی نه؟  
مهمونیا گوگول مگولا بود بدش-مام انقد خوردین از حال رفتین... اوکی اوکی.. بقیش..

بی توجه گفتم-بگو چی دیدی.

قهقهه ای زدم و گفتم-چرا همتون انقد منو خرفرض میکنین آخه؟  
ینی میخوای بگی تو هیچیی نمیدونی و اونیم که زنگ زد بهم گفت بیا تا چشت رویه سری چیزا واشه اصن تو نبودی!  
پوفی کرد و گفتم-فقط بگو چی دیدی.

با لبخند گفتم-دوستت و معشوقه ی جدیدش رو کاناپه درحال عشق بازی  
...و

اینو که گفتم سرجاش خشک شد..

نمیدونستم داره رل بازی میکنه یا جدی تعجب کرده!

-چی داری میگی؟! مطمئنی بردیا بوده؟! دقیقا چه ساعتی؟ کجای باغ؟  
-طرفای یک.. تویکی از اتاقای راهرو عقبیه..

زبونش بند اومده بود و داشت عینهو بز نگاه من میکرد.

بلخره بعده چن ثانیه با کلا فگی دست کشید رو صورتش و گفت-گوش کن..اره فکرت درست بود من میخواستم حال تورو بگیرم...اما نه با این چیزی که دیدی..

من...من اصن خبر ندارم بردیا کی اونقد مست کرد که بخواد بره پرپاچه بازی.

حرفشو قطع کردم و گفتم\_اولا اگه تو ازین داستان خبر نداشتی پس چرا زنگ زدی به من؟

دوما هم من هم تو هم همه ی اونایی که بردیا رو می شناسن میدونن ا صلا بد مست نیست و اگه یه بشکه م بخوره هشیاریشو از دست نمیده...

با درموندگی نالید

-من به تو زنگ زدم بیای بردیا رو تو اون جمع درحال خوش گذرونی با چن تا دخی مخی ببینی یکم حرص بخوری فوق فوقشم دوسه روز قهر کنی حالت گرفته شه..

تاحالا ندیده بودم با این لحن باهام حرف بزنه و سعی داشته باشه منو قانع کنه.  
\_به خاک داداشم قسم همه ی داستان همین بود.

آرتا داشت بخاطر من قسم میخورد!

نمیدونم چرا حس میکردم حرفاش دروغ نیست حتی دیگه اون پوزخند کجکی رول\*ب\*ش نبود!

گریه م شدت گرفت...هق هق میزدم...

پس با این حساب همه چی کار خود بردیا بود...هیچکس به اندازه ی اون نامرد  
تقصیر نداشت...

آرتا دو قدم فاصله بینمونو طی کرد و دستشو آورد جلو تا دستامو از جلوی  
صورتم برداره..

پشش زدم اما چون زورم بهش نمیرسید موفق شد دستامو کنار بزنه.

با انگشتای شصتتش اشکامو پاک کرد و کلافه و ناراحت خیره شد بهم...

-واسه این که بهت ثابت کنم همه ی حرفام راسته حاضرم هرکاری بگی  
بکنم..آروم باش

رومو برگردوندم و میون گریه گفتم\_میخوام بمیرم ولم کن...چیکار از دستم  
برمیاد آخه؟

آرتا سیگاری روشن کرد و شروع کرد پک زدن

اشکامو پاک کردم و آروم گفتم-یکیم برامن روشن کن

بدون حرف سیگاری آتیش زد و گرفت سمتم.

از دیشب دوتا پاکت تموم کرده بودم اما دریغ از ذره ای آرامش که ازش بگیرم!

سیگارمو که کشیدم رو به آرتا گفتم-گفتی حضری هرکاری بگم بکنی هوم؟

مشاق سر تکون داد..عذاب وجدانو میتونستم تو چهرش ببینم..

لبخندی زدم و گفتم-حتی اگه به قیمت بهم خوردن رفاقت با بردیا تموم شه؟!

حس کردم جاخورد اما وانداد و مصمم سر تکون داد.

کله و مرگ انگار زبون نداره لندهور:/

-اول باید مطمئن شم که میتونم بهت اعتماد کنم...ببین من با چیزایی که

دیشب دیدم دیگه قیدبردیا روزدم!

چون دیگه هیچ راهی برای دوباره باهم بودنمون نیست مگر در دو صورت  
 یک این که سرمو عین کبک بکنم زیر برف و فراموش کنم دیشب چی دیدم تا  
 آقا خیلی راحت به هرز پریدناش ادامه بده و بدونه یه خری به اسم آوین هست  
 که وقتی همه ولش کردن رفتن همه جوهره پاش میمونه.

راه دومشم اینه که همی امرو تو راه برگشت به خونه یه ماشین بزنه بهم شیرین  
 چن هفته برم توکما و بعد شم حافظمو ا دس بدم تا دیگه یادم نیاد دیشب چی  
 دیدم.

پس هیچجوره دیگه نمیتونیم باهم باشیم.

ولی من میخام خودمو آروم کنم و تنها چیزیم که الان میتونه بهم آرامش بده  
 انتقامه"

قیافش شکل علامت سوال شده بود اما فقط به گفتن یه چجوری "اکتفا کرد.

-سادس... همونکاریو که باهام کرد باهاش میکنم... یه خ\*ی\*ان\*ت... که  
 در واقع صوریه اما فقط منو تو اینو میدونیم.

چشاش گرد شده بودن..

-نه!

-اره... و اونی که منو تو این بازی همراهی میکنه تویی.. یادت که نرفته همین

چن دیقه پیش گفتمی هرکاری بگی میکنم. اون نمیدونه من دیشب  
 دیدمش... شرایط همونجوریه که من میخوام.

آرتا هنگه هنگ بود...

بدون این که بهش اجازه ی حرف زدن بدم دوباره گفتم- ترتیبی میدیم که بردیا منو تورو باهم ببینه... بعد من میرم پیشش و باگریه زاری ازش میخوام ببخستم و بهم یه فرصت دیگه بده..

میخوام همه چی طبیعی بنظر برسه!

اینجوری اقلا غرور له شد مو ترمیم میکنم؛ گرچه شاید زیادم براش مهم نباشه چون چیزی که دورش پره، دختره!

اما اقلا یکم از حس دیشب منو تجربه میکنه..

قبوله؟

- فکر آبروی خودتو کردی!؟

من یه پسر و اسم این چیزا خیالی نیس اما واسه تو ممکنه بدبشه..

اینو در نظر گرفتی که دایی بردیا شوهر خواهرتو عه؟

- بهم خوردن رابطه ی ما هیچ تاثیری تو زندگی او نا نمیداره.. بردیا انقد بچه نیست که بخواد زندگی داییش با خواهر منو خراب کنه.. دکترم آدم فهمیده ایه و نمیداره کارای ما کوچیکترین اثری رو رابطش با آذین بذاره.

نگران نباش اگه قرار باشه مشکلی پیش بیاد واسه من پیش میاد... بعد سرمو انداختم پایین و آروم گفتم- همونطور که بیشتر از همه من تو این داستان خوردشدم.

نفس عمیقی کشیدم، پاشدم و گفتم-

تا شب جوابتو بهم بگو که اگه نشد برم سراغ یکی دیگه... فقط اگه به هردلیلی قبول نکردی تنها کمکی که میتونی بکنی اینه که حرفای امروزو پیش خودت نگه داری.

بعد دستمال تو دستمو انداختم تو سطل آشغالی که اون نزدیکی بود و نیم  
نگاهی به آرتا کردم و گفتم -عزت زیاد.

آرتا شب بهم زنگ زد و گفت قبوله.

میدونستم واسه برطرف شدن عذاب وجدانش داره قبول میکنه اما برامن مهم  
نبود.

فقط میخواستم به عنوان یه وسیله برای انتقام گرفتن ازش استفاده کنم.

وقتی اونی که فک میکردم با همه فرق داره عوضی درومد چرا من نباید عوضی  
میشدم؟!

واسه این که داستان شک برانگیز نباشه همون شب زنگ زدم به بردیا وکلی رل  
بازی کردم که دلم برات تنگ شده و فلان..

گفت کجا بودی زنگ نمیزدی و این چیزا؟

گفتم اره یکم حالم اوکی نبود و بحثو پیچوندم کلا..

اونم گفت اتفاقا منم حالم بد بود و ازین حرفا

تودلم گفتم دیشب خالی شدی انرژیت ته کشیده قربونت برم چارتاموز  
بخور حله! /

ولی پشت گوشی یکم قربون صدقش رفتم و بعد خدافظی کردم.

تنها کلمه ای که بعد از قطع کردن تودهنم نقش بست لاشی "بودا"

###

-خیلی خب ببین آرتا.. تنهاکاری که تو میکنی اینه که یکيو گيربياری زنگ بزنه  
برديا و مارو لو بده.



میتونی؟

یکم مکث کرد و گفت-اره.

-خب...ام شب راس ساعت ۹ منو تو تور ستورانه... ه سیم داریم خلییییییی

صمیمانه و عاشقانه جیک تو جیک شام میخوریم و قربون همدیگه میریم.

میتونی نقش بازی کنی دیگه آره؟

کلافه نفس صداداری کشید و گفت-آوین..

-آوین بی آوین. بهت گفتم نمیتونی بگو برم سراغ یکی دیگه! خیلی وخ ندارم..

عصبی گفت-لازم نکرده...ادامش؟

-خب هیچی همین دیگه..

با تماس اون یارو بردیا میداو مارو تو اون حالت میبینه..

حالا یا میداد جلو و دعوا میشه یا کلا به رو خودش نیمااره و میپیچه میره.

اوکیه!؟

-چاره ی دیگه ایم دارم مگه!؟

لبخند رضایت آمیزی زدم و بعده این که یکم دیگه براش تو ضیح دادم گو شیو

قطع کردم و انداختم کنار...

لبخند از روی ل\*ب\*م کنار نمیرفت حتی وقتی چشم پره اشک بود!

####

نگاهی به ساعت کردم و پوست ل\*ب\*مو جویدم..

اون قسمتی که ما نشسته بودیم خیلی خلوت بود و خرپر نمیزد..

باد میپیچید لای شاخ و برگ درختا و تگوشون میداد... هوا خیلی خنک بود

جوری که با اون ماتتوی نازک بهارونه حسابی سردم شده بود...

آرتا دستشو انداخت دور گردنم و منو کشید سمت خودش...  
هیچ حسی نداشتم حتی بدمم نمیومد...!  
فقط و فقط به لحظه ای فکر میکردم که بردیا برسه و مارو باهم ببینه...  
درسته پوزیشنمون خیلی عاشقونه بود اما حرفای معمولی بینمون رد و بدل  
میشد و هر دو مون حسابی کلایه بودیم...  
آرتا-میگم..حالا از کجا معلوم باورکنه و بیاد؟!  
- باور میکنه...چون این چن روز ز یاد دورو برش نبودم از غروب تا حالام  
تلفناشو جواب ندادم، دارم اوضاعو کاملاً علیه خودم جلوه میدم.  
-تالا ندیده بودم دختری اصرار داشته باشه خودشو خ\*ی\*ا\*ن\*تکار نشون بده.  
پوزخند تلخی زدم و نگامو دزدیدم...  
یهو لحن آرتا عوض شد و هل گفتم-بخند آوین  
منم سریع منظورو گرفتم و یه قهقهه ی بلندزدم..آرتام مثلاً داشت عاشقونه  
نگام میکرد و لبخند رول\*ب\*ش بود.  
صورتشو آورد نزدیک صورتم و طبق قراری که گذاشته بودیم جوری موقعیتشو  
تنظیم کرد که هرکی از پشت میدید فکر میکرد داره میب\*و\*ستم..  
چند ثانیه توهمون حالت موند و بعدل\*ب\*شو خیس کرد کنار کشید و با  
پشت دست دهنشو پاک کرد..  
ینی داغونه رل بازی کردنش بودم بدجوری تو نقشش فرو رفته بود..  
من که نمیتونستم برگردم نگا کنم بینم بردیا در چه حاله اما وقتی تا اونموقع  
جلو نیومده بود پس معلوم بود نمیخواه به روی خودش بیاره...

لبخند فاتحانه ای زدم و تو ب\*غ\*ل آزتا فرو رفتم: تیر خلاص!

#####

با احتیاط درو باز کردم و رفتم داخل...

خونه تو سکوت اعصاب خوردکنی فرو رفته بود...

وای خدا خاطره هامون....!

لحظه های خوبی که باهم تو این خونه داشتیم....!

هر طرف سالنو نگاه میکردم یکیشون یادم میومد!

داشتم کم میاوردم، نگاهمو از درو دیوار خونه دزدیدم و سعی کردم تو نقشم فرو برم.

پیش خودم تکرار کردم: خب من الان او مدم اینجا که حال بردیا رو پیرسم و مثلا نمیدونم که اون دیشب مارو دیده...

امیدوارم سوتی ندم!

نفس عمیقی کشیدم و محتاطانه بردیا رو صدا زدم...

داشتم میرفتم اتاقش که بیهو حجم زیادی از دود تو پذیرایی پشتی نظر مو جلب کرد...

جاخوردم...

پشت اون همه دود پسری دیده میشد که هیچ شباهتی به بردیا نداشت...

یه پسر با

چشای به خون نشسته...!

موهای بهم ریخته و ژولیده..!

صورت رنگ پریده..!

و از همه عجیبتر با نگاه یخ و بی تفاوتی که از بردیا بعید بود!  
حس میکردم اینی که جلومه یه آدم دیگست که فقط ماسک بردیارو کشیده رو  
صورتش...!!!!

با خوشحالیه ظاهری رفتم جلو تا ب\*غ\*لش کنم و توهمون حال گفتم-  
عشششقممم...دلم برات تنگ شده بود!  
دستم دور گردنش بود اما اون هیچ واکنشی نشون نمیداد...فقط نگاه یخ شو  
دوخته بود بهم!

اوادم عقب و با تعجب گفتم- بردی؟! چته؟؟؟ نمیحوای ب\*غ\*لم کنی؟!  
انگار عطر آرتا رو شناخته بود....

فکر همه جاشو کرده بودم...تا اون حدی که ادکلن آرتارو بگیرم و رولباسام  
خالی کنم..همه چیز دقیقا تداعی کننده ی خ\*ی\*ا\*ن\*ت بود!  
بردیا فقط نگاه میکرد...

ادای دخترای نگرانو دراوردم و دوطرف صورتشو گرفتم تو دستام و گفتم-  
بردیا؟ چی شده؟؟ حرف بزن...سیگاشو تو جاسیگاری خاموش کرد و  
ل\*ب\*ا\*ش از هم باز شدن

-دیشب..

وحشت کردم!اون صدا صدای بردیا نبود!

اونقد گرفته...اونقد خش دار....!

امکان نداشت!

بالحن مثلا نگرانی گفتم-دیشب چی؟؟؟؟صدات چرا اینجوری شده؟!

گوشه ی ل\*ب\*ش به شکل پوزخند کج شد...

کلافه دکمه های مانتمو باز کردم و دراوردمش و شالمم از سرم کشیدم... درظاهر به نظر میرسید که گرم شده اما هدفم زدن یه ضربه ی کاری بود...!

نگاش قفل کبودیای زیر گردنم شد و بعد سر خورد رو بازوهام... کبودیایی که عمدا با کلی بدبختی و نیشگون و این داستانا درستشون کرده بودم!

زمرمه کرد- این دوسه روزه کجا بودی همه جاته کبود...؟؟؟؟؟؟  
 یجوری که انگار تازه متوجه شده باشم خودمو جمو جور کردم و با تته پته گفتم- پ... پشه زده...

چهرش هر لحظه بی تفاوت تر میشد و پوزخندش هر لحظه عمیق تر...  
 -حله باشه نگو..

-چی داری میگی؟؟ این چه حرفیه ینی باورت نمیشه میگم پشه زده؟ بهم اعتمادنداری؟؟

شروع کردم اروم اروم گریه کردن..

باهمون لحن گفت- زور نزن همه چيو میدونم... دیشب دیدمتون...!  
 جوری که انگار جاخوردم با بهت گفتم- وا... واست توضیح میدم.. گوش ک... کن تورو خدا..

دستمو که برای گرفتن دستش جلو رفته بود پس زد و از رو کاناپه بلندشد.

تودلم گفتم برای آخرین بارم نداشتی دستتو بگیرم نامرد:)

گریه م شدت گرفت... به حق افتاده بودم و التماسش میکردم بذاره توضیح بدم.

اومد بالا سرم مانتوو شالمو عین یه شیء نجس بلند کرد گرفت سمتم و گفت-  
برو بیرون.

از زبون بردیا-

وقتی از خونه بیرونش کردم پاهام سست شدن...

تا اونجاشم خوب تحمل کرده بودم!

مگه بردیا میتونست اشک آوینشو ببینه و با بی رحمی از خودش برونش؟!!

هه... نه من که بردیا نبودم!

من یه ببر زخمی بودم که از دو طرف نارو خورده بود...

عشقم!

رفیقم!

دلَم واسه خودم میسوخت.. واسه خیریت خودم... واسه سادگی خودم... واسه

حماقت خودم...!

تقصیر کسی نبود... مقصراصلی من بودم که رفیقمو به حریمم راه دادم.

دم اونام گرم! خوب رله کلکل و لجبازی میرفتن...

خودمو به زورتا کاناپه کشوندم و لش زدم روش..

سیگار..

ارومم نمیکرد!

نگامو دوختم به باتل ویسکی... اما اونم دردی ازم دوا نمیکرد..

درودیوارای خونه انگا رو گلوم بودن!

رفتم تو اتاقم و یه آهنگ پلی کردم..

""انقد تاریک بوده این اتاق لعنتی

که چشمم به نور حساس شدن""

یادته؟ تو همیشه پرده هارو میکشیدی وگرنه من که خیلی وقت بود به تاریکی عادت کرده بودم.

""انقد بهت فک کردم که میتونم همه جاتورو احساس کنم""

این اتاق بیشتر از هر جای دیگه ای توخونه خاطره هامونو توخودش داره...

توب\*غ\*ل هم خوابیدنا... بالش باز یا... لب و دهنی:..قربون صدقه های

درگوشی...قروآشتیا...:))

""ازین شومینه ی سرد ازین شمعیبازارم

الان چن ماهه رفتی که فرداییای

پس چرا هرجارو میگردم ردپایی ازت نیس؟""

چرا؟! مگه همیشه با یه تل نمیومدی؟!!

وقتی حالم بد بود...وقتی فاک بود...مگه آرومم نمیکردی؟

چرا پ الان که داغونم نیسی؟!!

چرا ندارمت؟!!

چرا ازم رد شدی؟!!

""هییس..

سکوت قشنگه..بذا واسه اولین بار دروغ نگم بت..

همه چیو دیدم:)

خ\*ی\*ا\*ن\*ته\*تو به من یه افسانه بود برام

ولی خیلی زود طعمشو چشیدم

همه چیو دیدم..

دیدم تو اون هوا یه زمستونی

چطور یهو اومد جلو راحت سد شد

دو تایتون بهم نزدیک شدین و بعد بخارا اون دهناتون قط شد. ""

لعنتی من با چشای خودم دیدم لباتوب\*و\*سید!

لبایی که فقط تو لبای من چفت میشد!

دیدم چطوری رفتی توب\*غ\*لش و سرتو تو گردنش بردی...

دیدم....

دیدم.....

دادی که از گلوم بیرون میومد حنجرمو میسوزوند و مستی که به دیوار کوبیده

میشد رد خونو روش جاری میکرد...

صدای آهنگ تو عربده های من گم شده بود..

دیدم ""

دیدم که چطوری دورت میچرخید و هر از گاهی ام میکشید دست رو گونه

هات

دنیارو رو سرم خراب میکرد اون پالتویی که انداخت رو شونه هات

هییس

سکوت قشنگه اونم وقتی که حرفی نداری



تو یه دنیارو به هم ریختی حالا شدی از چی فراری  
 پس چرا هر جارو میگردم رد پایی ازت نیست  
 پس چرا هر جارو میگردم رد پایی ازت نیست""  
 مشت دیگه جواب نمیداد..!

شروع کردم وسایل اتاقو به درودیوار کوبوندن..

"" من میرم میرم میرم

بدونه تو میرم میرم میرم

میدونی که میرم میرم میرم

من میرم میرم میرم

بدونه تو میرم میرم میرم

میدونی که میرم میرم میرم هر چند دورم

یه کام نیکوتین حس میکنم از سی داری نگام میکنی

اصا چرا دائم اعصابم و ... بیخودی

وقتی اینقد داغونم که راه خونه رو گم میکنم

راه به راه یکی دیگه رو پر میکنم

فک میکنم به اون قسمایه پوچت

یهو فحش و میندم به دست انداز کوچه و به درو دیوار

دورت پره میخوای منو چیکار

لشو بیحال نشستم و یه مشت کاغذ و ورقه دورم

دلَم لک زده که دوباره ب\*غ\*لت کنم

من میرم میرم میرم

بدونه تو میرم میرم میرم  
 میدونی که میرم میرم میرم  
 من میرم میرم میرم  
 بدونه تو میرم میرم میرم  
 میدونی که میرم میرم میرم هر چند دورم  
 عصبی که میشم میکنم پوست تنم و  
 سیگارامم چپه روشن میشن  
 بین من همیشه همون دیوونم  
 ولی امثال تو که همشون هنر پیشن  
 من میرم میرم میرم  
 بدونه تو میرم میرم میرم  
 میدونی که میرم میرم میرم  
 \_فک میکردم با انتقام آروم میشم...  
 آروم که نشدم هیچ.. بیشتر دارم میسوزم الان!  
 -پشیمونی؟!  
 -پشیمون نه.. اصلا.. فقط حس میکنم کافی نبود.. شایدم اشتباه  
 بود.. نمیدونم! هیچی نمیدونم!  
 نفس صدا داری کشید و زمزمه کرد- دارم میرم...  
 بدون این که نگاه کنم مثل خودش آروم گفتم- کجا...؟  
 -بر میگردم دویی..

شاید تا چندروز پیش شنیدن این جمله از آرتا برام یه آرزو بود اما وقتی شنیدمش اصلا خوشحال نشدم!

-چرا؟؟

-هراومدنی یه رفتنی داره..

-لنت بهت..آخه الان؟

خندید و هیچی نگفت..

-کاش منم میتونستم بذارم برم..

-کجا؟

با بی قیدی شونه بالا انداختم و گفتم-هرجا..چه فرقی داره؟

هوای تهران برام سنگینه..به یه مسافرتم راضیم آگه بشه!

##

و تصمیمی که اولین جرقه ش از مکالمه با آرتا زده شد...

رفتن به دویی...!

با مطرح کردن این موضوع توخونه شرایط بدی پیش اومد..

مامان و آذین هیچکدوم موافق نبودن و انگار راضی کردنشون به اون آسونیا

نبود.

پس مجبور شدم به شریک بابا ینی همون نقوی زنگ بزnm و کلی مخشو تیلیت

کنم و ازش بخوام کمکم کنه..

خرش تو این موضوعا خیلی میرفت.

بهم گفت پرس و جو میکنه و خبرشو بهم میده..

####

شب تولدم دوستای مشترکم با بردیا زنگ زدن و تبریک گفتن..  
 براشون عجیب بود که چرا دورهمی نگرفتیم، آخه اونا که نمیدونسن بردیا  
 کادوشو چن شب پیش تو اون پارتنی به من داده بود:)  
 دوستای نزدیکمون مث امیر و بیت و شایان و نیک و یه سری دیگه فهمیده  
 بودن که ما کات کردیم...  
 امیریکم بیشتر درجریان بود چون آتنا بهش گفته بود داستان اون شیو..  
 اما قضیه خ\*ی\*ن\*ت و اینارو اصلا بهشون نگفته بودم و نمیدونستم تا چه  
 حد تونستن حدس بزنن که ماجرا چی بوده.  
 آخرین نفری که زنگ زد آرتا بود...  
 انتظارشو نداشتم بخواد تبریک بگه اما گفت..  
 دیگه بهم تیکه نمینداخت...  
 پوزخند نمیزد...  
 دنبال ضایع کردنم نبود...  
 انگا اونم فهمیده بود چقد ضعیف و قابل ترحم شدم!

##

گندترین شب زندگیم بود...  
 با بغض به تبریکای همه جواب دادم و بعد گوشیه خاموش کردم تا بخوابم.  
 بیدار موندن مساوی بود با فکر و خیال و به فنارفتن!  
 با پیگیریای نقوی که به عنوان کفیل من دنبال ماجرا رو گرفته بود، کارا زودتر از  
 اونی که فکر میکردم درست شد... قرار بود با سهم الارثم نصف سهام یه هتل

تو دوبیو بخرم تا ازین طریق هم بتونم اقامت بگیرم و هم پولم بی استفاده نمونه.

فقط ازین ناراحت بودم که داشتم تو یه کشور غریبه سرمایه گذاری میکردم اما این مساله که اون یه هتل ایرانی بود و مسافرای ایرانی زیادی رو میپذیرفت میتونستم یکم خودمو قانع کنم!

مامان و آذین همچنان مخالف مهاجرت من بودن اما وقتی دیدن تصمیمم جدیه و دارم از راه معقول دنباله ی کارو میگیرم یکم کوتاه اومدن. شاید اونام داشتن قبول میکردن که من باید دیریا زود مستقل شم. تو اون روزا تنها همصحبتیم آرتا بود که اونم دو روز بعد از تولدم برگشت به دوبی...  
 ...

با هیچکس راجب موضوع خ\*ی\*ن\*ت\* حرف نزدم و به اصرارای امیر و آتام که میخواستن از ماجرا سر دربیارن اهمیتی ندادم.

چه فرقی میکرد که کسی بدونه یا نه؟

مثلا میخواستن حقو به من بدن؟؟؟

به چه دردم میخورد؟! آرامشم بر میگشت؟ زندگیم درست میشد؟!؟

نه هیچ کدوم اینا اتفاق نمیوفتاد حتی شاید با قضاوتها و حکم صادرکردنا شون حالمم بدتر میکردن.

پس ترجیح دادم موضوعو تا اون حدی که میتونم سگرت نگه دارم.

تو اون تایمی که نقوی مشغول در ست کردن کارام بود یکم روز بانم کار کردم تا قوی کنم...  
 ...

همه چیز داشت خوب پیش میرفت و من خودمو مسافری میدیدم که به زودی  
 قراره از دل بستگی هاش بزنه و بارو بندیلو ببنده که واسه همیشه بره!  
 تنها آهنگی که اون روزا میتونست از پس توصیف حس من دربیاد باید رفت"  
 بود!

پلیش کردم و ولومو بردم بالا:

اینجا همه چی هستش ، برا منه بی جنبه

که به هیچی نه نمیگم نه نمیگم ولی باید رفت تا خستگیم درّه  
 باید رفت ، نپرسیدم براچی رفت کاش بر نمیگشت چون اون روزا دیگه  
 بر نمیگرده

باید رفت ، اون روزا دیگه بر نمیگرده ، باید رفت

حرفاتو میخوری شبا به جای شام ، دستت خون شده فرق نداره با چشم

چند وقته بودنت از روی عادت ، رفتنم بهتره نبودت راحت

خونه سوت و کور بدون سر صدا ، داره برف میاد زل زدی به ردپام

دستاتو ول کردم یه دفعه گم شدی ، جات دیگه خالی نیست که بیای پر کنیش

پس باید رفت آخر سر با حسرت باید رفت

اگه رفت لیتو از پیشت نگو حیف شد نتیجه

گفتم من کیف کن همیشه ، بکن تو عشق از ریشه چت و سرگیجه بگو هی

گل نیچه ادا در میاری بودی از کی هنرپیشه

فقط بگم تو کرکترم ، ندارم من کلک یکم

گفتی به درک برم. تنگ نمیشه یه نمک دلم

منم باختم دادم سوخت نزن باز زنگ همش با فن حالم خوب کنن تا شب  
 ،شل شده پیچ و مهرش رسیده اینجا موقعش ، خداافظ کلی خاطره خداافظ  
 ریسکا و خشم ، خوشحالم نمیینم سمت رو موبایلم ، بیخیال وایب بد فقط  
 حس خوب پایم

اینجا همه چی هستش ، برا منه بی جنبه ، که به هیچی نه نمیگم نه نمیگم ولی  
 باید رفت تا خستگیم دژه ، باید رفت ، نپرسیدم براچی رفت کاش بر نمیگشت  
 چون اون روزا دیگه بر نمیگرده ،

باید رفت ،اون روزا دیگه بر نمیگرده ، باید رفت

این کتابو باید بست و نوشت از اولو ، انقدر با حصرت ورق نزن هر صفحرو  
 شدی لاغر تر تو باز رو مغزم ندو ، چون باید رفت کجاشو از من نپرس  
 با هرکی رفتی بگو بردی اکسمه ، پز بده مخاطب موزیکش منه  
 زنگ بزن صدامو از پشت گو شیت بشنوه ، حالمم پپرس ولی بحث و زوری  
 کش نده

برات اینجوری بهتره برات اینجوری بهتره

نپرسیدم برا چی رفتش ، کاش بر نمیگشت ، بحث که میکردیم بس نمیکرد ، نه  
 ببین اون روزامون دیگه بر نمیگرده

باید رفت اون روزا دیگه بر نمیگرده باید رفت

لبت سر تنت سرد سرت عین دمت گرم

شرت مثل غمت کم نگیره پرت به پر من

پره من نگیره پرت به پره من...

((((((:))

در حالیکه چمدونمو دنبال خودم میکشیدم و سعی میکردم جلوی ریختن اشکامو بگیرم اینور اونورو نگاه کردم.

همه چی رنگ غربت داشت... عین جوجه ی بی پناهی که از مادرش جداش کرده باشن دنبال در خروجی فرودگاه گشتم تا زودتر ازون محیط بسته خلاص شم.

توان شلوغی چشمم به به آدم آشنا خورد... خدای من! انگار دنیا رو بهم داده بودن... از ترس این که یه موقع بره و من باز توان فرودگاه لعنتی تنها بمونم بلندصداش کردم و براش دست تکون دادم.

منو از بین جمعیت دید؛ لبخندی زدو اومد جلو و در حالیکه دستشو به سمتم دراز میکرد گفت- السلام و علیکم... اهلا وسهلا (سلام خوش اومدی)

میون اون همه بغض خندیدم و گفتم- سلام... مرسی... چرازحمت کشیدی؟ لبخندی زد و بی حرف چمدونمو از دستم گرفت و دوشادوش هم راه افتادیم... چرا دیگه هیچ حس بدی بهش نداشتم؟! حتی نمیخواستم حالشو بگیرم و اذیتش کنم...

شاید بخاطر این بود که اونم دیگه به من کاری نداشت...! نیم نگاهی بهش انداختم..

یه تیشرت گشاد و بلند مشکی پوشیده بود با شلوارک جین.. یکم که راه رفتیم و از فرودگاه خارج شدیم



برای باز کردن سر صحبت با اشاره به تئوری ساعد دست را ستش گفتم-

جدید زدی؟

-هوم... خوبه!؟!

-خوشگله... منم میخوام.

-باشه میبرمت..

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم...

تا کسی گرفتیم و من ادرس هتلو به یارو دادم.

بعد مشغول تماشای شهر از شیشه ی ماشین شدم..

متأسفانه دویم یکی ازونجاهایی بود که توشون با بردیا خاطره زیاد داشتم و

همین باعث شد دوباره مودم خراب شه..

انقد غرق گذشته شده بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.. از ماشین پیاده شدیم و

دوتایی راه افتادیم به سمت هتل..

نمای قشنگی داشت.

هتل صهبا!

رفتیم داخل... پرسنلش با نهایت احترام باهامون برخورد کردن و راهنمایمون

کردن به اتاق خانوم وارسته.

تصورم از وارسته یه پیرزن قرتی و سانتال ماتتال بود اما با دیدن یه دختر بیستو

چهارپنج ساله پشت میز گندخورد تو حدس و تصورام.

اصن از بچگی میومدم حدس بزنم دشویی میکردم--

قیافمو جمو جور کردم و با وارسته که بعدا فهمیدم اسمش طرلانه رفتم تو فاز

دست و احوال پرسى و این داستانا..

آرتا رو دوستم معرفی کردم..

از آشنایی هم ابراز خوشوقتی کردن و بعدسه تایی نشستیم رو مبلای چرم قهوه ای ای که اونجا بودن.

طرلان دختر خوبی بود و شخصیت جالبی داشت... خیلی زود باهم دوست شدیم اون گفت که شوهر و بچشو توی یه حادثه از دست داده و بعد از حدود یه سال اون هتلوراه انداخته و اسم دخترشم گذاشته روش.

صهبا به معنی شراب انگور!

خیلی ناراحت شدم و کلی باهاش همدردی کردم..

یکم دیگه حرف زدیم و قرار شد من تاوقتی یه خونه ی مناسب پیدا کنم تو هتل مستقرشم.

خوشحال بودم که شریکم یکی مثل طرلانه

باهاش احساس راحتی میکردم...

گپ و گفتمون که تموم شد از آرتا تشکر کردم و اونم بعد از این که بهم سفارش کرد اگه چیزی لازم داشتم باهاش تماس بگیرم خدافظی کرد و رفت.

جالب بود...

انگار با حذف شدن یه سری آدم از زندگیم پای افراد جدید داشت بهش باز میشد...

کسی چه میدونست!؟

شاید آرتاعم یکی از بهترین دوستای من میشد!!!!!!

####

خیلی طول نکشید که تونستم با کمک آرتا به آپارتمان مبله‌ی جموجور و آسه خودم دستوپاکنم و استارت زندگیه جدیدمو بزنم.

مامان و آذین مرتب چکم میکردن و حواسشون بهم بود...

بیت، امیر، آتنا و بقیه‌ی دوستانمونم مرتب بهم زنگ میزدن و حالمو میپرسیدن... درعین حال سعی میکردن راجب بردیا حرفی نزنن چون میدونستن کنجکاوی زیاد درمورد اون موضوع میتونس باعث شه دیگه تمایلی به حفظ ارتباطم باهاشون نداشته باشم.

(بذا دوروزا دوبی رفتنت بگذره بد شاخ شو --)

روزای آرومی رو سپری میکردم اما شبا...:)

فقط سیگارو آهنگ و یه سری خاطره همدمم بود..

خیلی عوض شده بودم...

یه دختر افسرده با اعصاب ضعیف...

یه آدم تقریبا مریض...

حتی خودم حس میکردم که چقد پوچ و خالی شدم!

تصمیم گرفتم توظاهر مم تغییر ایجاد کنم... باید آوین قدیمو میکشتم!

اولین کاری که کردم رنگ کردن موهام بود... از نتیجش راضی بودم...

موهای شکلاتی رنگی که دیگه فر نبودن!

عالی تر از اون نمیشد...)

بعد از اون رفتم سراغ چشمام..

با چند رنگ لنز که مهمون همیشگیه چشمم شدن تونستم مشکیه مسخره‌ی

چشممام پوشونم.

اقدام بعدی عمل بینی بود..

انگار تخریب و دوباره ساختن چهره م آرومم میکرد!!!

دیگه وقتی میرفتم جلوی آینه اون آوین عاشق جلوی چشم نقش نمیبست...!  
معصومیت توی صورتم از بین رفته بود.

خیلی راضی بودم خیلیییی..

زندگی جدید..

قیافه ی جدید...

ادمای جدید..

با خاکسترای یه عشق قدیمی توی قل \*ب\*م:)

تقریباً شیش ماهی از اومدنم به دویی میگذشت که آهنگ هرزومه بردیا بیرون  
اومد...

سرتاسر تیکه به منو آرتا بود..

نمونه ی بارزش اونجایی که میگفت: کاش... کاش یادم میرفت شدم عاشق  
معشوق رفیق صمیمیم نزد هیچوخ توروم ولی کل تنمو با یه نیشخند سوزوند.  
ترک بمبی شده بود همه دو سش دا شتن اما واسه من فقط تداعی کننده ی یه  
سری خاطره ی تلخ و وایب بد بود!

روزا میگذشتن و من هرروز دپ تر و بی انگیزه تر از روز قبل میشدم...

توانیستا یا بعضا مهمونیایی که با آرتا میرفتیم وانمود میکردیم رلیم وخیلیم  
پیش هم احساس خوشبختی میکنیم اما درواقع فقط عین دوتادوست بودیم...

درآمدی که از هتل نصیبم میشد اونقدری بود که نخوام کار کنم یا حتی از مامان ایناپولی بگیرم..

تصمیم گرفتم دنباله ی سازایی که از امیر یاد گرفته بودمو بگیرم... حس میکردم میتونه توان شرایط آرومم کنه..

بین پیانو و گیتار پیانو رو انتخاب کردم و با گرفتن یه معلم خصوصی استارتشو زدم.

به خوبی امیر تدریس نمیکرد اما خب از هیچی بهتر بود...

دورادور خبر داشتم که گروه قاطیه بچه های تیک تاک شده و قراره بیت کاره بعدی رو خشی بزنه...

آرتا پیشنهاد داد مام یه ترک بدیم اما من هیچ جوره نمیتونستم به خودم بقبولونم که باهاش یه ترک سبک لاوو بخونم...

هرچقدرم پیش خودم میگفتم که اون رابطه تموم شده س و نباید بهش فکرکنم اما انگار بازم یه روزنه ی امیدی تو دلم بود...!

####

شی که سایکو بیرون اومدو یادم نمیره...

آرتا اومد خونه م چون میدونست امکان داره با گوش کردن آهنگ یه کاری دست خودم بدم..

نشستم رو زمین و پلی ش کردم.. دستام میلرزیدن...!

خداروشکر اولین ورس مال امیربود:

روانی شدم هرکار میکنم

باز تو رو می بینم جلوی آینه  
 سایه چشت آبیہ آرایشست عالیہ  
 توکہ هستی بگو چرا جا بالشت خالیہ  
 الان همه چی رو نروہ از تیک تاک ساعت یا حتی زنگ این خونہ کہ  
 میخورہ و فک میکنم من دیونہ ہی کہ تویی تویی توووووو  
 چار تا کلاویہ میثہ شبا بالا پایین یہ روز یاد میدادم بت بزنی جاتہ حالا خالی  
 رو صندلیش کنارم عصبیہ فازم اون روزا رو میادش من همیشه یادم  
 بعد جر و بحث من مست بیرون تو درو بستی حبسی تو  
 از تو عکسم رفتی زود و من موندم با تلخی روز  
 چقد دلم براش تنگ شدہ بود!!! واسہ ریکوردامون... اعتمادبہ نفس دادناش!  
 دورہمیا و مسخرہ بازیامون...!  
 دوس داشتم همه چیمو بدم تا یہ بار دیگہ اون روزای خوب برام تکرار شہ..  
 تو طول مدتی کہ وکالیستہ داشت کور سو میخوند فکرم حول و هوش این چیزا  
 میچرخید...

اما باشنیدن صدای بردیا نفس تو سینم حبس شد!

یہ شیشہ نصفہ مست نیستی گیجم  
 ہنوزم یہ کمی چت یہ کمی ہیسٹیریکم  
 صب تا شبو منتظر یہ میس میشینم  
 واسہ دونفریمون شامو رو میز میچینم  
 آخہ مگہ روانیو اصلا میثہ پیش بینی کرد

جای تو هه لبو به شیشه ویسکی میدم  
میخوام بکشم بیرون ولی این خالکوبی رو تنم  
میگه یه روز یکی بود که میگفت .. هه  
حالا دستت نیست تا با دستم واسه عکس بسازیم قلب  
به هم ریختس ذهنم مٹ پازل چند هزار تیکس  
توهم رو ته سیگارا جای رنگ ماتیک هست  
باز یه چند بار آب ریختم رو صورتم نبود اه  
گوشه گیر تو خونه انگار تازه ته ماتریکسم  
دنیا رو ندیدم اونقد منتظرت میمونم تا خونایی که جاریه ولای رگه وای میستن  
جنازم پیدا بشه تو ب\*غ\*لم رو قل\*ب\*م قاب عکس خالیت هست...!  
نمیتونستم چیزایی که میشندیدمو باور کنم!  
ینی مخاطب حرفاش من بودم؟!  
اگه من نبودم پس اون تیکش که درمورد خالکوبی بود چی میگفت؟!  
و اگه درمورد من بود.....!!!!!!  
با دستای لرزونم آهنگو یکم به عقب برگردوندم تا دوباره ورس بردیارو گوش  
کنم.  
آرتا خواست اعتراض کنه اما اشاره کردم چیزی نگه..  
باهرکلمه ی بردیا یه قطره اشک از چشم میومد..داشتم دیوونه میشدم!  
ینی هنوز به من فکر میکرد؟!  
انقدری که برام تکست بده؟!  
انقدری که ترکش کنه!؟

انقد هی ورس بردیا رو آوردم و اشک ریختم که آرتا عصبانی شد و باخشونت  
لپتاپو خاموش کرد بست و انداخت یه گوشه.

با اینکارش گریه م شدت گرفت میون هق هقام نالیدم: نمیتونم آرتا... بخداااا  
نمیتونم فراموشش کنم..

آر تا تورو خدا برم گردون ایران.. میخام برم پیشش... میخام حقیقتو بهش  
بگم... میخام بگم بیادو باره شروع کنیم، من فراموش میکنم هرچی دیدمو  
شنیدمو...

آرتا اومد نزدیک دستمو گرفت و زمزمه کرد- هیششش... آروم باش..  
- تو جای من نیستی آرتا... تو عاشق نیستی... نمیفهمی من تو این مدتی که  
نداشتمش چی کشیدم...

من غلط کردم هرچی گفتم... لفظ بوده همش من بدون بردیا نمیتونم..  
آرتا سعی میکرد آروم کنه و باهام حرف بزنه اما من فقط گریه میکردم و  
میگفتم که میخام برگردم!

روزای بدی رو سپری میکردم... خیلی بد!  
آرتا و طرلان سعی میکردن تنهام نذارن و هوامو داشته باشن اما حتی نمیتونستن  
یک صدمه جای خالی بردیا رو برام پر کنن...!

####

آوین: حال\_

نفس عمیقی میکشم و چشامو میندم...

اینم از مرور خاطره هام...



لبخند تلخی به ل\*ب\*م میاد و زمزمه میکنم- جلو آینه..دیدم چشمام خطه!  
باز کردم و دیدم یکسال رفتش..

ولی من هنو همون آدمم که رپ زندگیشو اشغال کرده!!!  
امروز تنها چیزی که هنوز مثل قبله علاقه ی من به رپه...  
خوشحالم که هنو هر چند کم رنگ ولی یه جایی تو هیپ هاپ دیده میشم!  
جایگاهی که باکمک بردیا بدستش آوردم و حالا دارم توهمون جایگاه کنار آرتا  
دیده میشم....

خواب مهلت بیشتری برای فکر کردن به این چیزا بهم نمیده..

####

امیر: حال\_

چهار پنج روزی از تصادف بردیا میگذره اما هنوز به هوش نیومده...  
باید تا آخر هفته برگردم دوبی..

بابچه های زد بازی ریکورد آهنگ "کی خوبه کی بد" و داریم اما من واقعا  
توشراطی نیسم که بخوام بخونم...

رفیقم... داداشم... همخونه م... کسی که همه جا پشتم بود... کسی که همه جا  
باهم بودیم حالا رو تخت بیمارستان افتاده و از دست مام هیچ کاری جز  
دعا کردن و امید بستن به این که به هوش میاد برنمیداد.

چند تاتقه به در اتاق دکتر میزنم و بعد از این که اجازه ی وارد شدن میده میرم  
داخل.

خودش میدونه چی میخام بگم پس بعد از احوال پرسسی بدون مقدمه چینی  
میره سراغ اصل موضوع

-خبرای خوبی برات دارم پسر.

وقتی نگاه مشتاقمو میبینم ادامه میده-ضریب هوشیاریش از دیشب تا حالا خیلی بالارفته و احتمال این که توهمین یکی دوروزه به هوش بیاد زیاده... باناباوری و شوق میگم-جدی میگین دکتر؟!

لبخندی میزنه و میگه\_بله جانم..فقط..تا به هوش اومدنش نمیتونم نظر قطعی ای مبنی بر میزان آسیبی که به مغزش رسیده بدم...اما امیدوارم که به بخش مربوط به بیناییش صدمه ای وارد نشده باشه..احتمال آسیب رسیدن به بخشای دیگه خیلی کمه که انشاءالله به لطف خدا اونم بخیر میگذره..

از حرفای امیدوار کننده ای که دکتر میزنه حس خوبی پیدا میکنم.

بانهایت قدرشناسی ازش تشکر و خدافظی میکنم ولی اینم میدونم که بیشترین تشکرو باید از خدا بکنم که داره بردیا رو بهمون برمیگردونه...

بعد از این که فقط چندثانیه بردیا رو از پشت شیشه تماشا میکنم از بیمارستان بیرون میام و به علیرضا(جی جی)زنگ میزنم تا آخرین هماهنگیارم باهاش بکنم.

حالا که خیالم تا حدودی از بابت بردیا راحت شده میتونم برگردم دویی تا کارعقب نمونه.

آوین:حال\_

وسط اتاق وایسادم و دارم ناخنمو میجوم...ینی امیر چیکار میتونه باهام داشته باشه؟!

نگاهی به ساعت میندازم...

چهلوی پنج دقیقه وقت دارم و اسه آماده شدن و رسوندن خودم به رستورانی که توش قرار گذاشتیم.

پس سعی میکنم فکرای بیخودی که قرار نیست نتیجه ایم ازشون بگیرم و بیرون بریزم و زودتر خودمو به اونجا برسونم تا بتونم از ماجرا سردر بیارم...

####

با قدمای آروم وارد رستوران میشم..

محیط خلوت و دنجش بهم آرامش میده؛ با چشم دنبال امیر میگردم..

پشت یکی از میزانشسته و داره با فندکش بازی میکنه..

میرم جلو و سلام میکنم..

پا می‌شه بامهربونی جوابمو میده و تعارفم میکنه که بشینم؛ صندلیه روبرو شو

میکشم عقب روش میشینم و بالبختند حالشو میپرسم..

-بد نیستم... تو چطوری؟ چه خبرا!؟

-منم خوبم.. خبری نی.. همه چی مٹ همیشه:

-خداروشکر... خب بیا سفارش بدیم..

اینو میگه و یکی از منوها رو میگیره سمت من و خودشم مشغول نگاه کردن به

اون یکی منو میشه..

برام فرقی نمیکنه چی بخورم و فقط می‌خام زودتر بفهمم امیر چی کارم داره

بنابراین اولین غذایی که به چشمم می‌خوره ینی میگو رو انتخاب میکنم و منورو

میبندم منتظر خیره میشم بهش..

اونم انگار حوصله ی گشتن و انتخاب کردن نداره پس پیشخدمتو صدا میکنه

و دوتا میگو سفارش میده..

نمیتونم زیاد منتظر بمونم، لب باز میکنم و میگم - خب... دوس دارم زودتر بفهمم چیکارم داشتی که خواستی قرار بذاریم!

چون فک نکنم فقط برای یه ناهار خوردن ساده بهم زنگ زده باشی درسته؟! نفس عمیقی میکشه و میگه: آره خب... راستش میخواستم یکم حرف بزنینم.

-راجع به چی؟

یکم من و من میکنه و بعد میگه - ممم... ببین آوین... میدونم که مساله ی بردیا برای تو کاملا تموم شده ست و فراموشش کردی و اصلنم دلت نمیخواد که چیزی درموردش بشنوی.

اینم میدونم که الان با آرتا خوشحالی و منم نمیخوام با زدن این حرفا خوشحالی و خوشبختیتو ازت بگیرم.. اما به عنوان یه دوست واسه بردیا و یه برادر واسه تو خودمو موظف میدونم که بگم... شاید باید خیلی قبل تر این حرفارو میزدم وقتی که هنوز فرصت براباهم بودنتون بود.

حرفشو قطع میکنم و میگم

- اشتباه نکن امیر... هیچ فرصتی برای دوباره باهم بودن ما نبود و نیست.

ادامه میده - خب تا تهش گوش کن.. راستش من هنوزم که هنوزه دقیقا نمیدونم شما چرا کات کردین و نمیخامم فضولی کنم و از زیر زبونت حرف بکشم.. فقط میخام یه سری چیزارو بهت بگم..

درست از روزی که تورفتی...!

مشتاقم بدونم بعده رفتن من بردیا چیکارکرد و چه واکنشی نشون دادپس ساکت میشم و میذارم که امیر حرف بزنه.

- من خونه نبودم... وقتی رسیدم دیدم همه جا پره دوده... بردیا تو اتاقش بود... همه وسایلی اتاقش پخش و پلا ریخته بودن روزمین...  
دستش از مشتایی که به دیوارزده بود پره خون بود...  
انقد گریه کرده بودو سیگار کشیده بود که از دیدنش وحشت کردم!  
ترسیده بودم!

از داستان اومدن اتنا با تو به اون پارتی خبر داشتم اما چون به اونم چیزی نگفته بودی نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده که باعث اون حال بردیا شده...  
نمیدونستم چیکار کنم اونم حرف نمیزد...  
بردمش درمونه دستشو پانسماں کردن و یه سرم بهش زدن تا حالش یکم جا اومد.

آوین نمیدونی داشت چی میکشید...!  
آوین بردیای مغرور داشت زار میزد جلوی من! اصـجه میزد و یه چیزای نامفهومی میگفت که اصن ازشون سردر نمیآوردم!!!  
حرفاش برام غیرقابل باوره، بردیا خودش به من خ\*ی\*ن\*ت کرد اونوقت بیاد واسه رفتنم این کارارو کنه؟!  
با این حال چیزی نمیگم و میذارم ادامه بده..  
-یکم که حالش بهتر شد ازم خواست و سایل آرتارو جمع کنم.. منم بی حرف کاریو که گفته بود انجام دادم.  
میدونستم دلیل همه ی اون چیزا اتفاقی بود که توانون پارتی افتاده بود اما ربطش به ارتارو درک نمیکردم.

وقتی او مد خونه که وسایلشو ببره هردوشون جلوی هم درو مدن و یه نیشخند بارهم کردن همین!

ارتا رفت و حتی نتونستم از اون چیزی پرسیم...

زنگ زدم به تو... اما انگار داغون تر ازونی بودی که بنخوام وادارت کنم حرف بزنی.

اوایل سعی میکردم یجوری سردر بیارم که داستان چی بوده یکم که دنباله ی موضوع گرفتیم از آرتا شنیدم که بردیا به توخ\*ی\*ان\*ت کرده!!

میدونستم قضیه خیلی جدی بوده که توبه فکر رفتن افتاده بودی..

خیلی سعی کردم با بردیا حرف بزنم و وادارش کنم برام توضیح بده اما اون اصلا نم پس نمیداد..

صدای امیر بغض دار شده... نمیتونم حرفاشو هضم کنم... دلم میخواد یکی این حرفارو بهم ثابت کنه... دلم میخواد ازین سردرگمی در بیام!

بابغض ادامه میده

-روزی که پرواز داشتی بردیام واسه آخرین بار دیدنت او مد فرو دگاه...

اما نداشت ببینیش، وقتی برگشت خونه انقد الکل خورد که معدش خونریزی کرد!

یه هفته بیمارستان بستری بود..

اوین تو بارفتنت بردیا رو کشتی.. اصلا کاری ندارم جداییتون تقصیر کی بود

ولی به همون خدایی که هممون میپرستیمش حاضریم قسم بخورم بردیا

عاشقت بود...

مکثی میکنه و ادامه میده-وهست.

اعتراض آمیز میگم-معلومه چی میگی امیر؟! تو چی میدونی آخه؟!!

-هیچی آوین...من هیچی نمیدونم!

هیچ قضاوتی نمیکنم و کسیم محکوم نمیکنم فقط میگم اگه برد یا به تو

خ\*ی\*ن\*ت\* کرده بود پس چرا بارفتنت اونجوری شد؟

چرا من تا چندماه هیچ دختری رو تو یک کیلومتری ندیدم؟!!

جوابی واسه سوالش ندارم پس ازش میخام که ادامه بده.

-اره...داشتم میگفتم.

تا چندماه عین دیوونه ها بود..شباتواناقش بلندبلند حرف میزد!

انگار تو مخاطبش بودی چون همش از یه سری کلمه ی خاص مث تورگی و

فرفری و بره ی ناقلا استفاده میکرد!

کلمه هایی که همیشه به تو میگفتشون!

چن بار موقع شام رسیدم خونه دیدم دوتابشقاب گذاشته سرمیز و داره بالبخند

غذا میخوره..

یامثلا براش قهوه میریختم میگفت چای دم کن امیر، اوین قهوه دوس نداره!

اشک توچشام جمع میشه..ینی اینا حقیقت دارن؟!!

پس چرا....

خدای من.. گیججم! این کاراش چه دلیلی میتونستن داشته باشن؟!!

-یه مدت گذشت...

چن نفرو آورد دورش تاتورو فراموش کنه..

غرق کثافت کاری شده بود..هرشب پارتی..پرپاچه بازی..مشروب..علف!!

هیچ جوهر نمیتونستم جلو شو بگیرم.

خیلی نگرانش بودم.. هم من هم شایان سعی کردیم تنهاش نذاریم و حتی تو مهمونیاییم که میره با هاش بریم و مراقبش باشیم.. بردیا خیلی واسمون عزیز بود و هست.... خیلی جاها پشتمون بود و هوامونو داشت و اون موقع نوبت ما بود که کنارش باشیم.

گذشت... یکم بهتر شد و ازون حالت جنون اوایل کات کردنتون درومد اما همچنان داغون و له بود!

رو تکست هرزم کارکرد و منم براش یه بیت زدم اونو ریکورد کرد.

یادمه اونروزم حالش بد شد.. فضای استدیو بد جور تورو یادش میاورد!  
بهش یه قرص آرامبخش دادم و به زور خوابوندمش..

خلاصه تموم هم و غمغمون شده بود بردیا!

یه چن وخ بعد گفتیم تکس بدیم یه ترک ریکورد کنیم..

هرکاری کردیم باون کار حواس بردیا رو یه مدت پرت کنیم ولی نشد.. ورس منو شایانم مربوط به موضوع رفته تو درومد، انگار مام شده بودیم زبون بردیا!

انقد تو اون مدت درد کشیدنشو دیده بودیم که حتی میتونستیم از زبونش تکست بدیم!!

انتظار داشتیم باگذشت زمان حالش بهتر شه ولی هرروز که میگذشت اون خراب تر از دیروز میشد.

هرکی راجع به تو ازش میپرسید میگفت در موردش حرف نزنید..

پیش غریبه هانشون میداد اوکیه اما ماها میدونستیم که چقد داغونه.



آوین هنوزم که هنوزه بردیا چیزی راجب اون موضوع به کسی نگفته!

اینایی که گفتم به کنار..

به اینجای حرفش که میرسه پیشخدمت باغذاها میاد و میچینتشون روی میز..

امیرتشکر میکنه و اونم میره..

بدون این که به غدام دست بزنم منتظر ادامه ی حرفشم؛ انتظارمو که میبینه

ادامه میده- نمیدونم برات مهمه یا نه.. اما حس میکنم باید بگم!

بردیا حدودا یه هفته ی پیش تو اتوبان تصادف کرده..

خشک میشم! ناباور میخندم و زل میزنم بهش تا از حالت صورتش بفهمم داره

شوخی میکنه.. اما امیرکاملا جدیه و اصلا فیافش به آدمایی که میخوان ک سیو

دست بندازن نمیخوره!

-یه سری شکستگی داشت و چن روز تو ICU بود.. دیروز شایان زنگ زد گفت

به هوش اومده اما نمیتونه حرف بزنه..

بعده این جمله سکوت میکنه تا فیدبک منو ببینه..!

نمیدونم باید چه واکنشی بدم... هضم اون همه حقیقت تو این تایم کوتاه برام

غیرممکنه!

بیشتر ازون که ناراحت شده باشم بهت زده م!

بردیا؟ تصادف؟ چطور ممکنه؟!

امیر آهی میکشه و اشاره میکنه شروع کنم..

بی اختیار کار دوچنگالمو برمیدارم و درحالیکه دارم به حرفاش فکر میکنم

شروع میکنم به بازی کردن با غذای تو بشقابم..

بیشتر ازین سکوت کردن جایز نیست.. باید اقلا حرفامو به یکی بزnm.. یکی که بی طرفه؛ یا شاید بهتره بگم هم طرف منه هم طرف بردیا..

بردیایی که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده و الان تو چه وضعیتیته!

لب باز میکنم- امیر... من.. الان واقعا گیجم.. ممم.. نمیدونم باید چی کارکنم ولی.. حس میکنم باید به تو بگم..!!

مشتاقانه خیره میشه بهم- خیلی خب بگو.. من گوش میکنم.

- ببین.. وقتی عاشق بردیا شدم حتی یه درصدم فکر نمیکردم که اونم دو سم داشته باشه و یه روزی بخوایم باهم وارد رابطه شیم...

وقتیم که این اتفاق افتاد فک نمیکردم یه روز جدا شیم.. خودت بودی.. میدیدی چقد همو دوس داشتیم، چقد پابندهم بودیم؛ همه چی خوب بود تا این که آرتا اومد!

خب اولش سرلج و لجبازی سعی داشتیم حال همو بگیریم و هر دفته یجور به هم ضد حال میزدیم..

حتی شاید توام متوجه یه سریاش شده باشی..

هر بار به طرز فجیع تری به هم دیس بک میدادیم تا این که آرتا یکی از بزرگترین حال گیرای منو بی جواب گذاشت..

فک میکردم یادش رفته اما یه روز بهم زنگ زد و گفت اگه میخای چشت رویه سری مسائلا بازشه فلان ساعت بیا فلان جا... گف میتونی هرکیو خواستی باخودت بیاری ولی بردیا چیزی نفهمه...

منم بدجور کنجکاو شده بودم بینم داستان از چه قراره واسه همین به آتناگفتم و باهم رفتیم به اون آدرس که بعدا فهمیدم یه پارتی بوده.. خیلی شلوغ پلوغ بود و کلا سگ میزد گربه میر\*ق\*صیدا!

داشتیم دنبال آرتا میگشتیم بیادمارو ازون هنگی دربیاره که یهو آتی گف یه آشنادیده و میره ازش سراغ آرتارو بگیره..

یه راهرویی اونجا بود که اتاقای توش نظرمو جلب کرد..

گفتم بذا برم یه سروگوشی آب بدم..

رفتم... رفتم که ای کاش قلم پام میشکست و نزدیک اون دره لعنتی نمیشدم...

امیر اینارو نمیگفتم چون میدونستم کسی باورش نمیشه... ولی تو باور کن..

به همون خدایی که خودتم بهش قسم خوردی همه ی اینایی که میگم راسته.

صدای بردیا و یه دختر و از پشت دره اون اتاق شنیدم...

اول فک کردم توهم زدم، چنبار دسگیره رو بالا پایین کردم دیدم در قفله.. خم

شدم از سوراخ کلید داخل اتاقو نگاه کردم..

امیر از چیزی که دیدم خون تو رگام وایساد!

بردیا... بایه دختری که اصلا به عمرم ندیده بودمش در حال.....

به اینجاش که میرسم چشامو میندم و نفس عمیقی میکشم...

انقد این صحنه رو پیش خودم مرور کردم که وقتی برای صد هزارمین بار میاد

جلوی چشمم گریه م نگیره... اما هنوز موقع تصورکردنش لرزه ی بدی به تنم

میوفته

کلافه پوفی میکنه و میگه-دوسش داری!؟

قاطعانه جواب میدم-فقط در حد یه دوست.

بالحنی که انگار میخاد مطمئن شه میگه- پس عاشقش نیسی.  
- نه.

- ولی اون دوست داره... ینی خب.. یه جورایی.. بیشتر از یه دوست دوستت  
داره..

مشکوک میگم- منظورت چیه!؟

- واضحه.. بهت حس داره!

میخندم و میگم- چرند نگو امیر...

شونه ای بالا میندازه و میگه- من بهت گفتم دیگه.. میخای باور کن میخای  
نکن...

چش غره ای بهش میرم و یکم از غذام میخورم... فکرم درگیر بردیاس...

اما همین که گفته بهوش اومده و حالش اوکیه م یکم آروم میکنه...

هی هی.. آوین خانوم قرار بود دیگه بردیا برات مهم نباشه ها!؟

پفف... این صدای درون ما باز نطقش باز شد..

تصادف کرده میفهمییی؟ بیمارستانه الان! نمیتونم بی تفاوت باشم که!

بی توجه به صدای درونم که پوکر فیس شده (نمیدونم مگه صدام فیس داره

اخه!؟) یکم دیگه از غذام میخورم و بعد یه دستمال برمیدارم دورل\*ب\*مو

باهاش پاک میکنم..

انقد فکرم مشغوله که متوجه نمیشم امیر کی غذاشو تموم میکنه...

پامیشیم و بعد از پرداخت صورتحساب از رستوران بیرون میایم...

امیریه ماشین برام میگیره و خودشم بعد از خدافظی میره...

جمله ی آخرش تو ذهنم تکرار میشه: فکراتو بکن... تصمیم جدیدی گرفتی  
خبرم کن...

تصمیم؟! باید تصمیم خاصی می گرفتیم؟!  
مثلا....

مثلا حرف زدن با بردیا یا...  
یا حتی برگشتن به ایران!

###

راوی: حال\_

بردیا به هوش اومده بود و مشکل حادی نداشت... فقط یکم تو بینایش اختلال  
ایجاد شده بودو تار میدید.

همین که تونسته بود صحبت کنه رضایت داده بود تا مردی که باهاش تصادف  
کرده بودو از بازداشت دربیارن..

نیکان و شایان پیشش بودن و سعی میکردن با سوال کردن ازش سردر بیارن که  
اونشب چه اتفاقی افتاده بود!

بردیا تا اونجایی که یادش میومدو براشون تعریف کرد و اون دو تا با چندتا آهه  
معنی دار جوابشو داده بودن..

آخه همه میدونستن حتی منشا کوچکتین اتفاقا تو زندگی بردیا آوینه...!  
###

آوین: حال\_

حدودا سه هفته از روزی که با امیر حرف زدم میگذره...  
دورادور از حال بردیا خبردارم..

از بیمارستان مرخص شده و تودوره ی نگاهته..  
 فعلا اقدام خاصی درموردش نکردم.. آرتام از داستان خبرنداره و فک میکنه  
 من نمیدونم بردیا تصادف کرده!  
 علت تلاشش برای پنهون کردن این مساله از منو درک نمیکنم ولی احتمال  
 میدم قصدش این باشه که من یاده گذشته نیوفتم و حالم بدنشه..  
 نمیدونه من ماه هاست دارم توگذشته زندگی میکنم!  
 راستش بعده حرفای امیر رو رفتاراش دقیق شدم..  
 فک کنم اشتبانمیکنه... انگار آرتا واقعا یه حسایی بهم داره!  
 ولی من.... من فقط اونو دوست خودم میبینم..  
 و اگه بخوام ازبین ارتا و بردیا یکیشونو انتخاب کنم.....  
 پوف.... نمیدونم!  
 بیبی گفتنای بردیا یا هانی گفتنای آرتا؟!  
 عطر خاص و ملایم بردیا یا عطر سرد آرتا؟!  
 مهربونیای بردیا یا تندی کردنای آرتا که میدونم همشون بخاطر خودمه؟!  
 خ\*ی\*ن\*ت\* بردیا یا پابندی آرتا به رابطه ی هرچند صوریمون؟!  
 بردیا یا آرتا؟!  
 کدومش؟!  
 بردیا: حال\_

موزیکو سند میکنم و گوشیمو پرت میکنم روی میز...  
 زیرلب زمزمه میکنم: اینم آخرین کادوی ولنتاین من به تو!

با نگاه به پای گچ گرفته م آهی میکشم و سیگاری آتیش میزنم..

من خونه نشینم و تو با اون خوشی!

هه...:)

####

آوین: حال\_

با خنده رو به آرتا که داره سعی میکنه شمعای رو کیکو روشن کنه میگم- خیلی

خب بسه دیگهههه حالا انگا تولده.. ببر بخوریمش بابا ضعف زدم این قرتی

بازیا چیه خو!

بی توجه به من به کارش ادامه میده و میگه- یه دقه دندان سرجیگر بگیر.. آ.. خو

روشن شد.. جلوش حرف نزن خاموش میشه بیا اینجا..

بیحو صله میرم کنارش میشینم و نگامو میدوزم به گوشیش.. اونم بعد از گرفتن

چنتا سلفی بلخره بیخیال میشه و میذاره عین آدم کیکمونو کوفت کنیم.

-چیزه.. میگم آرتا کادوت کو!؟

چش غره ای میره و میگه- روتو برم.. یه کیلو کیکو تنهایی خوردی کادوام

میخای!؟

تهدید آمیز میگم- هی.. بامن تو اینجور موارد شوخی نکن.. آگ کادو نخردی

پاشو محترمانه از خونه من گمشو بیرون

چن لحظه پوکرفیس نگام میکنه و بعد میگه- خدایا از دوس دخترم شانس

نیاوردیم!

امشب همه پارتی و اینور اونور توب\*غ\*ل زید شون دارن میر\*ق\* صن و کلی

حال میکنن اونوخ خانوم مارو اخونش میندازه بیرون!





حین این که بغض کردم بابهت خیره میشم بهش.. تا حالا اینجوری سرم داد نزده بود!

یکم صداشومیاره پایین و ادامه میده

- د لعنتی بگو خوب... چیکار باید بکنم که منو جایگزین بردیا کنی؟؟  
وقتی متوجه نم اشک توچ شام میشه از مو ضعش پایین میاد و اروم ب\*غ\*لم میکنه...

مث همیشه.. دوستانه!

شرمندش میشم که داره سعی میکنه مراعاتمو کنه.. به هر حال واسه یه پسر ب\*و\*سیدن دوس دخترش یه چیز طبیعی و کاملاً عادیه (تو دنیای واقعی این مساله اصلاً طبیعی نیسا... ماچ ندین! مرسی اه)

اما من حتی اجازه ی اینم بهش ندادم!

واقعا چراداره تحملم میکنه؟!

چندثانیه بعد ازم عذرخواهی میکنه و منواذب\*غ\*لمش بیرون میاره...

دوسش دارم... خیلی!

ولی مثل یه دوست.. ایکی که عاشقش نیستی ولی برات خیلی عزیزه!

سوییه شرت شو بر میداره و بعد ازین که جعبه ی قرمز خوشگلی رو از تو جیبش بیرون میاره و میذاره رو میز آروم خدافظی میکنه و میره...

با صدای بسته شدن در اشکام روون میشن و به این فکر میکنم که انگار واقعا کاری جز گند زدن ازم برنمباد!

یکم که آرومتر میشم میرم سرگوشیم تا اقلا یه پیام بهش بدم و ازدلش در بیارم..  
با باز کردن قفل گوشی چشمم به یه سری مسج و پی ام تبریک ولن میخوره..

بیت.. آذین... آتنا... طرلان.. امیر و چن نفردیگه که هرکدوم ولنو با یه متن کوتاه  
یا چندتا جمله از خودشون که توش پراز انرژی مثبته تبریک گفتن..  
دونه دونه جوابشونو میدم تا این که میرسم به یه شماره ی ناشناس!..  
یه موزیک فرستاده!

از رو اسم و عکسه نداشته ش نمیتونم حدس بزنم کیه.. حتی آهنگه م اسم  
نداره!.. کنجکاو میشم و میزنم روش تادان شه..  
اون چندثانیه اندازه ی چندساعت میگذره  
(شاید بگید مگه آهنگ چن ثانیه ای دان میشه؟ خونتته ایران که نی یه قرن طول  
بکشه: /)

به محض این که دان میشه پلیش میکنم و کنجکاو گوشمو میسپرم بهش...  
میوفته اینورا مسیرت...  
قل\*ب\*م وامیسه!!!!!!!!!!!!!!  
صدای بردیا؟؟!!

توکه هیچوقت تقصیرت نیست...  
دست لرزونمو میبرم سمت گوشی و ولومشو زیاد میکنم...  
رفتی که چی....؟!  
پس من چی بییی؟!  
پس من چی بییی?!  
چقد... دلم برای صدات تنگ شده بود نامرد!!!!!!  
میخام فقط چنددقیقه فراموش کنم چیکارا کردی..

پس چشامو میندم و بالذت گوش میکنم...

همیشگیم...

همیشه این قلب پشت گیر میمونه!!

فقط بگو پس من چی بیبی!؟

پس من چی بیب

پس من چی بیب

پس من چی بیب

فقط بگو پس من چی بیبی!؟

منی که

داره رد میده

از وقتی رفتی رفتی چشم به در میگه

پس من چی بیبی!؟

فقط بگو...

پس من چی!؟

دستم میگیرم جلوی دهنم تا صدای گریه م بلند نشه و حتی فرصت یه لحظه

بیشتر گوش کردن به صدای بردیا روازم نگیره...

به دنیا نمیه - دم تک تک خنده هاتو دیدم نیستن رولب - ات اگه نکش - م

کنار...

با این که میدونسم میرم تهشم ب\*گ\* اگفتم برو نه دلیل بیار نه

معذرت بخوا

شبا ترسیدی زل بزَن از پنجرت به ماه  
 خدای من...! اس ام اسش تو ویلای رامسر!  
 آگه حال داشتی بعضی وقتا سر بزَن به خوابم...  
 البته آگه من بخوابم!  
 فق حداقل یه ساعت!  
 به دوستت میگی جلوم چیو جم کنه؟  
 تو که آمارت روئه میخواس کیو خر کنه؟!  
 راسی چند روز دیگه بیستوهشتمه:  
 ((منم این شراب سه ساله رو میخورم کلشو))  
 سلامتیتو هرکی پرسید ازم میگم بی توام اوکی  
 ولی میدونن جُکوه!:)  
 فق بگو از چیش اومد خوشت؟!  
 مگه میتونه منو یادت ببره؟؟  
 عمرا آگه تو بغلش خوابت ببره...:  
 ((لب ساحل پنج صبح...))  
 همه روزارو حفظم آگه یادت رفته تووو  
 دلت آگه باز شکسته شد  
 چشت انگاهش خسته شد  
 داشتی میوفتادی بییااا  
 میتونم نگیرم مگه آخه دستتو؟؟؟

بده آره بعده توووو

بده آره بعده تو..

اینم آخرین کادوی ولنتاین من به تو..!

نفسم از گریه ی زیاد بالا نمیاد!

بودی قول میدادم قدر تو بدونم..

همه بعده تو یجورن

اینم فرق تو یدونس

فرشته ی تخس شیطونمی!

((گولم میزنی مٹ اچ تورگی))(((

«منظور اهننگ: مثل هر وین که توی رگ تزریق میشه هستی

» برام

"تورمانم که همون تورگیه خودمون منظوره"

سخته ترکت ولی بتونم میرم چون هیچ جای دنیا نیست عشق زورکی!

نمیخاسم قلبتو بشکونم هیچوقت بگو چی شد پس

رفیق نیمه رام شدی!

اون موهای فرت لا دست کیه رام شدی زود:

اون چشای کیه بهش خیره مات شدی؟

توب\*غ\*ل کی افتادی بی لباس تویی روش؟!:

هیچکی لنتی... هیچکییی... من خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکردم ممم!

حتی فکرشم عذابه...

چقد بپریم نصفه شب ا خواب

هرکی سراغتو گرف بگم اسمشم نیار  
کاش یه روز میشد...باشیم مثل اولاش کاش...  
دقیقا نمیدونم چندبار آهنگو از اول پلی میکنم!  
وقتی به خودم میام میبینم کل صورتم از اشک خیسسه..ولی ارزششو  
داشت!! احساس خالی شدن و سبکی میکنم...  
پوزخندی میاد گوشه ی ل\*ب\*م..  
این همه مدت سعی کردم فراموشت کنم اما تو با پنج دقیقه آهنگ تونسستی  
شکستم بدی...  
چقد در برابرت ضعیفم دوست داشتی ترین اشتباهه زندگیم!  
گوشیمو قفل میکنم و بعد از شستن صورتم میرم تو تخت..  
بایدفکر کنم...!  
باید تیکه های گم شده ی این پازلو کنارهم بذارم!  
حتی اگه مجبورشم واسه اینکار برگردم ایران...باید وقت صرف کنم تا از یه  
سری چیزا سردریارم...ازین سردرگمی خسته شدم...ازین که هیچ کدوم این  
اتفاقا باهم جور نیستن!  
اگه بردیخ\*می\*ان\*ت کرد پس چرا بعده اومدن من به دویی داغون شد؟!  
اگه خ\*می\*ان\*ت نکرد پس صحنه ای که من اونشب دیدم چی بود؟!  
این آهنگ...؟!  
جمله های توش..!  
مغزم از این همه فکر داره میترکه؛ از این همه سوال بی جواب...!

باید با آرتا حرف بزدم...دیگه نقش بازی کردن کافیه!

همه چیزو موکول میکنم به فردا و از پنجره ی اتاقم خیره میشم به بیرون...

ماه کامله!

زل میزنم بهش تا خوابم بیره:

همونطور که اون گفته!

###

-آرتا راستشو بخوای من...

من تلاشمو کردم..که...که فراموشش کنم..

که دیگه اسمی ازش تو زندگیم نباشه اما..

نشد!

ینی...داشتم موفق میشدم...ولی...با چیزای جدیدی که شنیدم نتونستم!

ناامید و پکر گفتم-چی شنیدی..

-میدونم میدونی که بردیا تصادف کرده و بهت حق میدم که بهم نگفتی..

یه سری چیزا این وسط هست که ازشون سردر نمیارم..خواستم بیخیالشون شم

نشد؛

من هنوز وصلم به گذشته..

فقط میخام بدونی من همه سعیمو کردم..بخاطر خودم...بخاطر تو..

نشد آرتا..نشد..!

دلخوری از چهرش میباره...ناراحتم که ناراحتش کردم...ولی واقعا چاره ای

ندارم!

-پس حالا که تصمیمت جدیه...بذار اینم بهت بگم...

منتظر نگاش میکنم... درحالیکه سر شو انداخته پایین و سعی میکنه توچ شام نگاه نکنه میگه

- دو ماه پیش خیلی اتفاقی فهمیدم اون مهمونی یه ال اس دی (Lsd) پارتی بوده!!!!

((((ال اس دی یا همون لیکوئید اسید یه ماده ی مخدر صنعتیه که اثرش شیش برابر شیشه ست و فرد با مصرف اون وارد یه دنیای دیگه میشه. شاید بشه واسه ال اس دی از کلمات هم خانواده ای مثل مرگبار و توهم زا استفاده کرد چون به قدری اثرش رو مغز زیاده که فردو از دنیای واقعی خارج میکنه و چنان توهمای وحشتناکی بهش میده که ممکنه تو استخر خالی شیرجه بزنه یا حس کنه پرنده ست و از بلندی بپره... توهم رنگی درمورد ال اس دی خیلی معروفه... ینی که فردم صرف کننده همه جارو رنگی میبینه و ممکنه صحنه های وحشتناکی رو جلوی چشمش تصور کنه و همونا باعث شن که سخته کنه... محققا میگن سالم برگشتن فرد از این سفر اسرار آمیز فقط بیست درصده ینی هشتاد درصد ممکنه که طرف بمیره..

پوف چقد توضیح دادم!!!!

بهت زده خیره میشم بهش..

-خب؟!

سر شو بالا میاره نیم نگاهی بهم میکنه و میگه- میدونی که ال اس دی یا همون اسید چیه...؟!

-هوم... ینی... میخای بگی بردیا اونشب ال اس دی زده بوده؟!



نفس عمیقی میکشه و میگه-احتمالا!

خدای من!!!!

ینی بردیا تحت تاثیر توهم داشته با اون دختر....

پوففف...ینی واقعا هیچ خ\*ی\*ا\*ن\*ت عمدی ای درکار نبوده؟!

کلافه دست میکشم به صورتم و سرجام میشینم...

ینی همه ی اینا فقط یه اشتباه بود؟!

#####

آوین:حال\_

لیوان چاییمو به ل\*ب\*م نزدیک میکنم و با عشق زل میزنم به جمع صمیمی

خانوادم!

مامان که خطوط صورتش عمیقتر شده ولی هنوز همونقد مرتب و دلنشینه...

آذین که حالا خانوم جافتاده ای شده واسه خودش..و برق خوشبختی

توجشاش دیده میشه..

دکتر که گذر زمان موها شو جوگندمی تر کرده اما لبخندروی ل\*ب\*ش نشون

میده که از زندگی کنارآذین و دلارام راضیه...

دلارام که حالا زیبون باز کرده و کلی کنجدتر از قبل شده...

و خونه مون که تغییردکوراسیون اساسی ای داشته..

و اتاقم که یکم از وسایل اضافه ی خونه رو توخودش جاداده اما همچنان

خرت و پرتای من توش دیده میشه..!

خوشحالم که برگشتم و الان پیش خونوادمم..اما نمیتونم منکر این بشم که

استرس وحشتناکی برای مواجه شدن با بردیا دارم..

تو این مدت خیلی فکر کردم...

آگه صحنه ی اون شبو بافرضه این که بردیا تو توهم بوده توجیه میگردیم میشد گفت که درواقع خ\*ی\*ن\*تی صورت نگرفته..

اما خب اینم که بدون کوچیکترین حرفی به من پاشده رفته ال اس دی پارتی رو همیشه ندید گرفت...اما..

گوشیمو بر میدارم میرم تواتاقم و باآرتا تماس میگیرم...

مکالممون از همیشه کوتاه تره..

نمیخوام انقد باهام غریبه باشه.. ولی بهش حق میدم؛ انگار همه توزندگی من یجورایی بی تقصیرن و فقط منم که گ\*ن\*ا\*هکارم!

به امیر پیام میدم و اونم خیالمو از بابت فردا راحت میکنه و میگه که یکم آمادش کرده...

فردا واسم یه روز سرنوشت سازه...

یه روز که بعداز تموم شدنش تصمیم میگیرم ایران بمونم یا باز برگردم دوبی!

#####

رو صندلی پشت پیانوی امیر میشینم و سعی میکنم لرزش دستام که ناشی از استرس و هیجان زیادیه رو کنترل کنم...

نگاه اجمالی ای به خونه میندازم... بجز یه سری تغییرات کوچیک و عوض شدن چندتا وسیله ی خورده ریز همه چی درست عین یکسالو نیم پیشه...

بیت... شایان... آتنا... امیر و نیکان هرکدوم یه طرف خودشونو مشغول کردن.. به نظر میرسه اونام کمتر از من استرس نداشته باشن!

تازه الان میفهمم چقد دلم براهمشون تنگ شده بود..

از آذین و دکتر خواهش کردم نیان.. چون ترجیح میدم جو دوستانه باشه  
تاخونوادگی... به هر حال من خودمو واسه هر مدل برخورد بردیا آماده کردم..  
چندبار انگشتمو رو کلاویه ها میکشم...

میتروسم به محض این که حضورشو حس کردم همه چی از یادم بره!  
باشنیدن صدای زنگ آیفون ضربان قل\*ب\*مو تو گلوم حس میکنم..

امیر میاد نزدیکم دستامو تودستای گرمش میگیره و بالبخند بهم امیدواری  
میده... مٹ همیشه همون یکی دوتا جمله ی کوتاهش باعث میشه اعتمادبه  
نفسمو پیداکنم و صاف بشینم...

چشمامو مبیندم... میتونم ترشح و پخش شدن آدرنالینو تو کل بدنم حس کنم!  
کم تر از دوسه دقیقه ی بعد صدای بازوبسته شدن در واحد میادو بعد صدای  
قدم های آشنایی که باعث میشه تموم اعضای بدنم قلب شه و ضربان بزنه...  
شروع میکنم به نواختن...

و آهنگونه ازونجایی که شروع میشه...

بلکه ازونجایی که حس میکنم باید شروع کنم میخونم..

بم گفتن ولت کنم...

بزنم قیدتو

برم به سمت زندگیم بیرم کیفشو..

اشتباکردم... اشتباکردم..

اشتباکردی... اشتباکردی...

پشتم به شه و نمیتونم بینم یا حتی حدس بزnm میخواد چه واکنه شی به وجودم

توی خونه ش نشون بده!

بت گفتن بمون باهات میمونه...

توگفتی نشد یکی دیگه مگه شدم دیوونه!؟

اشتبأ کردی اشتبأ کردی...

اشتبأ کردم اشتبأ کردم...

شاید صدای زیرم به درد خوردن ورس شایان نخوره اما تموم احساسمو میریزم

توش و شروع میکنم:

حرف دارم باهات یه دقیقه حال داری؟

تمرین کردم حرفامو آره یه سه چهار باری

از سریال رابطمون اینم یه سکانس با ریتم

رابطه ای که توش نکردیم جز اشتبأه کاری

از اون اول از وقتی تموم کردیم تموم کردم

از رو رفتم از روزای سال

انگار که همش تو هـالوینمـ

و الانم دیگه با تو نیستم نا امیدم

هی از طرف تو به خودم کادو میدم

نشستم یه گوشه توخونه

کلاً بی حس هر روز با این فکر که شاید بینمت

میرم بیرون به خودم میرسم

بی تو میگذره یه سال زندگی هر یه ثانیش  
شنا بلد نیستم ولی واست حرفه ای تن به آب میدم توف ————— بگی من به

..... میرم

ولش کن ...

این که هیچ حرکتی نمیکنه بهم شهامت میده تا اوج بگیرم و بخونم:

Never mind

I wanna be kind

I find Someone better than you baby

I know it was the foolish thing

you lost me baby,you made a mistake

owbut you never kn

I should to let you go

no no don't come back anymore

have a last of my gift

no more try

no more cry

no more lies

but listen to me clearly

قبل از این که واسه خوردن ادامش لب باز کنم صدای جادویش گوشمو

نوازش میکنه:

حدس میزنی با کیا خوشم با تنهایی میکشم

شیواژ (Chivaz) سر  
 مشه سیگارم با سیگار روشن  
 انقدر میکشم تا پیکاسو شم.  
 بهت خط میدن تا نکنم پیدات چیف...  
 منم میان خط میدن تا نیوفتم به یادت  
 راست میگی تو  
 ادامه داره این جر و بحث تا کی؟  
 میخوای بری بزار برو ولی فرض نکن هیچ وقت منو بچه آخه  
 از بس ب\*غ\*ل کردم  
 هستو میفهمم از  
 طرز ب\*غ\*ل کردنت  
 حس منم معلومه از این چک-نویس کوچیک  
 از play liste گوشیم  
 از اینکه شبا دیر کنم کسی نیس که برام بنویسه کوشی...؟  
 از فکر که تنت بعد من طلسم میشه رو کی؟  
 از اینکه مخ ام رد داده انقدی که رگم بره دیگه رو تیغ ازین که انقد حرفاشو  
 خورده که دلش سیره بردی..  
 ازین که...  
 ولش کن!

حس میکنم اگه ادامه بدم ممکنه فالش بزخم پس سروتهه آهنگو هم میارم و از جام بلند میشم...

برگشتن همانا و زنجیرشدن تو یه جفت چشم مشکی همان!  
 انقد جاذبه ی نگاهش قویه که حتی نمیتونم سرمو بندازم پایین...!  
 همه ی این سه سال و خورده ای تو یه لحظه از ذهنم میگذره...!!!!  
 حالا روبروم پسری رو میبینم که شاید اگه لفظ مردورا جیش بکار ببرم بیشتر بهش بیاد!

چیزی که بیشتر از همه توچهرش خودنمایی میکنه باندیچی سرشه!  
 خسته به نظر میرسه...رنگ پریده و درد کشیده!  
 هنوزم گنگ خیره شده بهم و انگار قصد داره منو زیرنگاش ذوب کنه...  
 بیشتر ازون طاقت نمیارم؛ سرمو میارم پایین و یه قدم جلو میرم..  
 اسممو بریده بریده از زبونش میشنوم..  
 اختیارحرکات بدنم دست خودم نیست!  
 جلوتر میرم و درست روپروش وامیسم..  
 دستاش!!!نگام به دستاشه...

همه ی وجودم دستا شو طلب میکنه و من ضعیف تر ازونیم که بتونم یا حتی بخوام در برابر این خواهش مقاومت کنم!  
 بادوتا دستام دستاشو عین یه شیء مقدس میگیرم و تا جلوی ل\*ب\*م بالا میارم..

کی گفته همیشه پسرا باید دست دخترا رو بب\*و\*سن؟!  
 من باب\*و\*سه ی عمیقی که روی دستاش میزنم این قانونو میشکنم!

دوباره عطرش!!!!

خدایا! باور کن آگه همین الان جونمو بگیری هیچ اعتراضی نمیکنم:  
 نم اشک توچ شای جفتمون بهمون میفهمونه که هنو قل\*ب\*مون\*ا\*سه هم  
 میتپه....

منتظرم حرکت بعدی رو اون بکنه...

و انتظارم زیاد طول نمیکشه..!

دستاش برای ب\*غ\*ل کردنم پیشقدم میشن و کمتر از یک صدم ثانیه بعد من  
 خودمو تو بهشتی به مساحت چندسانت در چندسانت بین بازوهای بردیا  
 میبینم...

انقدر محکم ب\*غ\*لم کرده که صدای تق تق مفصلامو میشنوم اما اعتراضی  
 نمیکنم و به جاش عین قدیما سرمو میبرم توگودیه گردنش...

هیچکی تو سالن نیست... و این تنها بودنمون کار و راحت تر میکنه..

نمیدونم چقد میگذره که منواذب\*غ\*لش بیرون میاره و جدی زل میزنه تو  
 چشم...

بعد بقیه ی اجزای صورتم..

نگاش رو ل\*ب\*ا\*م ثابت میمونه اما سریع برمیگرده به چشم تا حواس  
 خودشو پرت کنه...

قصد ول کردن دستاشو ندارم و انگار خودشم اینو فهمیده..

فک کنم آگه چیزی نگم قراره تا آخر دنیا همونجوری سرپا به هم زل بزنیم پس  
 با این که برام سخته اما لب باز میکنم-اش..تبا کردم... اشتبا کردی..!



زیر لب میگه-چی شد برگشتی؟!

بغض آلود میگم- میتونم نگیرم مگه آخه دستتو؟!

-امیر..راس میگه؟

سری تکون میدم و میگم-همش راسته..

بعد با استرس توچشاش خیره میشمو میگم-باور میکنی مگه نه؟!

واکنشی نشون نمیده...نکنه فک میکنه دارم فیلم بازی میکنم؟!

نه آگه اینجوری بود که همون اول شوتم میکرد بیرون دیگه کار به ب\*غ\*ل و

این چیزا نمیکشید اصن...

حس میکنم نیاز به توضیح داره..

-بردی...هیچ خ\*ی\*ا\*ن\*تی درکار نیس..!همه ش صحنه سازی بود..

برات توضیح میدم..همشو..

گیج میگه-منم باید برات توضیح بدم؟

-آره...توام باید برام توضیح بدی...

نمیتونم کنارش باشم و لمسش نکنم پس این دفه خودم میرم توب\*غ\*لش و به

این فکر میکنم که واقعا چجوری تونستم این همه مدت ازاین آغوش دور

بمونم؟!

منو از ب\*غ\*لش بیرون میاره و دست میکشه رول\*ب\*ا\*م و سوالی میگه

-کسی تو این مدت لمسشون نکرده؟!

غمگین میگم-چرا....

از لای دندونای چفت شدش میگه-کی؟

-سیگار!

نفس عمیقی میکشه و قبل ازین که فرصت زدن حرف دیگه ای رو پیداکنم

ل\*ب\*ا\*ش رول\*ب\*ا\*م فرود میان!

با اشتیاق دو طرف صورتشو میگیرم و همراهیش میکنم..

حتی ب\*و\*سه هاشم همون طعم قدیمو میده!

چند دقیقه بعد عقب میکشیم و از هم فاصله میگیریم...

بردیال\*ب\*ش که رژ لبی شده رو پاک میکنه و لبخند محوی تحویلیم میده..

جواب لبخندشو میدم... در حالیکه هنوز چشمم ازم برنداشه میگه-حرف

بزنینم!؟

-بزنینم...

-پس بیا...

اینو میگه و به سمت اتاقش میره...

منم نفس عمیقی میکشم و پشت سرش راه میوفتم.

امیر کار دو چنگالشو میذاره تو بشقاب و بعد ازین که لقمه ی تو دهنشو به زور

قورت میده میگه-تو...م...مطمئنی که اون بردیا بود؟!؟!؟

پوزخندی میزنم و میگم-گفتم که باور نمیکنی...انقد خوب رل بازی میکرد

که حتی خودمم وقتی اون صحنه رو دیدم به چشمام شک کردم..

باهمون حالت گفت-مطمئنی مست نبوده!؟

-هعی بابا... توکی دیدی بردیا تو مستی هشیاریشو ا دس بده و رفتار غیر معقولی

کنه!؟

کلافه و متفکر میگه - خب... خب بلخره هر آدمی یه ظرفیتی داره.. درسته ظرفیت بردیا تو مشروب خوردن بالاس اما این دلیل نمیشه هرچقد بخوره مست نشه که..

تو باید اول مطمئن میشدی اون تو حال خودش بوده و داشته اونکارو میکرده یا نه، بعد تصمیم میگرفتی.. بعد زندگی خودتو اونو داغون میکردی..

- توقع داشتی برم بگم بردیا جان الهی من قربون هرز پریدنت برم لطفا بگو چرا دیشب تو پرو پاچه ی دختره بودی؟!!

- پف... نه ولی نباید انقدم زود قضاوت میکردی.. ممکنه همه چی یه سوء

تفاهم بوده باشه.. خب حالا اینارو ولش کن بعدش چی شد؟

- خب بعدش.. ببین من واقعا هنگ بودم تا یکی دوروز.. رفتم فقط به آرتا بگم چرا؟!!

چرا بهم گفت... چرا خواست اونجوری دیس بک بده بهم..

وقتی باهم حرف زدیم فهمیدم اونم از اصل ماجرا خبر نداره.. میخواست به برم بینم بردیا بدون من به اون پارتنی رفته و داره خوش میگذرونه که مثلا یکم حرص بخورم دلش خنک شه.

ینی اونشب همه چی دس به دسه هم داد که من خ\*ی\*ن\*ت\* برد یارو باچشمای خودم بینم.

حتی این موضوع که آرتا اول مهمونی حالش بد میشه و ازون پارتنی میاد بیرون! خلاصه... به آرتا گفتم میخام تلافی کنم... باید یه جوری خودمو آروم میکردم

امیر..

غرورم، شخصیتم، احساسم.. همه لگدمال شده بودن! باید به جوری سرپا  
 میشدم و تنهاراهی که به فکرم رسید انتقام بود!!!!  
 با آرتادرمیون گذاشتم و مجبورش کردم منو تو نقشه م همراهی کنه... اونم  
 بخاطر عذاب وجدان و حس گ\*ن\*ا\*هی که داشت قبول کرد.  
 یجوری صحنه سازی کردیم که مثلا داریم به بردیا خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنیم.  
 خیلی حرفه ای رل بازی کردیم خیلییی!  
 از طریق یکی از بچه ها بردیا رو باخبر کردیم او مد مارو باهم دید..  
 من پشتم بهش بود اما فکر این که اونم اونموقع داشت حس منو تجربه میکرد و  
 له میشد بهم آرامش میداد.  
 جلو نیومد... دقیقا عین من..  
 مام به جوری وانمود کردیم که ندیدیمش.  
 فردای اونشب وقتی رفتم خونه ش بهم گفت همه چیزو دیده و بیرونم کرد.  
 به همین راحتی در عرض دو روز هرچی بینمون بود تموم شد..  
 با اتفاقی که افتاده بود دیگه نمیتونستم ایران بمونم.. آرتام میخواست برگرد  
 دویی.. کم کم از طریق شریک پدرم دنباله ی کارو گرفتم و چندوقت بعدم که  
 برای همیشه ایرانو ترک کردم!..  
 کل داستان همین بود.  
 امیرکلافه پوفی میکنه و چندبار دستشو داخل موهاش میکشه..  
 -پس با این حساب هرچی بین تو و آرتاس فقط تظاهره دیگه نه؟  
 نگاهم ازش میدزدم و آروم میگم -ممم.. خب تا همین چندوقت پیش آره..

ببین من خیلی داغون و دپ بودم... خیلی..

اونقدی که دست به یه سری کارای احمقانه زدم.

آرتا واقعا خیلی بخاطر من اذیت شد... کلا زندگی شو ول کرده بود افتاده بود دنبال من که مراقبم باشه.

منم دیدم زیادی وبال گردنش شدم تصمیم گرفتم عوض شم... دیگه غصه هامو دردسرامو نبرم پیش آرتا...

اینو که بهش گفتم گفت برا این که بهم ثابت کنی باید وارد یه رابطه ی جدید بشی..

خب سخت بود برام امیر... نمیتونستم به بردیا فکر نکنم... او مدم بیچونمشم گفتم باشه هر وقت از کسی خوشم اومد اینکارو میکنم؛ اونم نه گذاشت نه برداشت گفت باخودم رل میزنی..

واقعا دیگه حنام پیشش رنگی نداشت و حرفامو باور نمیکرد پس باید این دفه باعمل بهش ثابت میکردم... این شد که..

یکم بیشتر ولوم صدامو میارم پایین و میگم -رل زدیم.

باوارد شدن به اتاقش و دیدن تختم که یه سانتی مترم جاش عوض نشده اشک تو چشم جمع میشه... اما این بار اشک شوق! نگاهی به تک تک وسایل اتاق میندازم..

واقعا بردیا چطور تونسته تو این مدت اینجا دووم بیاره؟!

خودش رو تخت میشینه و با اشاره ی دست تعارف میکنه منم بشینم..

میشینم رو صندلی ای که اون نزدیکی هست و شروع میکنم...

مو به مو براش همه چیزو میگم... حتی دقیقتر از اونی که واسه امیرتعریف کردم...

با دقت به تک تک جمله هام گوش میده... قیافش شبیه آدمایی که حرفتو باور نکردن نیست...

منتظر خیره میشم بهش تا فیدبک شو ببینم؛ کلافه به صورتش دست میکشه و میگه -نمیدونم چی بگم آوین.. واقعا نمیدونم..!

سریه سوء تفاهم یک سالو نیم از بهترین روزای عمرمون تو جهنم سپری شد! مغموم سرمو میندازم پایین و تایید میکنم..

بردی لب باز میکنه و همه ی اون چیزایی که نیازدارم راجع بهش توضیح بشنومو میگه

-خب بین اون پارتنیم مژ هزارتا پارتیه دیگه ای بود که همیشه میرفتم... به آرتا خبردادم و اونم اوکی دادو قرارشد که بریم..

اونموقه بهت نگفتم و بزرگترین اشتباهم همین بود!

که اگه بهت میگفتم شاید این ماجراهام پیش نمیومد..

خلاصه رفتیم ومن به محض این که وارد مهمونی شدم یدونه ازون کاغذای مربعی گذاشتم زیر زبونم..

فقط تا بیست دقیقه بعداز اونو یادمه و از تریپم(همون سفر به دنیای رنگ های شنیدنی و صداها ی دیدنی) هیچی یادم نمیداد!

حتی نمیدونم آرتاچی شد فقط یادمه آخرین لحظه داشت پیکشو پرمیکرد و پایه نفر حرف میزد..

وقتی از تریپ برگشتم تقریباً دوازده سیزده ساعت گذشته بود...  
 برگشتم خونه ولی هنوز یکم تو اون عالم بودم جوری که وقتی اومدم و شمارو  
 باهم دیدم فک کردم اونم جزو توهماتمه ولی...  
 اونموقع که اومدی خونه و کبودیای رو ۴ تنتو دیدم فهمیدم توهم نبوده...  
 میرم کنارش میشینم وآروم میگم-خیلی اذیت شدی نه؟  
 با درد لبخند میزنه و میگه-هنو زندهم:  
 -منو مینخشی؟!!

-جفتمون به یه اندازه اشتباه کردیم...  
 پس باید هردومون همو ببخشیم...!  
 لبخند محوی میزنم و منتظر میشم تا ازم بخواد دوباره برگردم...  
 اما بردیا به جای هر حرکتی یه سیگار روشن میکنه و باهاش مشغول میشه...  
 منم \*و\*س میکنم اما بیخیالش میشم چون میدونم واکنش خوبی نشون  
 نمیده بفهمه سیگاری شدم-\_-  
 وقتی میبینم حرفی نمیزنه پامیشم که از اتاق برم بیرون..  
 انگار میخوام با این حرکتم ترغیبش کنم که ازم بخواد بمونم..  
 سرشو میاره بالا و بهم نگاه میکنه  
 -فعلاً ایرانی دیگه نه؟!!

فکرای پلیدی میاد توسرم و تحت تاثیر همونا میگم-اومم.. خیلی نمیتونم بمونم  
 باید برگردم.. طرلان یه مدت نیست و هتل رو هوا میمونه..  
 نگاهش رنگ نگرانی میگیره اما ظاهرشو حفظ میکنه و میگه-خیلی  
 خب... الان... میری?!!

اصلاً قصد ندارم برم ولی نمیدونم چرا میگم -اره دیگه برم... یکم کار دارم  
خونه

و تو دلم میگم تو روح آدم دروغگو!

دستامو تو دستش میگیره و بامهربونی نگام میکنه -مرسی که اومدی...

لبخند غمگینی میزنم... دستمو ول میکنه و پامیشه که برای بدرقه م بیاد..

شونه به شونه ی هم از اتاق خارج میشیم..

به محض وارد شدن به سالن پنج جفت چشم رومون زوم میشه.. اینطور که  
پیداست منتظرین بینن نتیجه ی مذاکرات چجوری بوده!

اول از همه امیرلب باز میکنه و میگه -خب... چیشد به توافق رسیدین!؟

بردیا سرشو میخارونه و ضمن این که چشمکی به من میزنه میگه -خب البته یه  
توافقاتی حاصل شده اما گزینه ی نظامی هنوز رو میزه!

میدونم داره سعی میکنه جوو هپی کنه پس منم همراه بقیه میخندم و جواب  
چشمکشو میدم..

نیک که وضعیتو سفید مبینه میگه -آقا خوزودتر نتیجه ی این مذاکرات یک به  
علاوه ی یکو به مام بگین ببینیم عروسی افتادیم یا نه..

بچه هادوباره میخندن و منم چندمدل رنگ عوض میکنم..

وقتی اونادوباره مشغول حرف زدن میشن میرم اتاق امیرو شایان تالباس پوشم  
و به بیتم اشاره میکنم دنبالم بیاد.

لباسامونو میپوشیم و خدافظی میکنیم که بزیم بیرون..



لحظه ی آخر وقتی هیچکی حواسش به ما نی برد یا میاد جلو و میگه-  
راستی... خیلی خوشگل شدی اما من ظاهر اونموقتو ترجیح میدادم!  
لبخندی میزنم و چیزی نمیگم..

یکم دمغم از این که بردیا به صراحت ازم نخواست برگردم ولی از یه طرفم  
خوشحالم که حداقل تونستم یه سری سوء تفاهمارو حل کنم!  
بعد از این که از خونه در میایم بیت منو میرسونه خونه و خودشم میره.. البته  
قبلش حسابی مخمو تیلیت میکنه و تلافی این مدتو در میاره!  
تو دلم خدارو شکر میکنم که دوباره پیشمه!

چقد وقتی دویی بودم کمبودشو حس میکردم...!!!

با این فکر وارد خونه میشم و بعده سلام کردن به مامان میرم اتاقم..  
واس این که از فکر و خیال دیوونه نشم حولمو برمیدارم میرم حموم و زبردوش  
یکم برا خودم آواز میخونم و با صدای خودم حال میکنم..

انصافن خدا یه چیز بدرد بخورم به من داده باشه همین صدامه!  
صدای درونم بهم نهیب میزنه که ناشکری نکنم و منم برای میلیونمین بار  
میگم خدایا شکرت!

یکم که زیر دوش ریلکس میکنم حولمو میپوشم و میام بیرون...  
گاهی به گوشیم میندازم.

یه پیام از بردیا که نوشته اگه فردا وقت آزاده بریم تا یه جایی..  
دلم میخاد بدونم کجا اما فضولی رو کنار میدارم و سعی میکنم خانمانه  
رفتار کنم.. بنابراین بایکم عشوه شتری قبول میکنم و قرار میشه فردا ساعت  
شیش بیاد دنبالم...

###

آخرین نگاهم تو آینه به خودم میندازم..تم آجری گلبهیه آرایشم یه جورایی متفاوتم کرده!

یکم از موهای فرم که رنگ مشکی روشن گذاشتمو بیرون میریزم..  
میخام حتی اگه فراره فقط یه روز بابر دیا باشم این یه روزو تو قالبی که باب  
میلشه ظاهرشم..

دو تا پیس ادکلن و بعد از اتاق در میام بیرون و منتظر بردیا میمونم..  
سه چهار دقیقه بیشتر طول نمیکشه که میس میندازه و منم جلدی میپریم پایین..  
دقیقا همونجایی که همیشه پارک میکرد نگه داشته اما این بار نه با اپتیماش...  
بلکه با یه النترای سفید!

با قدمای اروم به ماشین نزدیک میشم در شو باز میکنم و سوار میشم..  
معمولی سلام احوال پرسی میکنیم و دست میدیم..  
از سکوت توی ماشین خوشم نیماذ بنا بر این دست میبرم سمت پخش یه اهنگ  
پلی میکنم...

توی ماه...عکسه چشاته...  
تونگات...هزار ترانه ست...

رولبات قصیده های...

عاشقانس..

تورو باید..قبله کرد با..

عشق تو هزار تا قافو..

صاف کرد...

صاف کرد...

میشه باتو... آسمونو... آسمونو... رنگ و رو کرد... میشه با تو... یه مردابو... یه

مردابو... یه دریا کرد..

برای تو... میشه جون داد..

واسه عشقت میشه خون داد..

میشه با عشق تو خورشیدو... خاموش کرد.. خورشیدو... خاموش کرد..

میشه باتو... آسمونو... آسمونو... رنگ و رو کرد... میشه با تو... یه مردابو... یه

مردابو... یه دریا کرد..

با تو... میشه تا ابد..

پرواز کرد... باتو میشه زندگیو... آغاز کرد..

اهنگش زیاد به حس و حال الانم ربط نداره اما صدای خاص ماهان و عاشقونه

بودن متن اهنگ مودمو خوب میکنه..

بردی همچنان ساکته و حواسش پی رانندگیه..

سرمو تکیه میدم به صندلی و چشمو میندلم..

حال ندارم بپرسم داریم کجا میریم شایدم ترجیح میدم سورپرایز بشم!

به هر حال با تکنای اروم ماشین و ریتم اهنگ میرم تو خلسه (ن برو تو لیتو:)/

و کم کم حس میکنم که داره خوابم میبره....

با احساس حرکت دستی لای موهام از خواب میپریم..

هنوزم از همون روش واسه بیدار کردنم استفاده میکنه:)

پیاده میشه و در سمت منو باز میکنه..

دستمویگیره و کمکم میکنه پیاده شم..

به این فکر میکنم که چقد امشب جنتلمن شده! او وقتی توی نور تپشو میبینم بیشتر به این مساله واقف میشم..

یه کت تک سرمه ای و شلوار کتانی به همون رنگ و یه پیراهن سفید خوش دوخت که تپشو تکمیل کرده و باعث شده مردونه تر از همیشه به نظر برسه!

ماشینو قفل میکنه و دوتایی راه میوفتیم..

انقد حواسم پرته که تا حالا نفهمیدم کجا او مدیم!

بردیا گوشیشو درمیاره به یکی زنگ میزنه و میگه که مارسیدیم..

و چند ثانیه بعد در بزرگ فلزی باز میشه..

بردیا با پسری که درو باز کرده سلام واحوال پرس میکنه و سراغ کسی به اسم آرشو میگیره..

اونم مارو راهنمایی میکنه داخل و خودشم بعد بستن در پشتمون میاد..

وارد محوطه ی بزرگی میشیم که دورش با میله های آهنی محافظت شده..

یه میدون سوارکاری!

با تعجب به بردیا نگاه میکنم اما اون به جای توضیح دستمو فشار میده و منو دنبال خودش میکشه..

آرش به استقبالمون میاد و بعده چاق سلامتی و این داستانا بردیا ازش میخاد دودست لباس بهمون بده...

نمیتونم فکمو که پهنه زمین شده جموجور کنم! من که سوارکاری بلد نیستم!!!!!!

نهایت چیزی که تو عمرم سوار شدم ازین اسب اهنیا بوده که توش سکه  
مینداختی سی ثانیه عقب جلو میرفت و موزیک میزد!

اما بردیا با سکوتش مجبورم میکنه همراهش برم و اون لباسای عجیبو بیوشم..  
و من زمانی از هنگی درمیا که بردی داره تلاش میکنه بنشونتم رو اسبه..

یه اسب سیاه با جثه ی درشت!

خیلی واسم سخته که تعادل مو روش حفظ کنم.. راستش یکم میترسم ازین که  
رم کنه و به فنا مون بده اما وقتی بردیام میپره بالا و ب\*غ\*لم میکنه و میذاره که  
بهش تکیه بدم یکم ترسم میریزه..

ضمن این که آرشم بهم اطمینان میده این اسب اسبه آرومیه...

میچسبم به بردیا و اونم طناب اسبه یا همون افسار شو دستش میگیره و به جلو  
هدایتش میکنه ..

واسه کنترل کردن هیجانم شروع میکنم آروم آروم با بردیا حرف زدن

-میگم بردی... تو کی اسب سواری رو یادگرفتی؟!

صورتشو از ب\*غ\*ل به صورتم میچسبونه و میگه-وقتی خانمم ولم کرده بود  
رفته بود بلخره باید تایممو با یچی پر میکردم دیگه!

-اوم... پس رفتن من همچین بی فایده م نبوده ها!!!

-چرا این فکرو میکنی...؟؟ مگه نخوندم بده آره بعده تو؟!

لبخند میزنم.. سرمو برمیگردونم و آروم گوشو میب\*و\*سم..

صدای درونم بهم نهیب میزنه اما من بهش گوش نمیدم...

اگه فقط همین امشب باشه چی؟!

نمیخوام بعدا حسرتشو بخورم!

با این فکر بیشتر تو ب\*غ\*اش فرو میرم...

میدونو دور زدیم و حالا داریم وارد یه قسمتی شبیه به باغ یا جنگل میشیم!  
نورماه حالت رمانتیککی به فضا داده و منم واسه این که جوو بهم نریزم بیخیال  
سوال پرسیدن میشم...

این که کجا قراره بریم چه اهمیتی داره؟!

مهم اینه اون هست...

آغوشش هست...

صداش هست...

همین کافیه... مگه نه؟!

شروع میکنه دم گوشم حرف زدن...

-آوین... اگه... برگردی به سه سال پیش...

بازم بهم میگی آره؟!

باخودم فکر میکنم... چرا نباید بگم آره؟!

اون تایمی که بابردیا بودم بهترین روزای زندگی من بود...

چرا باید فرصت تجربه ی یه عشق واقعی رو از خودم بگیرم؟!

درسته تلخی داستان ما از شیرینیش بیشتره ولی این حس انقد ناب و خالسه

که اگه امروز برگردم به سه سال پیش... بازم دوس دارم سختیاشو به جون بخرم

و تجربش کنم...

پس لب باز میکنم و بی درنگ میگم -اره...

با این که پشتم بهشه اما میتونم لبخندشو حس کنم... کاش امشب بهم بگه  
بمون...

کاش بخواد دوباره ماله اون باشم...

ادامه میده.. حرفایی میزنه که همیشه دوس داشتم از زبونش بشنوم... حرفایی  
میزنه که قبلا بیشتر با عمل نشونشون میداد!

انقد غرق صدای جادویشم که نمیفهمم چقد از باشگاه دور شدیم...  
اسبو نگه میداره و پیاده میشه..

بعد کمک میکنه تا منم پیاده شم..

بی حرف اسبو به یه درخت میبنده و دست منو میگیره دنبال خودش میکشه..  
چند متر جلوتر در ست پشت درختا منظره ای میبینم که واقعا منو شگفت زده  
میکنه!

یه دایره از شمعی روشن و گلای رز صورتی و قرمزی که بافاصله ی کمی از یه  
پرتگاه فوق العاده زیبا و خطرناک قرار گرفته...!!!!

با بهت برمیدرم سمت بردیا..

واقعا زبونم بند اومده و نمیدونم باید چی بگم فقط نگاهش میکنم...

دستمو میکشه و منو میبره داخل اون دایره... جلوم زانو میزنه و یه جعبه ی  
کوچیک از جیبش درمیاره...

صداشو میشنوم که شمرده شمرده میگه- شاید... بودن دوباره با من واست عین  
یه ریسک باشه...

ولی نگاه کن..

میتونی بخاطر خطرناک بودن این پرتگاه از تماشای زیبایش بگذری؟؟؟؟؟

شاید این خودخواهی باشه اما...

میخوام که مال من باشی..

اشتباکردم... اشتباکردی... ولی... حالا میخام جبران کنم!

در جعبه رو باز میکنه و ادامه میده-هیچوقت شبیه جنتلمنا نبودم!

حتی برام سخت بود یه امشبورسمی تر لباس بپوشم...!

حتی برام سخته به زن و زندگی و بچه فکر کنم.... اما چون نمیخام دوباره از

دست بدم میگم که... باهام ازدواج میکنی؟!

نمیدونم چرا اشکام میریزن...؟!

نمیدونم چرا دستو پاهام شل شدن...؟!

فقط میدونم باید به حرف دلم گوش کنم...

پس بدون لحظه ای تامل اشکامو پاک میکنم و پی در پی سرتکون میدم...

به صدم ثانیه نمیکشه که تو ب\*غ\*لش اسیر میشم و عطرش هجوم میاره به ریه

هام...

دیگه اختیار هیچی دست من نیست...

حتی اختیار همراهی کردن بردیا تو ب\*و\*سه ی داغ و تباداری که ل\*ب\*ا\*مو

درگیر خودش میکنه!

####

یکماه بعد!



کل اکیپ جمع شدیم تو خونه ی بردیا اینا که قراره به زودی تبدیل شه به خونه ی مشترکمون و داریم وسایل قدیمی رو از خونه میبریم بیرون تا جاواسه جهازی من و خرت و پرتای جدیدی که خریدیم باز شه..

نیکان غرغرنون از اتاق میاد بیرون و میگه-هی بردیا این تخت یه نفره هارو میخای چیکارکنی؟!

بردیا نگاهی به من میکنه و میگه\_ردشون کنیم بره هوم؟!

سرمو میخارونم و میگم-واسه شایان و امیرو که اره...

ولی واسه خودم و تو رو بذاریم اتاق مهمون...بهتر نی؟!

بعد با ناراحتی روبه امیروشایان میکنم و میگم-ولی کاش نمیرفتین...اینجوری خیلی بد شد.

امیرمیخنده و میگه-من خیلی وقته میخام واسه خودم یه خونه دستوپاکنم برم..ولی بخاطر اوضاع بردیا دس نگه داشتم..حالا که تو پیشش دیگه خیالم راحتته..

شایانم حرفشو تایید میکنه و به شوخی روبه من میگه-فقط هوای داشمونو داشته باشیا..خیلی خاطر تو میخواد..

میخندم و در حالیکه باعشق به بردیا زل میزنم میگم-دیگه تا آخر عمرش بیخ ریششم..

بردیا چشمکی میزنه و مشغول انجام بقیه ی کارا میشه...

بدون این که خودم متوجه باشم نگام روش قفل شده؛ بیت میاد یکی میزنه پس کله م و میگه-هانی قورت دادیش بنده خدارو..گمشو بیا ببینیم دیگه کیارو میخای دعوت کنی آتی و آذین دارن لیست میگیرن..

هانی گفتنش منو یاد آرتا میندازه...

یاده این چن وقتی که جواب تلفنامم نداده و داره سعی میکنه ازم کناره بگیره..  
یاد پست اینستاش که توش کامینگ سونه ترکه "دائم الخمر" با پوریا پی دی  
سی روزده...

ترکی که فک میکنم بتونم حرفاشو ازتوش بفهمم...!

بیخیال این داستا میشم و میرم کمک بچه ها...

نباید به چیزی جز بردیا وزندگی ای که قراره باهم شروع کنیم فکر کنم!

###

:آرتارو بکن حذفش آره...

من یه عوضی شدم که واسه تو همیشه ارزش قائل..

خودشو نمیگیره.. ولی ادم اشغاله تورو همیشه تو قل \*ب\*ش داره:

آهنگو قطع میکنم و اشکامو پس میزنم..

لنتی حالا که اومدم اینجام باید غصه ی تورو بخورم!؟

گوشیمو برمیدارم و شمارشو میگیرم...

امید ندارم برداره ولی بعده دوتا بوق صدای خستش میپیچه توگوشم..

-بله

-آرتا!؟

پوزخندشو حتی ایه کسوره دیگه م میتونم حس کنم!

-آرتارو بکن حذفش آره.. من یه عوضی شدم که واسه تو همیشه ارزش قائل..

با بغض میگم-چرا زدی به برق؟؟

-خودشو نمیگیره... ولی ادم اشغاله..

-آرتا|||

-تورو همیشه تو قل\*ب\*ش داره:(

گریه امون حرف زدن بهم نمیده...

یه جمله میگه و قطع میکنه:خوشبخت شی هانی!

آهنگو از یکم قبل تر پلی میکنم...

خودتو خرابم نکن... او..یه

هانی انتظاری ندارم ا تو

زور زدم عاشق تو نباشم نشد برو پی زندگیت منم کلافم نکن...

دیگه روم نمیشه بکنم یه نیگا به دوچشمت..

بیبی هرچی میگم بخاطر خودته..

...من هرچی فاصله گرفتم..

توجه میدونی راجب دل من..

با اعصاب خورد گوشو خاموش میکنم و میندازم یه گوشه..

...

چه موده بدی...!

دسـ تامو دور گردن برد یا حلقه میکنم و خودمو باریتم آهنگ fire

breatherتکون میدم...

امشب برق چشاش از همیشه بیشتره...

وقتی خوشـحالیشو مبینم حس میکنم خوشبخت ترین آدم روی کره ی

زمینم...!

ل\*ب\*شو میچسبونه به گوشم و میگه-بیبی...بلخره مال من شدی..!  
همینجوریش احساساتم زده بالا و اصلا دوس ندارم موقع ر\*ق\*ص اشکم  
دربیاد..

پس با خنده ی ریزی میگم-اینارو ولش بردی...من خیلی گرسنمه..فیلم  
بردارو ردش کن بره میخام میزو شخم بزنماااا..  
میخنده و میگه-باشه تورگی...  
حالا گند نزن به حالمون داشتم میگفتم..  
-اها خوبگو..

-چیزه...خسته که نیسی؟!  
مشکوک نگاش میکنم و با لبخنداحمقانه ای میگم-چطور؟!  
پوکر میگه-احیانن فک که نمیکنی من میدارم امشب بخوابی؟!  
خودمو میزنم به اون را و میگم-وا...این مردم آزار یا چیه؟نخوابم چی به تو  
میرسه؟!

موزیانه خیره میشه بهم و میگه-حالا چن ساعت دیگه میفمی چی به من  
میرسه..

سرموخیلی عادی میبرم توگودیه گردنش و یه گاز محکم ازش میگیرم..  
اونم که جلوی مهمونا کاری از دستش برنمیاد آروم منو از خودش جدا میکنه و  
ل\*ب\*ا\*شو میداره رول\*ب\*ا\*م..  
مقاومتی نمیکنم و چشامو میندم..

ریتم فوق العاده ی آهنگ، آغوش و شقم و طعم ل\*ب\*ا\*ش... توبهترین شب  
زندگیم؛ مگه بهتر ازینم داریم!؟

با صدای دست و سوت مهمونا ازهم جدا میشیم..

شیطون نگام میکنه و چشمک میزنه..

آخ که من خل و چله این چشمک زدنا تم!

بلخره رام شدی پسر تخس من:)

دست تو دست هم برمیگردیم به جایگاه عروس و دو ماد و میشینیم..

نگاهی به جمعه تقریباً خودمونیه مهمونا میندازم.. خودم خواستم جشنمون

کوچیک و معمولی باشه... اینجوری انگار به همه بیشتر خوش میگذره!

بیت و شایان... امیر و آتنا... نوید و سارا... مهرانز و ایلیا و...

اینا جفتاین که میشه امیدوار بود بعده ما دس به کار میشن..!

تو همین فکرام که با او مدن چن تا مهمون جدید به خودم میام..

پامیشم باهاشون سلام و احوال پرس می کنم..

بردیا معرفی میکنه\_ایشون آقا پرهام و تارا جانم دوستش...

نگاهی به پسر کم سن و سال و بانمکی که جلوم وا ساده و داره ازدیدنم اظهار

خوشوقتی میکنه میندازم و بالبخند جواب تبریکشو میدم..

بعد ازونم با تارا دست میدم و یکم تعارف تیکه پاره میکنم..

نمیشناسمشون اما نسبت به تاراعه حس خوبی ندارم: /

با صدای بیت و نیکان که مهمونارو دعوت میکنن سر میز ازین فکرا در میام و

مشاق به بردیا زل میزنم..

خندشو کنترل میکنه و میره دم گوش فیلم بردار یه چیزی میگه.. اونم باکراه  
سرتکون میده ومیره..

-عاشقتمممممممم بردی..

-کاری نکردم که عزیزم.. جبران میکنی حالا..

نامحسوس میزنم تو بازوش و میگم- کاری نکن امشب برگردم خونه خودمونا|||  
یه اخم مصنوعی میکنه و میگه- بیخود.. ازین به بعد دیگه اختیارت دسته منه..  
اداشو درمیارم و باخنده میرم سمت میز..

آذین اونطرف داره برام چشمو ابرو میاد ولی من بدون این که اهمیت بدم واسه  
خودم غذا میکشتم و یه جام نوشیدنیم پر میکنم.. بعد برمیگردم سر جام و  
بااشتها مشغول میشم..

-بیبی اقلا دوتا قاشق میاوردی باهم بخوریم..

بادهن پر به تقلید از خودش میگم- بیبی گشتمه..

-اره البته راس میگی باید بخوری انرژی داشته باشی دیگه... بخور بخور نوش  
جونت..

چش غره ای بهش میرم و قاشق بعدی رو میرم بالا..

اونم میبینه از من چیزی بهش نمیماسه پامیشه میره که واسه خودش  
غذا بکشه..

جشنمون به بهترین نحو تموم میشه و همه لبخند به لب باهامون خدا حافظی  
میکنن و میرن..

نفس عمیقی میکشتم و یه دور دوره خودم میچرخم...



-سلام آرت..چطوری!؟

بعد رو به بردیا میگم آرتاس..

یه لحظه قیافش برمیگرده اما ظاهرشو حفظ میکنه و سرتکون میده..

-خوبم..تو و بردی چطورین؟

چن بار رو گوشیاتون زنگ زدم جواب ندادین..نمیخاسم تبریکم بمونه واسه فردا..پایدار هانی..خوشبخت شین.

-مرررسیییی آرت..دمت گرم که زنگ زدی..دوس داشتیم توام بودی جات خالی بود.

-تنکس سیستر..

حس میکنم این دوکلمه رو با بغض میگه..

-قربونت..حالا چرا صدات شی صدا هیچکس شده!؟

میخنده و میگه-چیزی نی یکم سیکم(مریض)

-اوکی آرت..خوب شی الهی..مرسی تبریک گفتی؛ با بردیا میحرفی!؟

- نه دیگه مزاحمتون نمیشم خسته این..ا طرفم بهش تبریک بگو..مراقب خودت باش.....

بابای..

-باژه..بابای تورگی..

هوف...بخیرگذشت..

گوشیو قطع میکنم و رو به بردیامیگم-گفت از طرفش به توام تبریک بگم..



لبخند معمولی ای میزنه و بدون حرف میاد ب\*غ\*لم میکنه میبرتم تو اتاق و خودش با حوصله اون سنجاقای اعصاب خورد کنو از موهام باز میکنه و کمک میکنه لباسمو عوض کنم... تعجب میکنم! این حجم از خنثی بودن ا بردیایی که تو طول جشن کلا در حال کرم ریزی بود بعیده!

چن بار آروم و عمیق میب\*و\*ستم و بعد چراغو خاموش میکنه و منو میکشه تو ب\*غ\*لش..

-دوست دارم ببیی... خوب بخوابی!

چشام درشت شده!!

خدای من!...

مگه داریم آدم انقدر بافهم و شعور که از بدیهی ترین حق خودش تو شب عروسیش بگذره؟!

با تموم احساسم زیر گلوشو میب\*و\*سم و چشامو میندم...

عطرش دیوونم میکنه.. و خوش حالم ازین که میدونم این عطر... این آغوش... این آدم... دیگه تاهمیشه مال منه...!)

خدایا.....مرسی!!!!!!!

-مامی قفلی نزن دیه... من مد نمیرم..

بردیای ریکورد داره دارم باش میرم استدیو..

-آدرین اولاد درست حرف بزن دوما سعی کن یادگیری به بابات بگی بابا!!!!!!  
یا ددی اقلا..

میاد جلو گونمو میب\*و\*سه و میگه-قربونت برم فرفریه من حرص نخور.. چشم میگم ددی اصن..

پوفی میکنم و مشغول چیدن میزصبحونه میشم..

-فقط...میگم مامی...زنگ میزنی مدرسه؟!

-نه به من ربطی نداره پسر من شما خودت جواب رحمتی رو میدی:)

-شتت...من به اون اختاپوس چی بگم آخه...اصن میرم مخ بردیا رو میخورم

ا تو آبی گرم همیشه نانا

و میره دم دشویی منتظر میمونه تا بردیا بیاد بیرون..

واایییی خدا این بچه چقد تقس و پروعه آخه..

مث همیشه سه تا لیوان چای میریزم و میدارم سرمیز..

بردیا و آدرین میرسن..

-صب بخیر خانومم:)

لبخندی میزنم و جوابشو میدم.

دوتایی میشینن و شروع میکنن..

آدری درحالیکه لپشو پرکرده میگه-راسی مامان میدونسی عمو امیرو خاله آتی

فیت دادن؟!

جملش انقد متعجبم میکنه که یادم میره بخاطر حرف زدن بادهن پر دعواش

کنم!

-چی میگه این بردیا؟!

بردیا قهقهه ای میزنه و میگه-آتی بارداره..

آدری اضافه میکنه-خواره دیه...فیت دادن ینی چی؟! ینی محصول مشترک

دادن \*-\*

از این همه حاضر جوابیش خندم میگیره..

واقن نمیدونم این بچه به کی رفته!

از طرفیم هنگه خبر بارداریه آتیم...

بلخره بعده چن سال امیرو آتام مامان بابا میشدن!

-راسی بردی من برم با عمو امیر بحرفم اگه بچشون دخی بود بدنش به من..به

خاله آتی بره خوشگل میشه ها!

بردیا براش چشو ابرو میاد که ینی جلو مامانت اینارو نگو شتکت میکنه..

اونم با پرویی میخنده و مشغول خوردن ادامه ی صبوحوش میشه..

تایمی که سرمیزیم با حرف زندنای آدری میگذره و بعد دوتایی پامیشن برن

لباس بپوشن..

وقتی از اتاق میان بیرون نگام روشن قفل میشه..چقدر شباهت!

حتی تپشونم ست کردن!

بردیا میاد جلو پیشونیمو میب\*و\*سه و میگه-بیبی امشب خونه ی امیراین

مهمونیم آماده باش که اوادم بریم..شایان و بیتام هستن..آرتام بانامزدش

برگشته..

بعد دست میداره رو شکمم و میگه-

راستی زیادم به خودت و این فسقلی فشارنیار..کاری داشتی خودم میام انجام

میدم.

لبخندی میزنم و سرتکون میدم..

-هی هی...جلوی من رعایت کنین والدین گرام..

چش غره ای بهش میرم و درحالیکه واسه بدرقشون میرم جلوی در سفارش میکنم اونجا بردیا رو اذیت نکنه..

اونم با خنده و شیطنت خدافظی میکنه و همراه بردیا میره تو آسانسور.. همین که میام درو ببندم در آسانسور باز میکنه-آها اینو یادم رف بگم.. منتظر نگاهش میکنم.. با قیافه ی تخسی میگه-مامی اگه دیدی عروس نداری هیچوخ چون پسرت مرده:(

خم میشم یه لنگه کفش برمیدارم و همین که میام پرت کنم سمتش خنده ی شیطنی ای میکنه و میره داخل آسانسور.. برمگردم داخل و نگاهی به سرتاسر خونه میندازم...

این خونه هنوز همون خونه س...هنوز توش بوی خوشبختی میاد...  
ما هنوز همون آدماییم...  
هنوزم اشتباه میکنیم...هنوزم دچار سوء تفاهم میشیم...هنوزم تلخی داریم...  
اما عشق بینمون انقد قوی هست که این چیزا نمیتونه از بین بیرتش..!  
و در آخر...

مایادگرفتیم راه حل مشکل هم باشیم!  
و حتی اگه روزی کج رفتیم، با جرعت بگیم اشتبا کردم... اشتبا کردی....  
و برگردیم و جبران کنیم..  
آره ما هنوزم عاشق هم و عاشق اشتباهای دوست داشتتیه زندگیمونیم:(  
پایان :)

۲۷ مرداد ۹۵

ساعت ۲:۵۳ بامداد

**با تشکر از یاسمن نوایی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**